...ر آن میرود از جهد سگ تا بسما	فاعلش را شوان گفت که چونست و چرا
...ت چو مطول شد ز اندازه گذشت	کز درین حال نماند دل ما را و دلها
...ا زین آتش سوزنده که در شهر افتاد	همچو شمعم بکشی محو کند سر تا پا
...ی باد الفت ز جدا دوست که چشمه	نظری کن بسوی ما بنده خود حیانا
...شت که گویند حیات طیب	نفسی هست که گویند که یحیی الموتی
...ی تیر ملامت رسد از هر سوی	تیر پیداست ولی پشت کمان ناپیدا
...ی را چه غم از سرزنش دشمن و دوست	عشق بازی ازل گشت نصیب دل ما

گل من رام تف وجه بما	ربح القف وجهه ابدا
جسد از زین جبل اپستیلین	تا کی پی روی نفس و هوا
گر تو مردی بگو که چند بن هیبت	نفی میستان حق علی العیا
پادشاهان عرصه ملکوت	شاه جباران قرب و دنی
در نجف دل کن ملکون	جان مقصود و مقصد اقصا
رهبران خرد در راه نجات	سالکان طریق صدق و صفا
با ده نوشان جام لم یزلی	ماه رویان احسن الحسنی

حدها نیست وصف این شاهان / ربنا عافنا و ارحمنا

حیف باشد که باز نشناسی / جو سر جان صحبت حیما

نشناسند جهل از او شهر / ... ز لو کانوا لا

قاسمی سر حق نشت از دوست / سیدی ربنا و کلنا

خوش خاطرم که ... گفت مرحبا / همدم و همرهاست صفا در پی صفا

صافی شدست شیشهٔ دل از صفای عشق / ای لطف مرحبای تو جان دل فدا

زاهد بگو محال که از عشق برکن / من درد عشق را چکنم چون دوا

تقلید گفت ترک و تحقیق گفت عشق / مغلوب شد حکایت تقلید ...

چون شد یقین که عمر مدتیست فانی / تحقیق ... نیست بگو او ...

جانم ز قصه‌های طرب ملول شد / ای جان جان پاره پاره ... دنما

دل دولت وصال ترا کی یافت / از بارهای بس که کشید ...

بیرون ز شاه راه مرو ... / این بود ابتدا و همین است انتها

چون دار دیست ... که قصه ... / برشاه ... عشق بجوان ... ای ...

چندین بگو که خون دل از دیده ... / فرزند حال باش گذر کن ...

قاسم سخن بگوی ... ز جان گذر / در ظل عاشقی شو و بگذر ز ...

۲

دل و جان عاشقان چیست تیغ جفا / بخانهٔ تو ور همه ... تو بر ...

... / بر سر کوی عاشقی کشته تیغ ابتلا

... دوم ... / لاف ز ... کم ... بر در و بام ...

... / ... فنا که ... تو ...

... / یاد حبیب جان ... ترا ...

... ز دم جانم ... / جو ... رسید ... جان ...

... اگر تو عاشقی چیست ... / تیغ ... قضا ... در بلا

ایها الصابرون فی البلوی / ظل ... الی المولی

راه نزدیک و یار نزدیکست / قطع شد ...

یار با ماست ما نصیبی دل / ابتدا انتها ...

دین حق را مجو علی التقلید / راه حق ...

ره‌ای عشق هادی و مهدی / ... و مولا

هم تویی منبع حیات ازل / هم تویی اصل مقصد اقصی

با امید تو قاسمی شاد است / ...

از ما گذشت قصهٔ درد نهان ما / ترسم که ناله فاش کند راز جان ما

بالای سینه ناله که از آسمان گذشت / با او بهیچ جا نرسید این فغان ما

ما گم شدیم در طلب حی لایموت / از سالکان دهند پس نشان ما

نادیده دگر دم نفس از لطف عیب پوش / چندین جفا که دید ز بد دوستان ما

نی همدم خوش است که آرد در رستخیز / باد و سپند مشک کند بوستان ما

در آتش تو مضطر آب رحمتیم / ساقی بیار جام می ارغوان ما

بی حکمت غریب حدیث عجیب نیست / شادی یک زمان و غم جاودان ما

همت نگر که از همه عالم فراغت است / در روی گلستان که چو خرمن ریحان ما

بسیار نکته گر ز نسبت شمه / در لطف آن دهان خرد دهان ما

گفتم که قاسمی چه کسی است ای دهان / گفتا که زنده مرده دل [illegible] ما

هزار بار نیک بخت چه راحت ما / بشوخهای ملامت زهی نجابت ما

ز دست جور جهان از خلاص گشت تمام / نصیبها که عشق کرد در حمایت ما

چه باک باز چو آب حیات شیرین است / هزار تیغ ستم گر شود حوالت ما

هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم / خلل پذیر نشد ذره‌ای ز دولت ما

اگر سوال کند آفت دل و دین کیست / بچشم مست تو باشد همه اشارت ما

توئی که شاهد جانی اول [illegible] / همین بود نفس آخرین شهادت ما

چو سر حسن تو شد کشف جان قاسم گفت / که فاش شد بجهان قصه کرامت ما

باده میریزند صافی دمبدم در جام ما / تا چه خواهد پیش در جام ما انجام ما

ما همه مستیم از آن دولت که [illegible] / همچو دولت ناکسان مست آمدی در دام ما

چون سر از خاک لحد در حشر برداریم [illegible] / مست و حیران تو باشد جان ز آشام ما

لب بلب ما مست آن ساقی [illegible] / ساقی از جام لبالب میدهد انعام ما

عقل ما در راه و سرگشته حیران ماند / در حقیقت عشق ما شد هادی اسلام ما

ما نشان و نام خود در راه [illegible] / بعد ازین تا خود که گوید ز نشان نام ما

جان قاسم غرق منت گشت از [illegible] / گر کرامت آب حیات [illegible] در جام ما

بر افشان زلف مشکین که خوش عالم سودا / گر همی یابم ز بوی او نسیم جنت الماوی

دل [illegible] تو محبوبی همه طالب تو مطلوبی / زهی حسن و زهی خوبی تعالی شانه اعلی

سلامت مسکن ما به سعادت [illegible] / ملامت شیوه عاشق محبت [illegible]

حدیث زاهدان [illegible] طریق مستان [illegible] / مقام رهبان [illegible] عاشقان [illegible]

زهی جوهر چو سپهر جوهری که در دریا تو جوهری | بجوان طرب به نکویی و لولا
تو آدمی با کشش ز میر و میان ... | که گشته عالی ز آن اعلی مقام قرب ...
تو در عقل اول چو خود که مقام تو ... | میان مجلس ... ز عرش ...
چو خورشید جمال از رخ برانداز و | چه پنهان نظری کرده عیان ...
سخن از عقل و هشیاری که ... | که عیش جاودان ... مستان

زهی شوق زهی شور زهی عیش و تمنا | زهی عشق جهان سوز زهی چهره ...
زهی لطف و کرامت زهی حسن قد و قامت | زهی نور قیامت زهی نور ...
زهی یار زهی یار زهی مونس اطوار | زهی معدن اسرار زهی منصب ...
زهی نور زهی نور زهی آیت منصور | زهی آیت مشهور تقدس و تقوا ...
زهی طالع مسعود زهی حامد محمود | زهی واجد موجود زهی حضرت ...
زهی ذات معلا زهی نور زهی ... | زهی روح مصفا زهی ...
ز سوز تو کبابیم همه از حضرت شاهیم | همه مست و خرابیم از آن جام ...
زهی فتنه برانگیز زهی شهد شکرریز | زهی روی دلاویز زهی زلف ...
کهی فتنه جانی کهی سوز جهانی | کهی امن و امانی کهی کان ...
تویی کاشف اسرار تویی قاسم انوار | تویی سالک اطوار تویی ...

بهاران سبزه و خرم که خوشند | چو خوار زندرو و زخزان هیچ نیست
چو خود را فرد و رنگ نیست که در بار | ... همچو خوان هیچ نیست
بصد جا کرد سبقت ... | چو حال چو زر میان هیچ نیست
جوانمردی و ما و دلبران غارت | همه آه و سوز و فغان هیچ نیست
چو سر کز ندارد در این ... | بخود و اعتبار آسمان هیچ نیست
بعین الیقین ... قاسمی ... | که غیر خدای جهان هیچ نیست

حلقه بر در فرزن که راهت نیست | جان تسلیم عذر خواهت نیست
همه راه تو غفلت است و مرو | نکته تنبیه و اشتباهت نیست
الله الله که در سر تو یقین | جان حق بین و در بهت نیست
دعوی عاشقی کنی زنگاه | با چنین روی کراهت نیست
میروی تو ز کمال استغنا | جان خسته پگاهت نیست
رحم بر جان عاشقان فقیر | نگاه داری که کلاهت نیست
قاسمی عشق و غفلتی کردم | ناگشتی تو قصد شاهت نیست

حلقه بر در فرزن که بارت نیست | خانه کم طلب که جارت نیست

تا با خودم ز خود خبرم نیست | چون با تو ام ز من اثری نیست

چندانکه دویدم اندرین کوی | از کوچهٔ یار ره بدر نیست

ای خواجه [illegible] | چون با تو ام سر سفر نیست

در کوچهٔ [illegible] رسیدم | از شیوهٔ عاشقان خبر نیست

پروانه شدم بشوق آن شمع | این قصه حدیث مختصر نیست

هر دل که ز لطف [illegible] ندارد | [illegible] صاحب نظر نیست

قاسم [illegible] رسید کای [illegible] | از شیوهٔ [illegible] نیست

[illegible] که جز دوست در جهان کس نیست | معنی [illegible] که پیدا و نهان [illegible] کس نیست

[illegible] که می دهند [illegible] | گر غیر دوست [illegible] کس نیست

[illegible] کافتاب پیداست | گر بر دو جهان [illegible] کس نیست

[illegible] ز راه خدا [illegible] خبر داری | [illegible] گر جز دوست میان کس نیست

[illegible] های جهان دیده [illegible] دل | گر غیر دوست [illegible] کس نیست

سالکان طریقت [illegible] | [illegible] که جز دوست [illegible] کس نیست

جهانیان همه [illegible] | گر غیر [illegible] درین جهان کس نیست

گفتمت باز آبدار جهان | هوس دار این دیار نیست

هر چه با یاد خویشتن باشی | فکر خود کن که فکر یار نیست

آن خورش باد یابی باشد | گر همه شام و گر بهار نیست

نوش باد صحبت مستان | باده می نوش چون خمار نیست

آدمی چون ترا بدست آرد | اثر مستی [illegible] نیست

قاسمی شد مقیم خاک درت | بعد ازین حاجت [illegible] نیست

در صومعه و دیر مغان هیچ [illegible] نیست | گر آتش عشق تو در آن سینه [illegible] نیست

ذرات جهان آینهٔ [illegible] | در کوچهٔ ما عاشق صاحب نظری نیست

در مجلس رندان [illegible] ای یار | گفتند خبر نیست که ما را خبری نیست

در وادی [illegible] جهان مرد رهی | آنرا که دل [illegible] نیست

[illegible] که عکس جمالش | بالا شجری [illegible] شکری نیست

اسرار خدا فاش مکن تا که نگوئید | [illegible] بهتر [illegible] نیست

[illegible] را دراز است و خطرناک | گر راست روی [illegible] خدا از خطری نیست

گر یار طلب کرد درین کوچه [illegible] | [illegible] کمتر ز خری نیست

در دست [illegible] دل بیچاره قاسم | جز [illegible] راه دگر چاره دری نیست

بیا بیا که مرا با تو نسبت [illegible] جانیست | بیا بیا که [illegible] نهانیست

بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل من | که [illegible] شمایست

بدور حسن تو ایمان بکفر زد [illegible] | بکفر زلف [illegible] مسلمانیست

بیا و دوست [illegible] | ولیکن [illegible] خبر [illegible]

میان گلشن [illegible] شام [illegible] | نفیر [illegible]

[illegible] | که جان اهل [illegible] صفوت [illegible]

عجب مدار که قاسم [illegible] | میان [illegible] صورت [illegible]

رخسار تو چون آینه [illegible] | در پرتو دیدار تو انوار تجلی است

از خاک کف پای تو [illegible] | لطفیست [illegible]

از بوی تو شد جان دلم زنده جاوید | با نکهت طیب تو دم عیسی [illegible]

چون صورت و معنی تو در حسن کمالست | جان در دل عاشق [illegible]

در جمله احوال [illegible] صورت | [illegible]

یک غنچه [illegible] جان [illegible] | [illegible]

قاسم دل و دین داد بامید جمالت | [illegible]

[illegible] شد کنون [illegible] | [illegible] بلند [illegible]

ندا بالا [illegible] | [illegible]

و لفظ اسم شنیدی [illegible] | [illegible] شور [illegible] دل [illegible]

و تا اسم [illegible] در کوی عشق [illegible] | نگاه دار [illegible]

هر گدا در دو جهان عاشق [illegible] | [illegible] دلش از غم [illegible]

نقل گوید [illegible] عشاق [illegible] | [illegible]

هر که [illegible] خود [illegible] | [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] | [illegible]

چون [illegible] شمع [illegible] | [illegible]

[illegible] عجب [illegible] | [illegible]

[illegible] دو جهان عشق [illegible] | [illegible]

[illegible] طالب [illegible] | [illegible]

قاسمی [illegible] لطف [illegible] | [illegible] شنیدست

چراغ مرده معنی [illegible] | [illegible]

[illegible] عشقی می [illegible] | [illegible] عاشقان در پی توست

[illegible] که [illegible] | گر [illegible] بیابان [illegible] است

همه [illegible] | [illegible] درویش [illegible] است

بی [illegible] عشق شاید رفتن این راه | [illegible] است

که عاشق [illegible] نیست [illegible] | که [illegible] عاشقان [illegible] خداست

[illegible] | [illegible] است

[illegible] | [illegible] مجلس شاهی است

[illegible] | [illegible] دلدارم نصیب دل ماست

[illegible] | جان و دل عاشق آن [illegible] است

[illegible] مطلق | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | گر عاشق صادق شوی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] است | هر جا که آیتیست [illegible] است

بگوش سرو چه گفتی که پای کوبانست — بگوش عقل چه گفتی که مست حیرانست

بگلشن که چمن پیش شمع در گردش — فغان ز من همه زان چشم مست فتانست

بیا بگوی خرابات عشق تا چیست — ز شام طرهٔ مشکین هنوز بی سامانست

وگر بما نخواهی ز قیمت بگوی — که خلق در هم و طرهٔ تو عین احسانست

هنوز فکر سر و جان خویشتن داری — ز کوی عشق گذر کن که جای شیرانست

بیا بمجلس عشاق بی نقاب ای بت — از آنکه روی تو شمع و عقل پروانست

چو مرگ بی کسی را امان نخواهد داد — خنک کسی که دلش از حریف پیمانست

بنجز ده حلق و ... روی زرد ... — کمینه جرعهٔ ما قلزمست و عمانست

مرو بدین روی و بی آنکه راه تا کجاست — بیا که عشق خدا خاتم سلیمانست

ربود جان و دل عاشقان مسکین را — که سر بچشم تو و زلف تو پریشانست

قلم برندی قاسم چو منشور از ازل — بیا بگو قلم قدرت ... درانست

صبا چه گفت بگوش چمن که از شب خوش — میان غنچه گلستان خوش مستست

چه حالتست همی که سرگران شده است — چه بود سرو سهی را که پای کوبانست

چه حکمتست که نرگس پیاله می دارد — چه حالتست که غنچه بشکل پیکانست

8

چه بود لالهٔ سیراب که سر مستست — بگو که زلف سمن بر چرا پریشانست

شراب ... عالم — فروغ باده ز ذرات کون تابانست

بصورتست ... عشق ظاهر شد — کنون ز تربیت انسان ز ... است

چه باشد انسان مجموعهٔ اصول و فروع — چه باشد انسان مقصود کن فکانست

چه باشد انسان خمخانهٔ می الست — چه باشد انسان سلطان ملک عرفانست

چه باشد انسان آیینهٔ خدای نمای — چه باشد انسان مرآت گنج پنهانست

بیا بساقی ... و مستی و جان — که هر چه دل ز ... جانست

بگو بناصح ما پیش ازین محال مگوی — که قاسمی چه حالی مست و حیرانست

دلم ز زلف تو آشفته و سرگردانست — جان ز ... دست دلی پریشانست

عشق دریای محیطست و تحقیق ... — چه دل ز دست ... بطوفانست

... — هر کجا دست ...

غافل ز دوست ... — در خرابخانهٔ وحدت ... است

... طریقت سخنی می گویند — هر که ... عشق ... است

عاشقست ... سخن ... — ... اگر ... است

... غم ... باکی نیست — نعره ... مستانست

در دو کون همه مایه ملک و جهانست — الحمد لله که مرا در دل و جانست
شهری همه بر آتش عشق تو کبابند — من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست
در حلقهٔ گیسوی تو کان مایهٔ سوداست — هر جان که ببوی تو ... در ... است
یک ... ز رخسار تو و خانهٔ کعبه است — یک ... ز ... تو و ... است
زان قبله درست که آنجا همه پاک ... است — زین ... که آنجا همه ... و ... است
گفتم که بهر حال و بهر وجه که باشد — چون ماه شب چارده در روی تو عیانست
یک غمزه ز تو ... بس گفت که قاسم — آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

امشب شب آدینه و فردوس معاینست — تن در ده و ... آمد جهان ... است
بر بند ره ... و بگشا ره دیدار — تا طالب آن آمده جان طالب جانست
آن خواجه که عزیزست و لطیف ... — آزاده ... نیست که صید همه جانست
... آنست که ... غمزه ازرق — هر چند که ... رسد ... خونست
من بنده شوم ... بی قیمت ... — پروانهٔ عشق است ... شمع جهانست
چون جلوه ... غیر تو کس نیست تحقیق — هر جان که ... آشنا شود ...
پنهان ... چشم تو ... گردد — رو ... دوست ... است

گویی که مکش باده که مانع ز رخ تو اگر ... — چون ماه شب چارده آن دوست عیانست
گر زانکه شراب از خم توحید کشی تو — در دیر جهان قاسم ما پیر مغانست

در دیدهٔ صاحب نظران گشته عیانست — کان ماه دلفروز پس پرده نهانست
گر زانکه ... — هر سو که ... دوست ...
هر جا نگرم روی تو ... جمال — گر خانهٔ کعبه است و گر دیر مغانست
زاهد ... امروز تو در ... باشی — در کوچهٔ ما نعره و آشوب و فغانست
... — هر جای که آنست ... عاشق آنست
... رفت بهاری همه ... — دهقان چه کند چاره که امروز خزانست
گویند که قاسم که ازین عشق حذر کن — بیچاره حذر کرد و لیکن نتوانست

در نهانخانهٔ وحدت ... — گر همه جان جهانست همه جانانست
هیچ جا نیست که زو هیچ محل خالی نیست — عقل حیرت زده در شیوهٔ او حیرانست
پیش ما قاعده ... مسلم داریم — هر کجا ... که ز کوی تو رسد سلطانست
... ز دست ... و هجران ... — داستان من شوریده ازین دستانست
... صفت مشتاق — آشنایم ... ملاقات تو صد چندانست

[illegible]

رسم آشفتگی و وصف پریشانیها	بی خطا چون سر زلف تو در شان شانست
قاسم از شیوهٔ سودای تو شوریده دلیست	دل بود ارزده با عشق تو جان در جانست

مرا پیوند تو پیوند جانست	در رغبت تعالی از زبانهاست
نگویم جان شما جان چه باشد	شما جان که از خود جهان جانست
ز امید وصال یار پنهان	درون ره کاروان در کاروانست
چو کار عاشقی با یار پیچی	دلم را کاسمان لامکانست
عجایب دولتی دارم که دولم	بدم با دوست سر بر آسمانست
دلم را برد و جان میخواهد امشب	یقین است این که سری در میانست
مرا شها مبین در راه توحید	دل قاسم جهان در جهانست

مرا چون عاشقی در آلانست	دلم با دوست سر بر آستانست
ز سبحان الذی اسری مقصود	همه ره کاروان در کاروانست
همه گم کرده اند این راه تا که	چو دانستی همه با همرهانست
چو [illegible] بجانش دوست دارم	ازین هم سیر با ما سر گرانست
نگاری سار بان محمل روان شد	چو بیمار افغان در فغانست

[illegible]

کلید گنج معنی را بدست آر	وگر داری کلید گنج عرفان چه دانست
ولت از یاد حق چیزی بدست است	همه میل لب جیحون دانست
اگر رومی و رومی در حقیقت	چرا [illegible]
نیارامد دل قاسم بجز دوست	درین [illegible] در میانست

ورند جنب باده مباحست و حلالست	این باده نه خمخانهٔ جلال جلالست
این باده چه آتش که در آتم هجرت	وان خواجه چه دیدست که در حسرت و حالت
جز عشق خدا هرچه دلست را برباید	گر نیز شمس است که در عین زوالست
سر گر بجدا ره نبری تا تو تو باشی	این نکته خیال است و خیال تو محالست
اینجا سخن از عاشق و معشوق و عشق است	آنجا سخن از شاهد آن بحر زلالست
تا پیش تر از آدم و حوا و جهانیم	از ما سخن سال مپرس این چه سوالست
در شیوهٔ شیرین تو حالیست که قاسم	سرگشته و حیران شده لیکن حال حالست

رو پیمانه ست شب تا یک [illegible] گلست	عشق و بیچارگی و غربت مشکل در مشکلست
این چنین در بشوری توان [illegible]	همه هم غربت و هم ناز بزین مستعجلست
[illegible] و سرگردان ولی [illegible]	دل بدان لطفی که ذات جهان [illegible] است

[illegible]

زاهدان گر قصه‌های عشق من منکر شوند
صوفی خلوت‌نشین گر ز جمالت آگهی
ناصح از درد دل من کی خبر دارد که ما
گفتمش جان و دل و دین باختم در کار تو

افسانه‌اند که ما را این سخن حکایت است
گر بصورت می‌نماید حق بمعنی ظلمت است
در میان موج دریاییم و او بر ساحل است
در غمم گفت قاسم صبر کن کار دل است

نرم نازی می‌کنی گذری این چه عادت است
در آتش فراق تو بیچاره مانده‌ایم
بر روی دوستان در دولت ببسته‌ای
ای تیغ هجر دلم خسته می‌کنی
وی مردم کوی تو از بهر روی تو
فی الجمله عقل و جان و دل و دین ببرده‌ای
بر قاسمی فرنگی نگار لطف

در حال ما نمی‌نگری این چه عادت است
بس ما بیچاره گری این چه عادت است
ما را به هجر که در غم دوری این چه عادت است
ایام عمر شد سپری این چه عادت است
پنهان شده ز من چو پری این چه عادت است
آخر به من چه جانب بری این چه عادت است
ای جان چو صاحب نظری این چه عادت است

و چشم بدست گیر که دل تو به کار است
بر جان و بر دلم نظری کن ز روی لطف
اندر مغاره غم ای جان نازنین

جانا نگاه دار که جان در غارت است
جانا ز شرمست و دل شرمسار است
تو پادشاه روح و دلم پرده دار است

الطاف می‌نمایی و احسان چه حد گذشت
گفتم که سوز دارم و آتش چه حاجت است
گفتم به عقل گفت که قاسمی کن نگاه
گویند قاسمی که دم از عاشقی مزن

جانم شرمسار ز لطفت بی‌شمار است
گفتند روشن از دل آتش شرار است
گفتم به عشق گفت که دار العبادت است
همراه عشق باش که یار و دیار تست

گر دل برفت مسکن جانها کوی تست
در جان ما ز مهر صفا شبنمی نماند
تا دل جمال روی ترا دید لایزال
عمری به آرزوی تو گرد جهان گشت
از شعله گشت خرقه بپیچید و چاک زد
گفتی مشو ز خود و یکدم بیا بگو
قاسم شراب جام جهان‌نما کشید

گر عقل رفت جرعه‌ها در سبوی تست
ما خو شدیم که کاب سعادت بجوی تست
در فکر خود نماند چو در فکر روی تست
تا مست بوده باشد در جستجوی تست
جان گم نماند نیست که جان مست بوی تست
ای آرزوی دیده مرا آرزوی تست
محتاج قطره‌ایست که اندر کدوی تست

شفای جان مراست که من آرزوست
فغان من همه آنست کان حبیب تو بود
بگو به فاضل عالی جناب مفتی شهر

کنون که خون دلم ریخت جان و دل بربست
هزار پرده دریده و هنوز در پرده است
چه سود گفتگوهای زبان چو دل مرده است

عظیم مصیبت و جهان فرو ام بی باقی	گر جام باده من جهان باقی در دست
من ناله زبیگانه ندارم که دلم را	هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست
کیشم همه عشق است بنا بصفت است	تیری که مرا بر دل از آن کیش رسیدست
نوشش دو جهان همگی کرد فراموش	تا بر دل من لذت آن نیش رسیدست
ای عشق جهانسوز کجایی که دلم را	صد واقعه از عقل بر اندیش رسیدست
گر ناله کند قاسم بیدل گنهش عیب	پیداست در آن ناله که از درویش رسیدست

دل چه دیدست که دیوانه آن یار شدست	جام نوشیده که چو ما از سر او رسته است
فتنه و شور و قیامت ز رو نهان خواست	که از خلوت جانان جانب بازار شدست
این همه نعره و فریاد و فغان بی جهت	دوست خود از پس پرده خریدار شدست
من چه گویم که چه افتاد دلم را که دم	کعبه بگذاشته و جانب خمار شدست
چه فتادست چه بودست ندانم که چه شد	خرقه و خانقه ما خانقه زنار شدست
صفت عشق تو گفتیم و دل آشفته بماند	کوه صد پاره شده و سنگ ته اقرار شدست
بدل قاسمی آنکه بر سر جا دم	شکر از آن شده و قند بخروار شدست

روی حسن لعل بدخشان شده	هر چه ما قالیم عمان شدست

١٧

ذره ما شد همگی آفتاب	عقل درین واقعه حیران شده
کس نشنیدست و ندیدست این	مورچه را که سلیمان شده
هر که ازین چشمه چشید قطره	بنده او خسرو و خاقان شده
گر نظری هست پی حال ما	جمع جان جان همه جانان شده
حسن و فا مرد و هم ساخته شد	کار جهان جمله بسامان شده
جان و دل قاسمی از شوق دوست	مغرب سر مشرق عرفان شده

ای خواجه درین کوی چه عیش است چه بود	بخت تو بلند است و رباعی همه سود
ای خواجه تو مستی و نه ام گرچه مستی	مستی و ندانی که کلامست که بود
این جمعیت که خود در شناسی بحقیقت	غیرت مبانست و علی رغم حسود
از دولت صحبت شب و ذره و	در مجلس ما زمزمه رود و سرود است
ای فاضلکان از در میخانه در آیید	از فضل بگویید که ایام شهود است
این قصه بگویید بدان اهل طریقت	هنگامه بگیرید که هنگام ربود است
باید که بدانند خلایق بحقیقت	هر خضر که بینند که بود دست نبود
با صوفی ما را بگویید که غم نیست	دل گر چه سیاهست ولی خرقه کبود
آن یار چو پیداست چگوییم چه جوییم	قاسم چه زنی حلقه که این در گشود است

١٢

دیده‌ام تا بر رخ آن گلعذار افتاده است / اشک سرخم بر رخ زردم نگار افتاده است

هر کسی را اختیاری هست و در عالم مرا / عشق او بربوده و عالم اختیار افتاده است

مست و حیران در خرابم از کمال حسن یار / تا دو چشم نرگسینش در خمار افتاده است

گفتمش عمر عزیز آخر خرابم زین غمت / آتش عشق توام در جان شرار افتاده است

از کمال کبریا محبوب سویم ننگریست / گفت ما را چون تو سر حاجت هزار افتاده است

گفتمش آخر چه پریشانی نباشد هیچ کار / تا مرا از زلف مشکین تو کار افتاده است

گفت قاسم بر سر خاک مذلت پیش من / چون تو بسیاری پریشان روزگار افتاده است

جاودان هر که ترا دید به عالم شاد است / عاشق روی تو از سرو جهان آزاد است

دل درین قاعده و مرسند و عاشق / زانکه این قاعده پیوسته مدد و فریاد است

همه با عشق سخن گویم و از خود شنوم / شادم از عشق که قاعده معتاد است

همگی روی تو از مقصد اقصای دلم / زهد و تقوی و ریاضت صفت زهاد است

ملک آفاق به محمود و غلامیت به دم / هر چه جز ذکر تو در دست به عالم باد است

عشق گویند به هر حال حدیثیست صحیح / عقل گویند ولی آن خبری فاسد است

خسرو از صحبت شیرین به مرادی برسید / این همه جور و جفا بر جگر فرهاد است

با ما جور و جفا بر دل مسکین کردی / گر فراموش کنم جمله همینم بار است

قاسمی را ز تو بر سینه نگار شد برگو / که درین گوشه این دیده خراب آباد است

بگذار ره صومعه کان دور و دراز است / بنشین بدر میکده کین خانه راز است

چون بانگ نمازی شنوی تو در کوی / گر گوش تو باز است همه بانگ نماز است

از خرقه و زنار ز سجاده و تسبیح / مقصود نیاز آمد و آنها همه ناز است

هر جا که بود حسن بود عشق از آن رو / محمود پریشان سر زلف ایاز است

احصای ایادی تو هرگز نتوان کرد / عاشق همه اوقات به درگاه نیاز است

من با تن ضعیف توام ای مقصد و مقصود / چشم همه اوقات به دیدار تو باز است

ای خسرو خوبان نظری کن ز سر لطف / قاسم ز غم عشق تو در سوز و گداز است

باد صبا زلف تو گر به رخسار دوست / جمله ذرات ز غم مرده و داعی دوست

حاضر دل ما باش حافظ سر ما باش / فتنه چو دیدی بدان پیش رو فتنه اوست

قاعده کار من شیوه دل ما چنین / این همگی مغز و نغز آن همگی پوست پوست

در نظر یار باش حاضر و هشیار باش / واقف اسرار باش هر چه در آن سبوست

صحبت همه جانها باده و شرب مدام / جام می کبریا هر نفسی نو به نوست

مشته هوا لاله گرفت عالم همه غوغا گرفت | خرقه بصد پاره شد خواجه بجایی رفت

سر محبت برآر در طلب یار غار | غیر نجاطر مدار زانکه غیور است دوست

عشق حقیقت مست جام الست | باده مجو مید از ورنه عجب شیشه است

بوی محبت شنید شد بجهان ناپدید | قاسمی اندر طلب در در و کوی دوست

بوی جان می آید از باد صبا این بوی دوست | مشک را این بو نباشد نکهت گیسوی دوست

جمعیت بود واقف شدن از سر محبوب ازل | زانکه چون آینه با ذرات عالم روبروست

جمله عالم آینه است و آینه ایم | گر نما شد آینه شاه چه داند گو بگوست

باده با جان وصل کرد دست دست | باده را مستی ز جان ما ز جام دوست

هد این سر نیست از سجده کردن الم | سر بپیش نکنه ام چاره من از شهر دوست

من ز غمهای کهن هرگز ننالم چون مرا | دولت تشریف غم ساعت بساعت

جان بپیش دوست دادن وی باشد عظیم | قاسمی را درد عالم خود همین آرزوست

عاشق مرگ اهل عاقل بهانه جوست | غازی قتیل دشمن عاشق قتیل دوست

هر کس بقدر همت خود را دهد وجود | این یک بغربی کشد آن یک بکوی دوست

واعظ برو ز مستی عشاق دم مزن | مستی ما ز باده جام ابی سبوست

ای ملک فیض ذات تو ای روح بخش خلق | یک ره دگر بیت که از دوست مهر دوست

امید وار باش که کوکان همت است | عزت نگاه دار که آن شاه شد دوست

همت بگو که از همه سر آرزو است | خلعت بجو که با همه ذرات در بروست

قاسم خراب وصل نیاید به پیچ حال | هر دل که او مقید آزرست و آرزوست

دل بصد جان طلبکار او است | ولی در حقیقت طلبکار اوست

ز بی روی روشن کی ذره بها | ظهورات خوبی ز انوار اوست

چک جو درو شد صد جان شهر | چو گویند بازار بازار اوست

تو شادان ز عشق و بعش شاد | تو غمخوار اوی و غم خوار اوست

تو بلبل صفت ناله زار گل | ولی بیخبر زانکه گل زار اوست

بر قصد از ین حال ذرات کون | که هر ذره مرآت دیدار اوست

نشاید که آزار جوید کسی | دل قاسمی را که دلدار اوست

در سودای عالم سودای دوست | در دل جام تمنای دوست

نیر اعظم که شمع عالم است | پرتوی از چهره زیبای دوست

من نمیدانم ز عال دل که چیست | این همه دانم که دل ماوای دوست

جان بعقل با ظرافت می برد | در حقیقت عار با خرابی وست
هر که فانی شد ز طبع آب و خاک | این بقای عشق بالای وست
بوی جان می آید از باد صبا | نکهتی از عنبر سارای وست
قاسمی چون واقف اسرار شد | خاک کوی جنب الماوای وست

سربلندی چون کردیم در سر سودای وست | همت هر کس بقدر همت والای وست
[illegible] | این همه فریاد مشتاقان ز استغنای وست
بنده آن چشم مخمورم که از مستی ناز | در میان شهر در هر گوشه غوغای وست
ای دل اندر راه عشق از خوردن غم غم مخور | پادشاهی عالم دولت غمهای وست
عقل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند | یاوه چون چشم [illegible] کار پروای وست
گر جای ای زخمی رسد زان هم سر پس | در فنا تسلیم چوگان هم ز سر [illegible] وست
از تو تنها ماند قاسم گر تو تنها کس مباد | لاجرم غمهای عالم [illegible] تنهای وست

قدری دارم کهن چشم نهان خانه اوست | دل و جان عاشق از نرگس مستانه اوست
من از آن یار چگویم که عجب دلداریست | شمع جانست و جهان عاشق پروانه اوست
قصه عشق غریبست نشاید گفتن | در دو عالم همه جا قصه و افسانه اوست

در ره عشق ... بی‌عجبی است
مگو که عشق حرام است در طریقت شرع
شراب ما همه از خم لامکان آمد
ز موج عشق بر قصه ... کنم
چه باطلیست ز نان و بال ...
مگو که معنی قرآن چه ...
طهارت دل و جان ... محبوب است
تو طالب طلبی شو که مقصد ...
ببین که قاسم بیدل ز دست رفت تمام

[illegible]

ای بت عیار من نام تو مرو چیست | ای ... من نام تو مرو چیست
... نام تو ... | ای ... نام تو مرو چیست
... نام تو ... | ای ... نام تو مرو چیست
ای دل ولا من ... | ... نام تو مرو چیست
نام تو فتاح جهان نام تو گنج | ای شاه ... من نام تو مرو چیست

نام تو دری

نام تو ... | ای بت عیار من نام تو مرو چیست
ای دل ... | کو ... عیار من نام تو مرو چیست
کاشف ... | ... من نام تو مرو چیست
اول ... | قاسم انوار من نام تو مرو چیست

مجنون عشقم ... | ... سامان من چیست
مرا عشق آتشی در جان ... | ... در جان من چیست
درین ره گر ... | ... لعل سرگردان من چیست
مرا ساقی ... | اگر مستی کنم تاوان من چیست
قضا ... دلم را | نمی گویم قضا ... من چیست
جو شکر ... | درین صورت که ... من چیست
دلم غمهای ... | همه شب ناله و افغان من چیست
هزاران آیت ... | بدان باری که ... من چیست
تصور ... | چه دانایی که در امکان من چیست

همه در دست ... | چاره کار من بیدل سرگردان چیست

۱۶

دل چو جان ملک ... | ... قرآن ... خوان است
گر ز چشم خوش ... | ... ملک ... جان
آسمان ... | هر ... شعله ... است
ای تو در روضه ... | ... ز دیده ... باران
هر که ... | ... است
دل قاسم طالب ... | ... ملکت عرفان چیست

ای دوست حکایت ... | فی الجمله حدیث عاشقان است
گر نیست قیامت آشکارا | این غلغله پر شور در جهان چیست
گر وقت جمال نیست کو کار | کین بانگ و غریو کاروان چیست
گر نیست سخاوتی ز سلطان | این جمله متاع رایگان چیست
گر باده همی خورند در این کوی | بس ... مرکب گران چیست
... از تو نیست در صومعه | این شکر و ذخیره صوفیان چیست
... ل است | بس ... خران چیست
... بسیم | این تیر و خدنگ و کمان چیست
قاسم ... | فی الجمله حدیث ... چیست

گرچه تو

گر جمله تویی نیک و بد چیست | ور جمله منم پس این خود چیست
گر جمله یکی است در حقیقت | فی الجمله حدیث نیک و بد چیست
حاجت به وجود در آن یار | بس بانگ و فغان این عدد چیست
چون جمله کن مکن از و خواست | موقوف نفقه ... چیست
گفتی که جدا ... | از بهر خدا بگو که خود چیست
گر ... | این کوشش و جوشش زرد چیست
چون جمله قبول ... است | قاسم سخن قبول و رد چیست

۱۷

آنکه دل بر دست و داد مقصدان ... کیست | آنکه رو بنمود و دل برد از جهان پیدا کیست
آنکه از ضرب شمشیرش ... دم میرسد | عاشقان از صد حیات ... کیست
آنکه از روی حقیقت عاشق و معشوق است | در میان مرد و هم خود در جهان پیدا کیست
آنکه سنگهای زر عشق ... عاشقان | می کند روشن ... پیدا کیست
هر کسی از شکر ... گوید سخن | در میان شاکران شیرین زبان پیدا کیست
در حقیقت ... فرزندان ... | او شده والد ... پیدا کیست
گر کسی ... گرجا می خوردم | غرق ... لامکان پیدا کیست

هر دو عالم [illegible] نام و نشان [illegible]
قاسمی در عشق رسوا شد بکام دشمنان

[illegible] دو عالم [illegible] نام و نشانی [illegible]
[illegible] کام دبستان [illegible]

عاشق [illegible] خرقه [illegible]
هر که [illegible]
همه جا از همه رو [illegible]
[illegible] عشق غلطی [illegible]
ما نمی [illegible] دل خون [illegible]
یارب آن حال بحالیست که [illegible]
قاسم از کثرت [illegible]

[illegible] که [illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible] همه [illegible]
[illegible] عشق می [illegible]
[illegible]

از نیاز [illegible] کردد کسی [illegible]
مردانه قدم نه خطری نیست [illegible]
[illegible] طریقت [illegible] شماری
در کوچه [illegible] دی [illegible] که آنجا
[illegible] کو خنده کو [illegible] عشق [illegible]

[illegible]
[illegible] کرم خطری نیست
در [illegible] قدم [illegible]
بالا [illegible]
ای [illegible]

[illegible] بیچاره و [illegible]
شهار و یی قاسم [illegible]

[illegible] شدن [illegible] که چون [illegible]
[illegible] قاعده [illegible]

عاشق زهی همه و فا هر کجا که هست
غیر تو نیست هست [illegible]
ای عشق چاره ساز [illegible]
آن صوفی که در غم [illegible]
عاقل بعقل [illegible]
دریا بقطره [illegible]
همراه عشق [illegible]
[illegible]
قاسم [illegible]

[illegible] هر کجا که هست
[illegible] هر کجا که هست
[illegible] عقل [illegible] هر کجا که هست
[illegible] هر کجا که هست
[illegible] و بلا هر کجا که هست
عشق [illegible] هر کجا که هست
همراه [illegible] هر کجا که هست
عشق [illegible] هر کجا که هست
جز آفتاب [illegible] هر کجا که هست

هر چند [illegible]
[illegible]

فی الجمله همه جام [illegible]
کان [illegible]
مقصود [illegible] همه [illegible]

۳۷

۱۹

[illegible]

چندگویی که [illegible]

دو جهان [illegible]

عشق [illegible]

[illegible]

[illegible] زلف [illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible]

یار [illegible]

[illegible]

اگر به سینه ... [illegible] ... | ... باده دوست ... است
اگر چه ... [illegible] ... | ... دل ... است
ز نور لطف تو ... [illegible] | ... معنا ... است
تجلیات ... قاسمی ... | شیوه جان ... است

نگو ... سخن ... است | ... که یار ... است
اگر تو جان و دلت ... | ... جان و دلت ... است
... [illegible] ... | ... که مانع ... است
اگر تو مرد ... عاشقان ... | ... جای ... است
نگر بیار نظر کن که ... | ... است
بحال ... [illegible] ... | ... روی ... است
شراب ... قاسمی ... | ... است

آن یار ... [illegible] ... | ... است
جانها ... [illegible] ... | ... سلطان ... است
... حاصل ... [illegible] | ... است

۳۶

باده لعل ... چو ... | ... روی ... است
گفتی که ... قصه ... | ... است
سرحلقه گشت زلف تو ... دل | ... که ... است
قاسم نظر ... [illegible] ... | ... حکایت و کنایت است

نگری عاشقان شمار | ... جانانه است
نمیدانم کسی ... | ... است
به پیش شمع روی ... | ... پروانه است
... زلف و خال ... | ... است
... [illegible] ... | ... پیمانه است
... [illegible] ... | ... میخانه است
... قاسمی ... | ... است

۲۰

بکرم گرم ... دل خسته ... | فریاد کرم کن که ... کرم است
... [illegible] ... | عفو کن ... لطف تو ... علت است
... لطف کن ... | ... است

لطف کن یک قدم از پیش چو بیرون آیی
تا تو با حضرت محبوب قدم یک قدم است

پیش تیغ تو ره از جان و سر اندازیم
هر که بگذشت به شمشیر غمت محرم است

دم آن دوست مرا زنده جاوید کرد
دل [illegible] حیران شده [illegible]

قاسم از شیوهٔ تحقیق بیان می کرد
هر که او عشق نورزید [illegible] عدم است

هر کجا که رسد عشق شاه محبت است
[illegible] عشق [illegible]

مرو به پیش کج ترسم که باز گردد [illegible]
که علت [illegible]

بیا که جام [illegible] جسم [illegible] است
نموده [illegible]

رقیب خواست که آزار من کند [illegible]
حبیب گفت [illegible] آموی [illegible]

ندای دوست [illegible] رسید دلم
[illegible]

میان صومعه دیدم طاعت [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]

شراب عشق بنوشید [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] بگو که [illegible]

رقیب [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عارف [illegible]

قلم زند [illegible] قاسم [illegible] روز ازل
همه حکایت دل [illegible] مقتضای [illegible] است

غم تو بر دل و بر جان [illegible] مقسم است
به نام [illegible] غم [illegible] نعمت است

ز [illegible] دو چشم [illegible] می گویم
گر [illegible] جای [illegible] است

رقم [illegible] قلم [illegible] ازل
به جای [illegible] چون [illegible] است

[illegible] دو ادبست
گر [illegible] هنوز [illegible] است

[illegible] ایام [illegible]
بیا و دوست [illegible] که وقت [illegible] است

دگر ز حادثات [illegible] وصف [illegible] بگوی
گر [illegible] خورشید [illegible] است

چو [illegible] نفس [illegible] خون می گرید
بیا [illegible] قاسم [illegible] است

[illegible] دل [illegible] عظیم است
چون [illegible] دل [illegible] حکیم

[illegible] عشق [illegible] حیرت
امید [illegible] است

[illegible] احوال [illegible] باشد
بی دوست [illegible] است

گر [illegible] علم [illegible]
[illegible] جان [illegible] است

[illegible] کاینات [illegible]
این [illegible] علم [illegible] است

[illegible] احوال [illegible]
[illegible] اگر [illegible]

[illegible] علم عشق [illegible] قاسم
[illegible] اگر [illegible] است

[illegible] جان [illegible] است
گر روح [illegible] است

گر از تو دو شورست خوش باش | که آمد از کرمهای کریمست
تو عاشق باش و شور عاشقی ورز | که عاشق بر صراط مستقیمست
غنیمی کز نوا مست و مغنی ساز | بچشم سر ببین عشق آن عظیمست
دلی کز عاشقی بی نیک و بد نیست | بخوش دل که شیدایی حمیمست
دلم را غیر درگاه تو جا نیست | ... درین درگه مقیمست
پناه قاسم بیچاره تو بس کن | که سلطانی تو تواب رحیمست

خرد مست است و دل مست است و جان مست | سبو مست است و مستان ناتوان مست
زمین یک دشت پستیهای ذرات | فلک مست و زمین مست و زمان مست
چه در باغ و شور بلبلان چمن | چمن مست و چمن مست و ارغوان مست
شراب ... جانم | گروه اولیا مست و دوستان مست
ز ... تا هستی کر به پستی | همه در کاروان در کاروان مست
ولی کز ما و من آزاد آمد | چه در کعبه چه در دیر مغان مست
جهان پستند ... | جهان اندر جهان اندر جهان مست
درین دریا که عالم ... | ز قطره تا بحر ... گران مست
بقول قاسمی ... | خرد مست و یقین مست و گمان مست

دلم از عشق

دلم از عشق مست و جان مست | جهان مست و زمین مست آسمان مست
همه عالم ... تو آمد | جهانی همچنان اندر جهان مست
گلستان ... عشق مست | گل اسفند و نرگس و ارغوان مست
طلب کردم بهر جایی رسیدم | ز شوق تو مکان و لامکان مست
... رفتم و دیدم | همیشه وقت تو از صوفیان مست
سفر کردم بشهر جان رسیدم | درین ره کاروان کاروان مست
... در عالم ... | که فانی مست و کنگ جاودان مست
عجب شوری شد اندر خرابات | همه اولادکان با دوستان مست
ز کعبه تا در میخانه رفتم | همه ره مست بود و رهروان مست
جهان از سر ... | همیشه چرخ مست و چرخ دوان مست
همیشه قاسمی ... | ز عشق لامکان تن مکان مست

تو ساقی جهان بخشی و عالم همه جاست | ... تو عالم همه جاست
ز جام تو یک جرعه باده که زمین را | گر زانکه نصیب ... کاس کریمست
... که ما عاشقیم درین راه | بهر جلوه ... جهان لطف تو عامست

ای ذوقی که برقص است چون پروانه‌ام | سوختش بگذشته که ورزند علامت

در دو ورز خوشی که دل است شیدا بریدم | رنگش که مست است در دین گداست

در کشتن عشاق شمشیر جبین عجب | هم نکته غمزه زان نرگس مخمور عیانست

گفتی که پیامی بفرست تعالیم | از ذوق سلامت دل من رسالت

موسی صفتان که درین طور مقامیست | از ذوق تو مست شده گردی ازدوست

آن خال سیه جلب آن زلف لاویز | نقشش شود آن که گفت ما است چه دوست

هر جا که تو باشی سخن از شاه و می گوی | چون زاهد بیست همه ذکر دوست

از چهره و رچاچ زلف براندز | چون خواجه بیست چو زرفع کلاست

راه ورزی باب همین نام شنیدست | او هست خیالست سر مست دوست

از مطبخ جان بوی طعامی بشنیدست | نقش همه غیبت که چون کرده است

یک نام شنیدست از آن یار که دارد | این نام کمان برده که سلطان کمالست

یک بوسه نگویم که یک غمزه از آن چشم | انعام کن ای دوست که انعام تو عامست

قاسم سخن از ساقی و پیمانه می گوی | زیرا که ترتیب همه از ذکر دوست

ما پیش تو شمع دل پروانه کرامست | جان در سماع شوق تو مشهوده است

دو جهان سپند خرابند جام ازلی | دو جهان دو جهان ساقی و میخانه دوست

جام آن جام که من از صد نهایت [illegible] | نیست گفت لبها ساغر و پیمانه دوست

ما غم [illegible] از تو ندیدیم بعالم دگری | زلف آن دلبر که امیست که در شانه دوست

گر بهر پیشه عاشق فرزانه کیست | قاسم سوخته دل عاشق فرزانه دوست

دل من شیوه شیرین تر از دوست | هر کجا شیوه شیرین دل من بنده اوست

عاشق روی تو نیم نمره و در همه حال | قصه روی دربانیست سخن روی بروست

راه او ز ما مطلب شیوه زهد و تقوی | توبه و تقوی ما قصه ننگیست و نکوست

[illegible] | که بردن قفل [illegible] عادت [illegible]

[illegible] | نیست [illegible] دل [illegible]

دیده [illegible] | دیده کجا که بهر [illegible]

قاسم [illegible] دل این همه در راه تو [illegible] | خرقه صد پاره شد [illegible]

[illegible] | جمله ذرات جهان روی دوست

[illegible] ذرات جهان [illegible] عشق | در دل هر ذره صد آتش [illegible] دوست

[illegible] | این یکی گوید چنین وان دگر گوید که دوست

همچو صحرا بین چتر زد خود بکوی کن / آب رویی مریزی آب بی آب جوست
عاشقی و زاهدی با هم نمی آید درست / زاهدی و عاشقی افسانه سنگ و سبوست
عشق را گر دل خالی خود بجای پاک است / پر شدیم از عشق حق نی مغز ماند نی پوست
قاسمی از چرخ و ارکان گر شکایت می کنی / چرخ و ارکان حاضر اند این شکایت ها از اوست

ز پیدایی چو پنهانست آن دوست / همه جا او همه جا دست ای دوست
ز خوی تن حجاب جان رستم / مرا این دولت از چه دور جوست
یکی را لذت از وصل و سماعست / یکی را راحت اندر رقص یاهوست
کسی را سر اعزاز ناز ... / اگر دانیم ز یاران با تو است
مشو نومید اگر داری خطایی / که سلطان کرم را لطف و بخشش خوست
ببین یک جلوه مشتاقان جانان / که هر ساعت ظهوری دیگر از دوست
چه ترسانی ز طوفان قاسمی را / که دریای جهانش تا زانوست

نمی توان خبر داد از حقیقت دوست / ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست
بیا که وصف جمال تو می رود بشنو / بیا که قصه صاحب دلان و خوش گوست
با روست شوان کرد اشارتی کردم / ز نرگس چشم تو ... کرمست عربده جوست

گر نه جور غمزه آن دلبر ماه / زهد گذشت حکایت چه جای جام و سبوست
جهان اگر همه لب کرد و اگر گرفت / نصیب جز مقابل به نباشد الا دوست
رعونت و دشمن بطعن رقیب بسوز فراق / مراد که جا به قصد پاره شد چه جای رفوست
... قاسم کو در ره گو / که مهر و دعای لعل زعم خصم دوست بد و

ز رو آفتاب طلعت دوست / که ذرات جهان از وی بدان دست
اگر نعمت از بهشت ... / از و مشنو که آن دار رو بهشت
غلام روی آن خورشید گشتیم / که عالم لمعه ای از روی نیکوست
چه خوش می نالد آن چنگ معرب / که سوز عاشقان از ناله اوست
اگر صوفی دار عشق قاست / وگر ملا نباشد مست قو دوست
بگوی عاشقی گفتم کو گرفتن / که هر خاقه ... می دران کوست
تو هر جو بی که خواهی کرد در من / مراجعت تو بدون عادت دوست
ز هشت قصه در باغ بهشت / همیشه فاخته در بانگ کوکوست
بیا قاسم سر از بابت سنان / بروش و سجده کن در حضرت دوست

بیا ز حال طلب کار از حضرت دوست / ببین که با همه ذرات کون رود درودست

۲۳

قلم بندگی یار قلندر زازل
هر زخم تو یک جرعه تمام بود
رقیب گفت که از یار می کنم شکوه
بوصل یار چو رسیدی تو شاد و خرم باش
زنا قیا باده دمی بار یک نظر فرما
بطعنه گفت که قاسم ز عشق توبه کند

خرج چه سود کند چون رقم چنین رفت
پیاز اهل محبت جای جام و سبوست
رقیب قصه غلط کرد و ماجرا با اوست
جهان و جان چو بخش و کرد دولت …
مرا ز جود تو ای دوست یک نظر …
طریق تو بر عشاق رسم نانکوست

ای دل و دلدار من راه وصل از چه روست
سرو جهان نام تو قصه نام تو
ای بت دلدار من کعبه زنار من
ای صنم چاره ساز چاره بر دلنواز
مرشد من یار من خبر من انهار من
ای گل و گلزار من مونس و غمخوار من
ای دل ذو العیار مقصد این کار و بار
ای مه سیمای من ای شه ابرار من
مایه اقرار من گلبن ازهار من

ای بت عیار من راه وصل از چه روست
جرعه جور جام تو راه وصل از چه روست
واقف اسرار من راه وصل از چه روست
راست بگو کج مباز راه وصل از چه روست
نور من و نار من راه وصل از چه روست
صاحب اسرار من راه وصل از چه روست
کنج ترا قیمت راه وصل از چه روست
ای سرو سردار من راه وصل از چه روست
قلزم زخار من راه وصل از چه روست

ای بت خونخوار من ای گل گلزار من
ای صنم گلعذار قاسم زار و نزار

گر نمی بازار من راه وصل از چه روست
گوید و در انتظار راه وصل از چه روست

ای آفتاب جمالت که جهان تو اوست
چو آن جمال تو دیدم خوش و خندان گشتم
بنده از دیدن دیدار تو گشتم فربه
تا ز زر و دلجان آمد دل حیران شد
گر ترا دیده تحقیق چنین باشد
هر کجا عربده قایم و دایم پیشی
قاسمی رو که آمد رقیبان نگذار

همه یار از همه رو روی بدان روی که هست
همه شب کرد دلم تا سحر این هوست
هر که دید از ترا دید بگنجید در اوست
ساقیا باده بده بجا که همه جا همه اوست
گل و گلزار همه دیده و دیدار همه اوست
یقین دان که همه عربده و عربده جوست
دشمنانند همه تا نرسد دوست بدوست

ورد دم مشتاق تو ز اندازه در گذشت
هر دل که با سوی تو رفت از جهان برون
بر طور شوق روی تو هر دل که یافت
در کوی عاشقی که دو عالم طفیل اوست
از لذت حیات جهان بهره ور شد

از ما چرا و فنا دم و آتش ز سر گذشت
جان کش و مشکبو چو نسیم سحر گذشت
موسی صفت ز عرصه طور بشر گذشت
آن کس قدم نهاد که از فکر سر گذشت
هر دل که از حقیقت خود بی‌خبر گذشت

یارب چه شکرها که نه از زند عاشقان
بر خاک آستان تو جانها نثار کرد

از لطف یار ما که ز شیر و شکر گذشت
قاسم بحضرت تو ازین مختصر گذشت

در شرح آن جمال بیانها زحد گذشت — در حسن یار حیرت جانها زحد گذشت
در نقطهٔ دهان تو کان سر نازکیست — کس را نشد یقین که گمانها زحد گذشت
نادیده یار را بتصور حکایتی — افتاد در زبان و زبانها زحد گذشت
از عین حسن دلبر بی نام و بی نشان — یک جلوه کرد و نام و نشانها زحد گذشت
زین پرده‌ها بی نقاب مرو در میان شهر — ای دوست الحذر که فغانها زحد گذشت
ای یار جان که بر سر بازار عاشقی — شاد آمدی و شادی جانها زحد گذشت
از فکر پر خیال تو نا امنیست شهر — در ملک لایزال امانها زحد گذشت
وقتست یا قرین شود آن یار قاسمی — کز شدت فراق قرانها زحد گذشت

یار شوری بمحلت نه درین کو بگذشت — سوی ما شور شد و مرد زکرین سو بگذشت
بر گذشت از من بیدل جگرم خون شد و باز — قطره‌ام قطرهٔ چشم آمد و از رو بگذشت
دیر شد منتظر آنکه ببینندش آن دو — دیر دیر آمد و از کوچه ما زود بگذشت
صوفی ما همه شهر بهلو کرد و — مکرش یار گرانمایه ز پهلو بگذشت

٥١

در چهرهٔ زیبای تو خاطر قرم — هر چه بر خاطر از اندیشهٔ نیکو بگذشت
ساحران در عجب افتند اگر شرح دهم — آنچه بر جانم از آن غمزهٔ جادو بگذشت
در سحر بوی سر زلف تو در دست صبا — قاسمی بوی تو بشنید و بر آن بو بگذشت

عدیل نیست ترا در جهان حسن و ملاحت — عجب لطیف و صبیحی بجمه‌یاد صباحت
دلم بسوخت ز حیرت کم گذشت ز غیرت — قضا بمرگ رقیبان چو گر نهاد کلاحت
کرم بجنت ثنائی و رم زنش ابی — مطیع رای تو باشیم بهر جهت صلاحت
ز فیض خوی تو گلشن جهان بصورت معنی — ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت
تسلی ز تو دل را بنز ز غربت تمکین — تجلی ز تو جان را ز شهد و شهادت
فغان و نالهٔ جانها گذشت از سر گردون — بوصل کوی که ای جان ز بس رقیقت شهادت
تو پادشاه جهانی سپاه عشق تو دانی — طریق قاسم مسکین شکستگی و ملامت

بکن صحبت دیرین مرا حرمان بجمالت — باستین ظلمت رخ نستیان کمالات
دلم بغیر خطاب تو هیچ جای ندارد — بحق شام فراقت بحق صبح وصالت
بجود و نام دم می جان بقرب حضرت جانان — مرا بحسن و دلال تو عشق کرد دلالت
سخن قبول کن از ما بیا بحضرت اعلا — مپرس حال خود آنجا که حال تست و بالت

بیتم شب که جهان مست خواب خوش بود ای جان | من و نزاری و زاری ندیم خیل خیالت
اگر نه عون تو باشد چگونه راه برد دل | به آسمان هدایت ز پستان ضلالت
بروز حشر که عرض گناه خسته دلانست | گناه قاسم مسکین بلطف تست حوالت

ای پرتو جمال الهی حکومت | وی فیض فضل نامتناهی حکومت
خواهم ز لطف و جود تو شکری کنم ادا | آن هم ز جود تست الهی حکومت
گر کاینات خصم شوند از کسی چه باک | ای جان و دل تو پشت و پناهی حکومت
وصف تو در صحیفه دلها نوشته اند | بالاتر از سفید و سیاهی حکومت
حیران شدست جان و دل عاشقان تو | نشناخته کسی بکماهی حکومت
گاهی بغمزه ره صد کاروان زنی | گر مرشد طریقت راهی حکومت
جان خواستی ز قاسم بیچاره ای صنم | جانها فدای تست تو شاهی حکومت

ای رهنمای ملک معانی حکومت | در دین حق مساعد جانی حکومت
هر زنده دل که نام تو بشنید زنده شد | سلطان شهر زنده دلانی حکومت
من وصف گفت تو ام هیچ حال | چون پادشاه ملک عیانی حکومت
تو میبره روانی و صد جان طفیل تست | بازسفید صد جنانی حکومت

سلطان هر دو کونی و عالم گدای تست | در ملک فقر شاه نشانی حکومت
خواهم بجان که وصف تو گویم بصد زبان | چون میمنت که برتر از آنی حکومت
ای شهریار ملک ولایت ز راه اسلام | برتر ز عقل و فکر و بیانی حکومت
تو زنده [illegible] حضرت پادشاه عالم | ای جان و دل چو جان و جهانی حکومت
قاسم گدای کوی تو شد جان و دل بداد | ای شاه جان تو امن و امانی حکومت

با عشق [illegible] مصطفی شوان گفت | بجز باده گلرنگ مصفا شوان گفت
انجا که کند عشق [illegible] | جز ذکر تقدس و تعالی شوان گفت
[illegible] | با تو سخن از بحر معلا شوان گفت
ای جان [illegible] عالی بحقیقت | با تو سخن از عالم اعلا شوان گفت
گر عشق سلامت طلبی [illegible] | با عشق ز سرمایه و سودا شوان گفت
[illegible] همه در موج فنا ایم | انجا ز مربی و مربا شوان گفت
[illegible] شراب است [illegible] | با او صفت باده حمرا شوان گفت
زان باده حمراست که بی رنج خمارست | زان باده حمراست که آنرا شوان گفت
جان و دل قاسم همگی غرق وصالست | با او سخن صوفی و ملا شوان گفت

اسرار تو با خاطر هشیار توان گفت
این گنج نه گنجیست که با مار توان گفت

در غار جهان عاشق یاریم و نزاریم
در غار جهان قصه آن یار توان گفت

پیدایی او پیدا در وجه خفا نیست
هر شش جهان خانه اسرار توان گفت

چون جعد برانداخت نگارین گرهی
با او سخن خرقه و زنار توان گفت

چون قطره ز دریا شده و گشته دریا
با او صفت قلزم زخار توان گفت

خواجه ز جهان مست و خرابست که امروز
با او سخن مردم هشیار توان گفت

قاسم همگی دشت عشق است درین راه
کی در صفت آن یار دیدار توان گفت

در حسن جمالی که تو داری چه توان گفت
سروی و صنمی لاله عذاری چه توان گفت

بر صفحه دل ای دل و جان از غم و شادی
نقشی که نگاری چو نگاری چه توان گفت

خود در لب شکر تو شهد دیم و تو ما را
گر از لب آن گو نشماری چه توان گفت

در دل همه غمهای تو داریم شب و روز
در دل غم ما هیچ نداری چه توان گفت

دل داده و سودای تو در سر همه چون گرد
زین باده دلفروز ز عیاری چه توان گفت

از باد تو بشکفت دلم چون گل سیراب
در خاصیت باد بهاری چه توان گفت

کارت همه آزار دل قاسم درویش
ای دوست چنین کار چه کاری چه توان گفت

چشم مست تو ما را ستمکاری کشت
دیده صد زاری ما را و صد زاری کشت

شیخ شهر ما و زر دم زن رنگ نگاران
که مرا یار بدان چهره گلناری کشت

بار ما ناز تو ام گشت عجب می دانم
زان شکر خنده شیرین که بسیاری کشت

نقش ما نتوان گفت که اغیار زنار
اندرین شیوه مرا یار به عیاری کشت

جرم من چیست بر پیر مغان واگویید
که مرا ساقی از آن پیر بهشیاری کشت

چشم مخمور ترا دیدم و بیمار شدم
که مرا نرگس مست تو به بیماری کشت

از دل عشق دلم وا که قاسم مهر آس
آخر الامر مرا یار به دلداری کشت

ناگهان آتش عشقت ملک جان [illegible]
آتش سودای عشقت در دل شیدا گرفت

در بلا افتاده بودیم دل گر بگریخت
چون بالا رفت همت کار او بالا گرفت

عقل [illegible] کرد از اوصاف عشق [illegible]
عشق در بحث آمد و عقل و تمنا گرفت

چه تجلی سر ولی راه [illegible]
عقل استغنا گزید و عشق استغنا گرفت

آتشی در وادی ایمن فتاد از ناگهان
شعله در کوه طور افتاد و در موسی گرفت

[illegible] دستگیر دردمندان [illegible]
عشق [illegible] عالم سر بسر غوغا گرفت

[illegible] عاقبت نیک [illegible] افضل [illegible]
عاقبت از خاک کویش مسکن و ماوی گرفت

ذکر جمیل یار جهان را فرو گرفت	عالم گرفت لیک تو جز دیگر گرفت
جان نکته‌ای شنید از آن حسن بی‌کمال	سوزی ز دل برآمد و شوری در او گرفت
فارغ شد از سلامت و راه نگار گرفت	هر جان که با ملامت عشق تو خو گرفت
روشن شد از لوامع اشراق آن جمال	از پرتوی که مهر ز خورشید درگرفت
میخواند کل ز وصف جمال تو آیتی	عشقت به جستجو که ز رو در بر او گرفت
اوصاف یار عشق نخست از که شنید	اول ز او شنید و به آخر بر او گرفت
اندر میان این همه رندان باده نوش	جم بود و جان آدم و جام جم او گرفت
دانی میان زاهد و عابد چه فرق بود	این راه اعتدال گزید آن غلو گرفت
تا سر میان خاک در شاه سرو یافت	چون یافت باز ز جیب وی او گرفت

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت	سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت
یک شب نشد که از غم عشقت ز چشم و دل	سیلاب‌ها نیامد و فریاد ما نرفت
قلبی که نقد دولت در دو تو بخست	مس با چو پا ولیست که طالب کیمیا نرفت
گفتی که سنگ منت فلان محترم شدم	هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت
عاشق نشد دلی که نیامد اسیر غم	صادق نبود هر که به تیغ بلا نرفت
روزی دلی شکسته نیامد بکوی تو	با تحفه زر درد که با صد دوا نرفت

در زلف خسروان ... تو عاصم بکام دل	با شاه شتری مبالغه در بها نرفت

جانا بوی وصل یار که دیگر بنا رفت	دل پیش چشم و در کنج صومعه جا رفت
باده دور و در چشم مست یار آنکه بوی	دور صراحی و باقی نوبت افسانه رفت
شیخ شد که گل ز چمن جان خون بلبل برد	تا چه در خون آن شوریده دیوانه رفت
گشت درویشان بحال ... دین مگر	گر بدین لخطی شد زیارت درویشانه رفت
اندر میان شمع ...	حالتی کز نور شبها بر سر پروانه رفت
چشم مستش عاشقانه در سماع آورد دوش	رهنمایی در سماع عاشقان مستانه رفت
بعد تو به ... عالم کاسه وردی ...	بر سر جان نیامد بر سر پیمانه رفت

دوش من دیدم که مست و خرامان می‌رفت	جام بر کف طرف مجلس مستان می‌رفت
باده در دست غلامان عجب عز و جوی	از شبانخانه به عجب سوی مکان می‌رفت
سخن از روی دلفروز به هر دم می‌گفت	قصه از شکن زلف پریشان می‌رفت
کس ندانست ... لطف ... میداد	آب حیوان که به شب بر لب انسان می‌رفت
آن نگار ... چشمی ... گدایان دوش	من چه گویم که چه تمکین و چه سلطان می‌رفت
چون ندانستم آن شیوه و رفتار ... دیدم	اشک خونین ز دل و دیده بدامان می‌رفت

قاسم از پای در افتاد چو دید آن شه را	گر سر از پرده کنان جانب اعیان میرفت

عشق از نرگس فتان آموخت	عشق از سلسله مو آموخت
عشق از نار آتش خیزد	باده بیگر نار جان فروخت
عشق از ما نار عالم ساخت	عشق در ما نار عالم سوخت
دین و دنیا بسوخت جان و خرد	عشق چون آتش فنا افروخت
هر کس اندوخت در جهان چیزی	قاسمی عشق و عاشقی اندوخت

ای دل چو پیش آمدی از فرح دان بی حرج	بر خوان به پیش صابران الصبر مفتاح الفرج
گر عاشقی آواره شو گر صادقی بیچاره شو	گر صابری غمخواره شو الصبر مفتاح الفرج
در راه باش راه رو در گاه و در بیگاه رو	در صحبت آن شاه رو الصبر مفتاح الفرج
با غم بسازی جان و تن تا زنده مانی جاودان	در گوش جان خود بخوان الصبر مفتاح الفرج
تا جان یگانان دیدیم از هر دو عالم رسته ایم	از بهر این استاده ایم الصبر مفتاح الفرج
گر پشت آید زحمتی بر جان خود منت نهی	در خوش شناس این زحمتی الصبر مفتاح الفرج
قاسم گر جانانیی از بوی جانان یافتی	در صبر پنهان یافتی الصبر مفتاح الفرج

29

59

من و معشوق و جام و لب و صباح	بگشا بر من ای در ای فتاح
در در بسته از کرم بگشا	در در بسته از تو ای مفتاح
باد کشتی در آه و دریا با	خطری نیست الح فی الملاح
خطری نیست از چه می ترسی	لیس فی البحر غیر ما مصباح
قدحی دیگرم تصدق کن	کا زدت و دت فی الافراح
یار مست است باده می نوشد	در چنین دم صلاح نیست صلاح
در چنین حال تو فتوی عشق	عیش جانها مباح گشت مباح
پیش مستان که فوت گشت کما	مست عشقیم در صباح و رواح
مشتی ما تصدق گشت که و دست	جام در دست و می کند الحاح
بهر دوام دل شکسته دلان	ساختند از ملاح صد الواح
جان هر کس سجلت اما	جان قاسم جنجل الارواح

ساقیا نور صبح رونق	باده در جام کن شعشعه عود
گرد و پیر در دو پیر کو	محتسب را بگو که خوش شود
چون نمود آن نگار روی من	من چه گویم مرا چه روی نمود
دین ارباب عقل دانش خیر	مذهب اهل عشق محو وجود

بنعیم جهان [illegible] / سر زدان عاقبت محمود
چون درویش [illegible] / خبری نیست شاهد مشهود
آگه از لطف [illegible] / وه از این صوفیان [illegible] که بود
زاهدان [illegible] / نقاشان [illegible] بود
چشم و نقص جان [illegible] / تا [illegible] باز برد

نقشه در خواب قیامت [illegible] بود / چشم بیدار تو [illegible] بود
تا چو گل از پرده بیرون آمدی / در گلستان عالم [illegible]
[illegible] جان [illegible] آمدی / مست حیرت [illegible] جهان شهود
آب رحمت [illegible] در جام ما / تا [illegible] جانب [illegible]
آفتاب عالم آرا جلوه کرد / منبسط شد در جهان ظل وجود
شور و غوغا عام شد در کاینات / تا آفتاب از چهره [illegible] گشود
گر خطایی رفت باز آ از کرم / قاسمی آمد [illegible] سر جود

فرو [illegible] جام جود / بعد [illegible] که چشم [illegible] بود
از این جام [illegible] خوردم / سرم در سجود [illegible] جان [illegible] شهود

در این جام دیدم بعین الیقین / همه دست غیر تو یعنی نبود
چو غیر تو کجا غیر و کو نقش غیر / سوی الله والله ما فی الوجود
دلم سوخت در عشق [illegible] / درین سوختن [illegible]
بدین سوز و ساز [illegible] / [illegible]
گشاد دست قاسم [illegible] / چو [illegible]

چمن [illegible] / در افسانه [illegible]
شراب [illegible] / هزار عقل [illegible] هزار جان [illegible]
حدیث [illegible] / چو [illegible] مردان در جهان [illegible]
[illegible] / زبان [illegible] کسی راز [illegible]
بیا مجلس [illegible] / زهی جام [illegible] زهی شراب [illegible]
بیا که [illegible] / که او [illegible]
اگر تو طالب راهی درین طریق [illegible] / نشانه چهره [illegible]
نشان راه طلب [illegible] / به پیش [illegible]
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد / که کان [illegible] طالع مسعود

٨٠

81

توئی که مرهم ریشی و غایت مقصود
جناب حضرت محبوب عاقبت محمود

مرا که طاقت هجران نماند دستم گیر دوست
بیا که عمر عزیزست می شود نابود

یقین که هیچ نماندست قصه عمر عزیز
کسی که در ره عشقت نکرد ترک وجود

مرا که مونس خیال تو یار غار آمد
جو زهر هیچ نیاسود شب همی فرمود

بیا بمجلس رندان عشق و خوش بشنو
هزار ناله بربط هزار نغمه رود

شبی خیال رقیبم بخاطر آمد و عقل
خطاب کرد که جان پیش او رها بنمود

بیار ساقی جان باده مصفا را
بده بقاسم مسکین برغم شیخ حسود

زلفت شب قدرست زهی مایه جود
رویت مه بدرست زهی طالع مسعود

در بادیه محنت هجران شب تاریک
بی نور رخت جان نبرد راه بمقصود

در بادیه و زاویه جز دوست ندیدیم
این دیده بپستیم دگر این دیده چه سود

از رشک جمالت گل صد برگ برآمد
تا سنبل سیراب تو بر برگ سمن

از حسن تو دیدم شد این عشق جهان سوز
بر هم زد اقبال تو سود زد کان

یک غمزه تو داد بصد جان دل ما را
انجا که شناسی صفت شاهد مقصود

حیران تو امروز شد قاسم مسکین
تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود

۳۴

بی چشم و جبینت چنین بس نمود
که انعقاد محبت ز جانب ما بود

مگر در آینه جان جمال خود دیدی
از آن سبب که همو شاهدست هم مشهود

می جناب ازل داد داد موجودات
که مبتدای وجودست و منتهای وجود

شراب جام عشق است این جهان در وی
هزار نعره مستان هزار بیت سرود

ز عکس جام ازل عشق نامه پیدا شد
جمال عشق ز رنگی هزار رنگ نمود

بوهم راه مرو دوش تن بگذشتم
که هیچ هست بجز دوست نا موجود

غلام همت آن خاطرم که در ره عشق
کمینه جرعه جامش هزار دریا بود

بیا که قاسم بیچاره باده بپاشد
بعذر آنکه همه عمر باد می پیمود

سرمایه سعادت با وصل یار بود
ورنی بسعی ما گره از کار کی گشود

در دست صبر هست که این درد بر ما باز
با جان آدمی مثل آتش است و عود

رندی که ره بکوی خرابات عشق برد
جان از دست محنت ایام در ربود

بگشای رخ که دیر شده دست انتظار
تا جان بران جمال نثاریم زود زود

از حال عشق عقل ندانست شمه
خود را هزار بار بدین حالت آزمود

با عقل فرد که نمی گوید که ای سلیم
سودای یار و آنکه فکر زیان و سود

شیدا و رند و عاشق و دیوانه گشت و مست
هر کس ز عشقبازی قاسم سخن شنود

مشتی ز خاک بردم و گفتم که یاد بود
ارحم لنا که غیر تو کس نیست ای وجود

طاقت نداشت تو زخم دشمن عشق
خود را ز راه تجربه بسیار آزموده

زلف تو جمع شد همه سرسبز تا ابد
چیزی ز شب کم آمد و در روز دود

گر زانکه یار پرده عزت برافکند
جانا روان بجانه چه شکر زبان

یک ساغری ز جام بلا نوش کرده‌ام
سودای یار جسته و دو پیمانه‌ای بود

جانا همه گدایی و دریوزه می‌کنند
از جان سر فراز که محو است در شهود

ای جان نازنین بهوای تو زنده‌ام
قاسم بشوق روی تو می‌خواند این سرود

بر کعبه‌ای جهان و ... تجلی فرموده
جمله ذرات جهان محو شد از عین شهود

پرتو فیض تو بر عالم ارکان در تافت
گشت روشن همه آفاق ز فیض تو وجود

قیمت عشق ندانی و گرنه لالا کردی
از سر آتش سوزان گذری چون عود

میل کلی همه از ذکر جهان ...
دل که از فکر جهان رست بکلی آسود

بخرابات جهان گر به پیشی روشن
هر جا ... و ... همه جا ...

در وصف مجلس ... نگر ...
در قیامت ... و ... نزد ...

سر دل از دو جهان ... کرده
ما و سودای تو و ... شکر تو ده دود

عقل می‌گفت که من مبدأ موجودم
عشق آمد به میان گفت منم اصل وجود

عاشقی در ره او عاقل ...
حاصل عمر خراب شد ز زیان بی سود

ای آتش تو ام در دو جهان مقصود
در طور عدم گشتن من اصل تو موجود

چون نشان جهان سکه ...
سیماب سرشک ... بر روی زر اندود

سازم همه در مجلس ... چو چنگ
سوزم همه بر آتش ... داغی چون عود

افعال ...
کس نیست ... مفاتیح هدایات تو بگشود

... نظری کن بدل ...
تا ... غم هجران تو ...

... بر دل من ...
با ... دلشاد ...

... تو ...
سودش همه خسران شد و خسران همگی سود

... آزموده
چهار کمیت ...

...
گر نیست آتشی ...

...
گر نیست ... جا ...

...
عاشق ...

...
... قیمت آینه را فزود

دل مست حیرتست که [illegible] کاین عجب
از دیده ها درون و درون می کند [illegible]

جان غرق منتست که آن یار [illegible]
قائم بیا و وصل تو می خواهد این سرود

علم القرآن ز الرحمن شده بود
مخلص ایجاد و ز آن آیت کمال
از ازل بر سر نهاده تاج ام
گر ز غفلت ره باطل می رود
جنگ می گوید ز غنی کریم
ندی گر ز حق بود آگاه دل
منت ایزد را که [illegible]

یعنی انسان بود قابل در وجود
ره با انسان دارد این خود وجود
همچو انسان کو [illegible] تو بجود
روح حق دانند [illegible] ساجد بود
عود میگوید [illegible] یا ودود
لم یزل ما سجد نا لله سرود
تا همی محوست در عین شهود

ز سوز شوق تو از جان و دل بر آمد دود
نیم شب که همه مست خواب خوش باشند
فراق دوست بیکبار پای مالم کرد
اگر چه بر همه [illegible] ره نمی یابند
بیا ز صحبت [illegible] چون کناره جوی

چه چاره بسازم و درمان [illegible]
من و خیال تو و ناله های درد آلود
کجاست دولت [illegible]
مقلد و متعصب [illegible]
زبان کنی [illegible] زبان نداد [illegible]

نشان حق طلبی [illegible] لقمان [illegible]
[illegible]

بدانکه قبله سرا [illegible] و سر موجود
نبود [illegible] شناسی [illegible] نبود [illegible]

دل آئینه صورت معنی است عجب نبود
[illegible] صفا [illegible] گر نماید
در راه تو عشاق سر از پای ندانند
[illegible] پشیمان شده [illegible]
[illegible] ز این قصه [illegible]
دیگر سخن از شمع و ز پروانه نگوید
در راه محبت [illegible] چاره [illegible] شب [illegible] روز

کان شاهد ما روی در این آینه بنمود
در آینه جان صفت شاهد مشهود
ای دولت عشاق [illegible] عزت مقصود
چون باده نه [illegible] ره [illegible] نمود
در دو [illegible] عیار دل ما قلب [illegible]
با ما [illegible] یار است [illegible] محمود
اندر طلبت [illegible] جهد و [illegible] بود

[illegible] سکندر طلبش می فرمود
[illegible] زنده جاوید شدن
در ازل ما [illegible] سخن [illegible] گفته شد
[illegible] حسن جهانگیر تو شد
[illegible] نبود [illegible] دم

روز [illegible] خضر [illegible] شنود
[illegible] عین شهودی مشهود
[illegible] خدا [illegible] نیست [illegible]
تا جهان هست [illegible] جهان [illegible] بود
پیش ما قصه [illegible]

چون تعین گشت از طالب و مطلوب حکمت / طلب اینجا بسر آمد طرق اینجا مسدود
قاسمی از سر عالم هویت بر خاست / علم الله که زین جمله تو بودی مقصود

کسی که شیوهٔ حکمت گرفت گوی برد / بحکمت است حکایت که از نبی معهود
برسم مردم عاقل زبان نگه میدار / که عاقلان حسود و مدو متکبر جحود
زپیر دهقان بشنو که نیک میگوید / کسی که تخم نکو کاشت تخم بد ندرود
جهانیان بجهان آب خضر میجویند / ولیک قسمت آنکس شود که روزی بود
هر که بود و نبود است هر دو یکجا نیست / بجهالت از فنا نهانی بود و نبود
ز روی لطف قلم را بجود بنواز / بجاه و حرمت آن عاقبت محمود
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد / که آفتاب یقینی و شاهد و مشهود

گر با تو دمی محرم اسرار توان بود / بر ملک و فلک فایض انوار توان بود
با ابروی تو محرم محراب توان شد / با چشم تو مست ساکن خمار توان بود
با روی تو بر مذهب اسلام توان زیست / با زلف تو در حلقهٔ کفار توان بود
با شحنهٔ شفقت نفی توحید توان خورد / با محتسب حکم تو هشیار توان بود
گر بر سر بیمار خود آیی بعیادت / صد سال بامید تو بیمار توان بود

89

یک دم که از جان بهوای تو برآید / حقا که بکوی تو چنین خضر بار توان بود
با خط تو شد دود برخ سوزان تو والست / با یاری تو زاغ ز اغنیا ار توان بود
آنگاه که از شدت دود آه اکرد / با قوت تو حامل آن بار توان بود
در بادیهٔ غربت هجران شب تاریک / با نور رخت قافله سالار توان بود
با لمعهٔ تو تیره خورشید توان گشت / با قطرهٔ تو قلزم زخار توان بود
گر بار دگر بار ز جهان جلوه گری / قلاش صفت بر سر بازار توان بود
… در تو در صومعه باشد / تا روز ابد در پس دیوار توان بود
با حکمت تو لذت اسرار توان یافت / با جذبهٔ تو سالک اطوار توان بود
با معرفت حسن تو معروف توان گشت / با نقد غمت مالک دینار توان بود
مشکل که … از شوق تو شد قاسمی آری / با طیب مولات تو عطار توان بود

چون حسن لا یزال تو در جلوه گری بود / کار دل بیچاره من پرده دری بود
… در رخت کیدل هشیار زدیم / این شیوه ز خاصیت دو قمری بود
… جان و جهان نسبت یاد تو بجام / چون ماه رخ بحجر برخ کلبه گری بود
… دل و دین بر در عشق تو بمهمانست / در غارت عشق تو حسن جمله بری بود
… جا که نظر کرد دلم روی تو دیدم / این غنیمت ز غایت صاحب نظری بود

[illegible]

درمان وصال تو چنان آمد و نیست | هر چاره که کردیم همه حیله گری بود
گفتند که قاسم همه از زر بد ندانست | بیچاره دل خود ز تهمت این قصه بری بود

گیسوی تو هر چند کمندی زیبا بود | خوش سلسله بود که در گردن ما بود
هر حال که در حسن مودت دل ما شست | با روی تو تشبیه به روی زیبا بود
از دولت وصلت فلک [illegible] | با عاشق مسکین تو در طالع تنها بود
در آتش هجران دل من سوخت ولیکن | چون قدر وصال تو ندانست سزا بود
ای بلبل جان پیشتر از دور [illegible] | از شوق گل روی تو با برگ و نوا بود
جنت طلبد زاهد و ما کوی تو هیهات | بنگر که تفاوت ز کجا تا به کجا بود
بشکفت گل روی تو از گفته قاسم | چون در نفسش خاصیت باد صبا بود

این عشق و مودت اثر لطف خدا بود | وین جمله عنایت ز [illegible] بود
جوری که ز تو بر دل غمدیده ما رفت | بر شکل بلا بود ولی عین عطا بود
از روز ازل عاشق و شوریده و مستیم | این نیز هم از سابقه لطف شما بود
در حال ازل ما همه [illegible] | منصور که بر حلقه مستان خدا بود
هر یک ز دو سه کامی [illegible] | گر مست خدا بود و گر مرد هوا بود

[illegible]

71

هر قصه که [illegible] درین راه خطرناک | زنهار [illegible] که [illegible] بود
[illegible] دل قاسم [illegible] هوای تو شاد است | شان تو همیشه کرم و صدق و صفا بود

تا جهان از جهان دار جهان خواهد بود | دل ما عاشق آن سرو روان خواهد بود
ما درین دیر مغان [illegible] آمده ایم | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
[illegible] | تا تو پیدا نشوی از نهان خواهد بود
[illegible] | پیش مستان سخن از عین عیان خواهد بود
تا تو با خلوت [illegible] | دل ما نعره زنان جامه دران خواهد بود
تا به چشم رخ زیبای تو شاد انشوم | سینه پر سوز بود دلم در خفقان خواهد بود
قاسمی هر نفسی [illegible] | سر ما بر تن ما بار گران خواهد بود

[illegible] دوست فغان خواهد بود | خاطر ما ز پی آن سرو روان خواهد بود
[illegible] این نور تجلی که جهان را بگرفت | اول و عاقبت کار جهان خواهد بود
[illegible] بیازم بهوای تو که مسکین توام | عاقبت مصلحت کار جهان خواهد بود
گر روی ترا باز ببینم هیهات | دل ما نعره زنان جامه دران خواهد بود
[illegible] عشق تو دم | هر چه آید اگرم سود و زیان خواهد بود

[illegible]

ورد جانم صفت قامت و بالای شماست
دل چمن باشد و ما جان و جهان چمن خواهد بود

در مقامی که حدیث می و معشوق رفت
تا ابد پایگه کار و جز آن خواهد بود

عاشقان نوبت ایمان شهادت آمد
این همه از دولت آن پیر مغان [illegible]

عشق می گفت که قاسم به که کار است امروز
خبر خیر که خاطر نگران خواهد بود

مقام ما بسر کوی یار خواهد بود
که بر بهشت برین اختیار خواهد بود

بهر کجا که نشینیم می ز رفقت تو
ز خون دیده و دل لاله زار خواهد بود

دلم بدست شادی و دست دستگیری کن
که در هوای تو زار و نزار خواهد بود

مراد هیچکس امید نیست در دو جهان
ولی بلطف تو امیدوار خواهد بود

بدار اگر برسی خوش سلیم باش و مترس
چه جای دار که دار العیار خواهد بود

ترا که منکر عشقی و عاشقان [illegible] نیست
که جایگاه تو دار البوار خواهد بود

بیا و قاسم ازین ملک جهان بگذر
که دار ملک جهان بی مدار خواهد بود

بعد ازین [illegible] خواهد بود
همه را از همه [illegible] خواهد بود

در قیامت که دلها همه برهان طلبند
عجب جان من آن روی نکو خواهد بود

چه کند خاطر من صبر و تحمل دارد
تا ترا جور و جفا عادت و خو خواهد بود

٧٣

تو ازین [illegible] صورت تقوی مطلب
صورت تو [illegible] سبو خواهد بود

اول [illegible] جانها همه آمده [illegible]
اول و بود و [illegible] خواهد بود

[illegible]
که میان تو و [illegible] خواهد بود

پیش قاسم سخن [illegible]
هر چه باشد سخن روی به رد خواهد بود

[illegible] تو چون شمع صفا خواهد بود
دل آشفته ما مست بلا خواهد بود

[illegible]
ره ما شیوه تسلیم و رضا خواهد بود

[illegible]
هر بلایی که رسد عین عطا خواهد بود

در قیامت که سر از خاک لحد بردارم
دل شوریده ما مست لقا خواهد بود

[illegible]
دل ما بر سر تسلیم و رضا خواهد بود

[illegible]
مالک الملک [illegible] خواهد بود

[illegible] دل شوران [illegible]
هر کجا هست خدا هست و خدا خواهد بود

[illegible]
رنگ [illegible] شد هشت و صورت افزود

[illegible]
که درین کاسه [illegible] زخم با لوده

[illegible] جان و جهان
ساقی جان و جهان بر دل ما می پیمود

٢٦

جمله دلها همه پیوسته چو دیدند این حال / گر صراحی سبو آمد و جانها سبو
باده از خم الهی خور و خندان می خور / که ز بیماری نمانده همه از رنگ وجود
بخرابات جهان واله و سرگردانیم / کس ندانیم که چه فنا و چه حالت دهد
قاسمی را ز شرابات الهی درده / ساقی امروز بطلی که غم چون دارد

خادم میکده پس گفت که بادم داد / باده در جام که کشیدم داد
بهر دفع خمار و رنجوری / جام در مبدأ و معاد دم داد
گفتمش تا بنوشم می / حیله کردم و یک ابا دم داد
مستی و عاشقی و مستوری / چو دست عشق در نهادم
چون مرا زاهد و سلیمان دید / سجده و سهو را تبادم داد
جلوه را داد بهر جلای دوست / سلطنت را بنوع آدم داد
هر چه داد نه جان قاسم را / دولت عشق مستمر دم داد

ساقیم باده دو دو دادم داد / باده ای ما به مستمر دم داد
چون من از باده سرگران گشتم / هر چه گرد دور زد دم داد
عاقبت هم خودم بحکم ... / نامرادی بدم مرادم داد

عشق در میان جانم زد / شور در عرصهٔ فؤاد دم داد
چون سرم گرم شد ز باده شوق / سر تسلیم و انقیاد دم داد
گفتهایی که در ازل می رفت / تا ابد یک پیک پیاپی دم داد
قاسمی فرصت عطای کریم / سر توحید را بآدم داد

نگین سلیمان روان کرد داد / سر پیر سلاطین زبانگی داد
صفات کمال خداوند را / ببست مرجع مرجان که داد
گر است تنگ بوی از آن یار / بگو رنگ لعل بدخشان که داد
نمی دانم این جام را شکند / که جام سلیمان بلوران که داد
اگر شیر را می حقیقت بدان / که این دور شیران بلکان که داد
حقیقت کز انجه ماهی بگو / که در ها بدریای عمان که داد
بگو ای وصلی که جان بود / بس از فرقت پیر کنعان که داد
اگر داد حق دین بازگو / فلک را همه دود مرجان که داد
همه حسن و لطفی که هم دوست / بگو راست قاسم بانسان که داد

همه شیدا بیاع دیدم و بستان داد / زادی الطهور زنقا چنین جلوه داد

گفت دلبر عاشقا بر گو چه خواهی من بزید
گفتم ای جان و جهان از حکم من ...

باد بوی زلف مشکین تو می آرد بمن
شاد شد جانم ز بوی باد جانش شاد باد

گر مرادی یافت در نامرادی ز تو ام
یافتند از نامرادی عاشقان گنج مراد

گفتمش از غم تنها دم ... غم تو نیست
گفت نوشت باد ... عاشق ...

از دو بیرون نیست گر مرد این راهی
یا طریق جذبه باید یا سبیل اجتهاد

قاسمی نام از جان و جهان گفت ای عزیز
سیر او چون بر سبیل علم ...

هزاران شکر که سلطان عشق جان بر داد
هزار مجد و معانی هزار چمن ...

به پیش وصل تو از هجر داد ما کردم
هزار شکر که سلطان وصل داد ...

هوای وصل تو جان بخش و دل نواز آمد
که باشد آنکه نباشد بمهر دوست شاد

هزار سال من این ره بسر بپیمودم
که تا رسید بسر سر ... چنان مراد

بحسن و لطف و دانی و هر غره بشنو
که حاذقیست بنقش ... بی بنیاد

مسوز وصف توانی و کار ...
گه گنجهاست درین عرصه خراب آباد

براد قاسم بیچاره جان شیرین را
بآرزوی وصال تو هر چه باداباد

جام در پای صراحی سر نهاد
که به میکده از مهر شاد

77

وین صراحی داد ... شراب
باطن خم داد این مجهود ...

باده ما خورد و زد ...
سر وا زنی شاد و می ز سرو شاد

یاد ... نکته ...
چشم ... قصه ...

... عاشق ...
یاد دار این نکته را از عشق یاد

... عشقی که نبود معتمد
غیر نا موجود ... اعتماد

...
صد هزاران جان و دل کردم فدا

... غم را در صراحی ...
در صراحی باز در جام ...

قاسمی ...
یا آبی یا ... یا معاد

بسودای تو خوش حالیم و دلشاد
بدر دوست آرزومندیم و معتاد

چو عالم التجای نیست ...
بپا می خور که بر باد است بنیاد

...
که ساقی را ... خوش باد

...
دلی کز فکر عالم نیست آزاد

بحسن ...
ازین خوشتر چه باشد حسن ارشاد

ز دست غم بر دیان داد خواهیم
الهی داد ازین سنگین دلان داد

اگر افتاد قاسم در ره عشق
ملامت با کسی آخر چه افتاد

۴۸

ساقی مرا ز باده ناب مغانه داد | دردی ز درد داد و ولی در میانه داد
زاهد صباح کج کج و [illegible] می رود | ساقی مگر که رطل گران شبانه داد
در کوی عشق یار که آنجای جای نیست | مرغ دل مرا کرم آشیانه داد
جان را خبر نبود ز نام و نشان عشق | این عشق دلفروز [illegible] جاودانه داد
بس جوش و [illegible] دل [illegible] زمان [illegible] | زان باده که عشق تواند زمانه داد
بی کار و کارخانه بدین دل میان مهر | سلطان عشق از کرم [illegible] کارخانه داد
قاسم ز درد دوست از آن مست شاد شد | کین موهبت [illegible]

بسیار سعی کردم و بسیار جهد | عشق است هر چه هست دگر هر چه هست [illegible]
یک ذره بوی عشق بهر سو که باد برد | مؤمن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد
چندین هزار نور نبوت که آمده | کمتر در آمده در خلقان ازین [illegible]
یک لمعه نور عشق که جلوه گر شدی | ذرات کون [illegible]
ای جان و دل بجان نظری کن ز روی لطف | بی تو نه خوب دارم و [illegible]
ای عشق دلفروز که جان را حمایتی | از جور تست این همه فریاد و داد داد
قاسم طریق عشق چنین است جاودان | [illegible] جفا و [illegible]

[illegible] | ۷۹

[illegible] از این جا بسوی کوی تو فتاد | برون بردیم خبر [illegible] متاع [illegible] مراد
[illegible] جهانی اگر شوی [illegible] | ز حسن خویش مگر هم بحسن [illegible] استعداد
[illegible] کسی ز نقد چو جان | مگر که عرضه کنند نقد خویش بر نقاد
[illegible] آموختی [illegible] آتش دل | درین مطارح [illegible]
[illegible] کن بعاشقان [illegible] | اگر جراحه مجروح هست مرهم باد
[illegible] | ز [illegible] ارادت [illegible] مراد
[illegible] قاسمی چنین [illegible] است | [illegible] عشق [illegible]

[illegible] جان گرامی تمنای تو شاد | هر گز این جان من از درد تو محروم مباد
[illegible] دل بردی و جان [illegible] | شرط تجرید همین است [illegible] حسن [illegible]
[illegible] | بعد ازین تا چه نهد کار زمانه بنیاد
[illegible] | در کده [illegible] سوی کون و فساد
[illegible] طلب [illegible] | خواجه [illegible] معاش است [illegible] معاد
[illegible] | هر که [illegible] دولت درد تو نباشد [illegible]
[illegible] یقین است [illegible] | [illegible] دلیل [illegible]

۴۲

بنده پیر مغانم که جاودان باد | جاودان باد و سرش سبز و دلش شادان

غرض از پیر مغان مرشد راهست ای دل | تا ابد دیر مغان سجده گه مستان

ساقیا باده بیاور که شراب تو مدام | همچو الطاف تو بی غایت و بی پایان

هر دلی را که بعشاق نیازی باشد | تا ابد راهبرش مشعله عرفان

این همه مستی جان از اثر صحبت اوست | روی او قدس و دلش جنت جاودان

سر به سجده ز عشاق که بی سامانند | دل بیا واعظ بی سر و بی سامان

قاسم از لذت دیدار تو جانی تو یافت | جان من جان و دلم جان تر او جانان

شکر که بودم از این آستان کون فساد | بر آسمان معالی سفر مبارک باد

مبارکی چه بود آنکه یار پیش آید | بشیوه‌های ملاحت برای حسن شمار

رضا چه چیست حذر کردن از انواع جهل | وصال چیست رسیدن بر آستان مراد

بجست و جوی تو بودیم در جهان فنا | بآرزوی تو رفتیم مرحبا بادا

مده بدست هوا عنان نفس نفیس | که تا شود ز تو راضی دل صلاح و سداد

اگر بکشف حقایق رسی شناک | که بر زمین حقیقت نهاده بنیاد

یقین که جان و دل قاسمی کتاب خداست | زهی صحایف روشن زهی ...

هرکه را در دل و جان عشق و تولا باشد | دل و جان مظهر انوار تجلی باشد

هرکه او محرم اسرار معانی گردد | او چو مه دلش مسجد اقصی باشد

هرکه از دست نجابت وصال تو شود | فارغ از جام جم و باده حمرا باشد

هرکه مستوری و مستی طلبد در ره عشق | این حکایت مکرر علت سودا باشد

هرکه او روی ترا دید ز مستان تو شد | تا ابد شیفته و واله و شیدا باشد

هرکه را زهر خند بادی مطلق گردد | مرهم جان و دلش مهدی مهدی باشد

این چنین در دو گیتی بکه رو زر منصف | لشکری را بزند گر تن تنها باشد

نسیمی که ز کوی تو وزد در عالم | نکهتش بوی گل و عنبر سارا باشد

بهر کوی تو ما عقل و روان گم کردیم | این همه از خاصیت جودت صهبا باشد

قاسمی فرصت امروز غنیمت میدان | نقد امروز به از نسیه فردا باشد

... جانب ... باشد | خاطر آشفته آن زلف چلیپا باشد

... که بیاره همه کس دست آویز | جان ما را هوس عشق و تولا باشد

... خوردن ... کسی در عالم | کمترین جرعه ... دریا باشد

... و ... ناکامی | ناکامی که بهر صورت و معنی باشد

روز محشر که سر از خواب گران بر دارم / خاطرم را هوس روی تو بر تجلی باشد

عاشق روی تو گر خسرو اگر شیرین است / بندهٔ موی تو گر وامق و عذرا باشد

قاسمی قصهٔ عشاق ز دریا بایان / کمترین شیوهٔ او رمز و معما باشد

طور سینا چه بود سینهٔ دانا باشد / دل عاشق چه بود لجهٔ دریا باشد

لذت جان طلبی خاطر فارغ کم گیر / دل عاشق ز جهان فارغ و یکتا باشد

من همانم که چه حالست بهر جا که منم / خاطرم شیفتهٔ آن قد و بالا باشد

روز محشر که سر از خواب گران بردارم / جان من شیفتهٔ عشق و تولا باشد

بوی عشق تو مرا زنده جاوید کند / این همه از نفحات مسیح عیسی باشد

جان بدلدار ده و جان گرامی در باز / تا ز قاعدهٔ عیش تمنا باشد

قاسم از عشق مگو قصه به بیگانه دلان / سخن عشق همه رمز و معما باشد

تا کی این دل من واله و شیدا باشد / تا کی در هوس عشق و تمنا باشد

دل و جان رفت و چشم بکنم درمان چیست / مرد جان و دل از عز تعالی باشد

آن زمانی که نقاب از رخ خود بگشای / در دل و دیدهٔ ما ذوق تماشا باشد

هر که گیسوی ترا دید دل از دست بداد / در هوای دلش [illegible] باشد

دایم از حضرت عزت طلبد این دل من / جام صهبا کشد و جانب صحرا باشد

تو نمی خواری با ز غفلت منکر / دایما جرعهٔ ما لجهٔ دریا باشد

باده نوشیدم و بدمستی چه کردم / هر کجا باده بنوشند ز تنها باشد

جام و زنده کند جان مرا جاویدان / این همه از نشئهٔ آن جام مسیحا باشد

در خرابات مغان زنده جاوید شوی / باده دیگر درد و دگر صافی و اصفا باشد

[illegible] مقصود و مراد دل و جان / گر ترا از طرف عشق تقاضا باشد

[illegible] / همتت چون طرف جانب بالا باشد

[illegible] که وقت مردن / دل و جان از غم تسبیح و مصلا باشد

[illegible] / بعد ازین خاطر ما جانب الا باشد

[illegible] / همه شب تا سحر با تکبر و علالا باشد

[illegible] / قاسمی خاک ره مهدی مهدی باشد

هر که در هوس منصب اعلی باشد / قبلهٔ جان و دلش زلف چلیپا باشد

عاشقی را که همت ز دو عالم بگذشت / میل جانش همه با مقصد اقصی باشد

عاشقم ناله و زاری ما منع مکن / هر کجا عشق بود شورش و غوغا باشد

رو را جانب جنات نباشد میلی / آن همه از نفحات جودت صهبا باشد

گرمرا در چمن جنت فردوس برند / خاطرم مایل آن کوی دلارا باشد
دل من بحر محیطست عجب نبود از او / اگرش موج ز دُری تا ثریا باشد
دل که آشفتهٔ آن زلف پریشان نشود / دل نباشد مگر آن صخرهٔ صما باشد
رو بمحراب [illegible] از همه رو آوردن / پیش مستان خدا حسن تولا باشد
قاسمی دولت جاوید چه باشد دانی / هر کرا باده ازین جام مهیا باشد

تا کی خاطر من واله و شیدا باشد / در بیابان غمت بی سر و پا باشد
در بیابان تمنای تو صد جان [illegible] / راه عشقست که بی میل و محابا باشد
دل ما طالب حسنست چه شاید گفتن / حسن عشقست که او حسن [illegible] باشد
رو بگردان تو ازین عشق که این عشق خدا / نه گزیریست که اندر همه اشیا باشد
روز محشر که سر از خاک لحد برداریم / جان و دل را همه عشق و تولا باشد
گر ترا صفوت جانست بانصاف بگو / عشق و مستوری و مستی چه تمنا باشد
عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم / عشق دانیست که او علت اولا باشد
جان شیرین همه جا باید دادن / خاصه با دُرد تو کان چشمهٔ دلها باشد
گفتم از عشق چه بهرست عقل ای دل و جان / گفت قاسم ز ثری تا بثریا باشد

85

٤٢

در قیامت همه کس طالب حورا باشد / دل ما طالب آن قدس معلا باشد
عاشقان جان و دل و دین تو [illegible] / عشق نبود مگر آن طامت کبری باشد
در جهان گشتم و آفاق سراسر دیدم / ذات انسانیست که هم اسم و مسما باشد
[illegible] جان و دلی هست بجان [illegible] / راحت جان و دلش باده [illegible] باشد
[illegible] خاک سر کوی تو شوقی دارم / سر کوی تو مرا جنت ماوی باشد
دل و دین بود و سر و جان طلبد چون سازم / هر کجا عشق بود جمله ازینها باشد
[illegible] ازین عشق بی عقل [illegible] / مثل عشق و خرد پشه و عنقا باشد
[illegible] عالمیست [illegible] بجان / دلم آشفتهٔ آن قامت بالا باشد
[illegible] که برآرند سر از خاک همه / قاسمی بندهٔ آن خسرو دانا باشد

[illegible] دستور ندیدم و کرم باشد / این چنین دره در ملک جهان کم باشد
[illegible] / مرد عاشق بر ما عالم و حاکم باشد
[illegible] گفت کمس / مگر آن یار که او محرم محرم باشد
[illegible] گفتم کمس می رسد / جز از آن یار گرامی که مکرم باشد
[illegible] شود در دو جهان / منظر قرب حقیقت دم آدم باشد
[illegible] می طلبی جان و دل و دین در باز / راه نیکوست اگر عشق مقدم باشد

دمی از دوست میسر نشد و گفت شد | همدمم را رخ چند آنکو که برین دم باشد
یکدم از جان و دل اندر ره توحید فنا | تا ترا قاعدهٔ عشق مسلم باشد
جام عشق است مصفا که در آن قاسم | این چنین جام که لایق آن جم باشد

مظهر ذات و صفت آدم و عالم باشد | جام جم را که نشیندی دل آدم باشد
در ره عشق فنا باش و سلیم و تسلیم | بعد از آن دعوی عشق تو مسلم باشد
دل که با عشق و محبت نبود همدم دوست | دل نباشد که چنین خانهٔ ماتم باشد
عاشقی را که بود در صفت معشوقی | جان او را خنده جام دمادم باشد
صفت بخت بلند است نشان دو | دل که در آتش سودای تو خرم باشد
اندرین راه مریدان طلب ورد کنند | شیخ را داعیه آنکه معظم باشد
مفتی و صوفی اگر خود سلیمند اما | صوفی صاف یقین است که اسلم باشد
در ره عشق فنا شو ز فنا فانی شو | بعد از آن قاعدهٔ عشق تو محکم باشد
قاسم از ساقی جان جام لبالب بستان | هر کرا جام عظیم است معظم باشد

گر ترا میل دلی سوی دل و جان باشد | جان فدای تو کنم قصه جانان باشد
دل بشادی دهم و جان و جهان در بازم | گر دلم عید ترا لایق قربان باشد

هر که جان از هوای تو نیاز دباری | زین سبب عاقبت الامر پشیمان باشد
ز تو گویی ز سر چه جان گرامی بکند | چاره دمیست که جان بندهٔ فرمان باشد
هیچ آرام نیارم نفسی دم نزنم | تا دلم در غم تو واله و حیران باشد
هست جان خود از دوست طلب کن تعیین | هر کجا دوست بود راحت و ریحان باشد
قاسم از کوی تو بشنید که صد جان بخری | کین متابعت که در دور تو ارزان باشد

گر دلم عید ترا لایق قربان باشد | اثر بخت نکو غایت قرب آن باشد
همی که از دست تو ز چشم همه نوشان دست | کمترین جرعهٔ من قلزم عمان باشد
دست تو پستی که ز تربت مهمان آرم | گفتم ای جان و جهان دولت مستان باشد
نفسی که بخت ستان چو به بند جان | زود بگرید داکر مستیم و پستان باشد
ره بجوی سبب آنکه عظیم است و دلم | روبه پست که از پنجهٔ شیران باشد
شد دل من گنج وصال تو کجاست | هر کجا مست ولی طالب جویان باشد
گاهی که دمی جرعه ز جام تو خورم | بر سلاطین جهان چتر و سلطان باشد
جان اگر عمر اگر عشق | بندهٔ تست اگر بوذر و سلمان باشد
قاسمی لطف تر اوید دل از دست بداد | بعد ازین مست مکن گوی گریبان باشد

٤٣

٨٧

تا دل آشفتهٔ آن زلف پریشان باشد
دل شوریدهٔ من واله و حیران باشد

روی جانان نتوان دیدن و خرم گشتن
گر دلت آینهٔ سر عرفان باشد

سر توحید توان گفت بهشیاران لیک
نتوان گفت که در مجلس مستان باشد

هر که دورست ز معنی بحقیقت دیوست
گر بصورت مثلا یوسف کنعان باشد

ما بسودای تو خواری جهانی بکشیم
جا بجا نیز چه غم از خار مغیلان باشد

هر که از کوی تو بگریزد و جنت طلبد
غبن فاحش بود و غبن پشیمان باشد

بر دل خستهٔ قاسم ز کرم رحمت کن
کین متاعیست که در ملک ارزان باشد

عاشقی را که دل از عشق پریشان باشد
بس عجب نبود اگر بی سر و سامان باشد

یارب این بحر غم عشق عجایب بحریست
موج این بحر همه لولو و مرجان باشد

چون درآییم همی شورش و مستی گردیم
در مقامی که همه شورش مستان باشد

در قیامت که سر از خواب گران بردارم
بجمال تو دلم واله و حیران باشد

بوصالت نرسد خسرو چه ما هرگز
اگرش خاصیت لعل بدخشان باشد

آدمی زاده که از منطق مرغان گوید
نشود مرغ ولی دشمن مرغان باشد

هر کجا نور جمال تو بپسندد قاسم
سر فردوس ندارد اگر روضهٔ رضوان باشد

زهی نظارت که ابروی تو چین باشد
تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد

نقابست بر آن روی و نقاب زلف اما
نقاب چون بگشایی قیامت این باشد

بنفشه گر بلطافت شمیم یاسمن است
بپیش سنبل زلف تو خوشه چین باشد

دوای درد مرا مصلحت نمی بینی
مگر که مصلحت کار من درین باشد

بشوق روی تو صوفی روان برافشانم
بجای دست اگرش جان در آستین باشد

بچشم گوشهٔ خلوت کجا توانم بود
مرا که چشم تو از گوشه در کمین باشد

بهر چه کرد نظر قاسمی جمال تو دید
چنین بود نظری کز سر یقین باشد

مرا گر اندرون پر نار باشد
ز عشق آن بت دلدار باشد

دلم در عشق بگریزد و میات
در آن وقتی که دلدار دار باشد

زبون گردد ازین عشق جگر سوز
اگر خود حیدر کرار باشد

چو زلف او دل من پریشان
همه شب تا سحر بیدار باشد

مرا گر عقل گر جانست گر دل
فدای آن بت عیار باشد

نباشد دل زمانی زو خیالی
اگر در حضرت و دربار باشد

از آن شربت که قاسم کرد ترکیب
مگر در کلبهٔ عطار باشد

اربی دلت ترا نی ناز و نیاز باشد | زنهار یک سر و عارف بی سوز و ساز باشد
گر ره روی بدانی ای معدن معانی | بیرون ازین دو منزل دریای راز باشد
در ذره‌ها ببینی انوار حسن جانان | گر دیده بصیرت فی الجمله باز باشد
گر حکمت شریعت جانرا دو دیعت | در عالم حقیقت با برگ و ساز باشد
سر حقیقت عشق است در طریقت | بی عشق هرچه بینی مر مجاز باشد
روزی اگر ببینم دلبر ز لطف نوازش | آن روز را بگویم عمر دراز باشد
قاسم نیازمندی دارد بدر پیامت | سرمایه فقیران سوز و گداز باشد

به پیش دشمن و دلدار چه باشد | ز سر بگذر سر و سامان چه باشد
چو جام از کف چشم از ساقی | مرا پیمانه و پیمان چه باشد
گدا آیینه احسان شناسست | زمین تا دامن چو ماوان چه باشد
اگر نبود گدا سر گرگه داند | گر محسن کسیست احسان چه باشد
چو در جیب از ظهوری هست مظهر | بغیر از عرصه امکان چه باشد
بمصر جان چو یوسف روی بنمود | ازین بس کلبه احزان چه باشد
جهان گر بیست از درد تو قاسم | گر از اشک از طوفان چه باشد

کسی که روی تو بیند چگونه شاد نباشد | مرید عشق تو ای دوست نامراد نباشد
اگر قبله جان ... اول و آخر | یقین که خوشتر ازین مبدا و معاد نباشد
مراد چشم مرا گر رود قبول الشرطی | که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
عیان تو ام تو من هرچه هست جمله تو باشی | که میل جان موحد باتحاد نباشد
بوجد مجلس رندان خوش است ناز چو چون | برقص آی ازین حال اگر جماد نباشد
بعاشقی که عاشق صادق سخن ز عقل بگوید | و گر بسهو بگوید باعتقاد نباشد
بدرگاهی تو قاسم نهاد دل بگذید چون | گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

از دست عشق تو عقلم اگر بجان می کشد | باز جان سوی حریم عز سلطان می کشد
باز از خمخانه وحدت بجام معرفت | روح پاکم جرعه‌ها چون بحر عمان می کشد
باز جوهرهای عرفان از گنج کنت کنز | لطف محبوب ازل در رشته جان می کشد
باز چون ملک معنی هر زمان خط عدم | کلک همت بر وجود ملک خاقان می کشد
باز بر دیوان ... ذوالجرم | دست لطف لایزالی کلک غفران می کشد
باز با لطف ... فضل لایزال | جان ما را بر سر حد رضوان می کشد
در سرای وصل جانان قاسمی را باز داد | زانکه دیریست آنکه بر دل بار هجران می کشد

دل بیچاره من زحمت هجران کی کشد
بار هجران تو از دل و جان کی کشد

تشنه بحر جمال تو خرابست دلم
کاب صافی ز لب چشمه حیوان کی کشد

باده در جان دلم ریخت سحری که مرا
جرعه جام مرا قلزم و عمان کی کشد

بس ضعیفم اگر از هجر بنالم چه عجب
بار هجران ترا رستم دستان کی کشد

اهل ما منکر عشقی و یقین بیدلم
ظلمت کفر تو تا موطن ایمان کی کشد

اگر تو عاشق شوی ای خواجه عجب میدانم
حشمت ملک تو با ملک سلیمان کی کشد

قاسم از لمعه دیدار تو نوری دریافت
خاطرش بی سر زلف تو پریشان کی کشد

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد
جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد

همیشه ختم شراب ازل مصفا بود
ولی بجام دل ما رسید و صهبا شد

در خزانه رحمت بقفل حکمت بود
زبان دولت ما در رسید و در وا شد

بجز در آینه جان نکرد ظهور
جمال دوست که هم اسم و هم مسما شد

جهان ز پرتو روح حبیب روشن گشت
بکار دوست که آن روشنی هم از ما شد

حدیث دوست ببازار کاینات رسید
قیامتی که نهان بود آشکارا شد

نثار جان مقدس فدای شاه عرب
که عیش قاسمی از عشق دمبدم ... شد

ز دولت وصال تو کارم بکام شد
نجمم کنون گذشت و سعادت غلام شد

ای جلوه‌های حسن تو جام حیات نیست
با چشمهای مست تو ... مدام شد

... بجام ذوق سلامت دل رسید
این جان ز سلام تو دار السلام شد

... ز عشق تو دم زدن
زان دم که پای غیر تو بر دل حرام شد

... اشتیاق تو با شتر حال
دل را که وار کعبه وصلت مقام شد

... بلمعه نور آفتاب ماه
تا سایه تو بر سر من پیشوا شد

... سر زلفت قاسمی هم
در طور کفر و دین همه کارش تمام شد

رنگ از رنگ رنگی دیگر شد
رنگ از رنگ های ... شد

رنگ ... ز رنگ صفای ...
رنگ ... خاصه ... دیگر شد

رنگ ... می ... هیچ ...
دیر ... جمشید ... شد

... دردی ... خم ...
و ز غم این رنگ های ... شد

رنگ ... ما ... خوش چمن ...
گر ... بار ... شیر شد

اول دل دم ... گردد
از پی ... رنگ ... شد

قاسمی از شوق ... گرد
خاطر صوفی ... شد

آئینه سبب گشت که روی تو عیان شد
از شرم رخت گشت نهان آینه آری
یک لمعه ز دیدار تو ناگاه درخشید
با حلقهٔ گیسوی تو هر کس که سری داشت
از نور تجلی رخت هر که خبر یافت
هر حلقه سودا زده کام من مسکین
قاسم دل و دین جوست که در زلف تو [illegible]

بر روی تو سبب بود که آئینه نهان شد
چون حسن ترا دید که مشهور جهان شد
جانها همه زین حالت خوش آتش [illegible] شد
در عاقبت کار ز سودا زدگان شد
در لذت دیدار تو [illegible] شد
مشکین گره زلف تو [illegible] جان شد
از بخت نگون عاقبت الامر [illegible] شد

در راه طلب کردم بسی [illegible] شد
اندر ره [illegible] طلب [illegible]
خندان قدم در جان [illegible] در عشق آن جان ها
ای [illegible] آب [illegible]
[illegible] گر عاشق [illegible]
[illegible]
در جمله اطوار تو [illegible]
آن ها چون همره شد [illegible]

واندر پی سامان شدم آخر سر و سامان
این [illegible] شعبان [illegible]
آسان [illegible] دشوار شد دشوار ما آسان شد
ای [illegible] کفر [illegible] ایمان شد
محروم [illegible]
هر مسلمی اسلام گشت [illegible]
این [illegible] منزل رفت [illegible]
این عقل سرگردان [illegible]

٩٥

قاسم حریف وسوسه در محنت و غصه
هر لحظه [illegible] گشت [illegible] شد

[illegible] مدرس کجا رسید
[illegible] معنی [illegible] جان
[illegible] تجلی [illegible]
[illegible] طریق یار
[illegible] فضل و حکم [illegible]
[illegible] طریقت [illegible]
[illegible] جهانی [illegible]

در وصف حق [illegible] سخن گفت و شنید
نقش جهان بدید ولی جان جان ندید
این [illegible] عشق جلوه [illegible] در مزید
عشق [illegible] پرده [illegible]
این فضل را نیافت کسی در جهان کلید
روشن [illegible] کسی که [illegible] روشنی رسید
مست [illegible] گر شاه اگر عبید

[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] جلال عالم [illegible]
[illegible] عشق [illegible] دل [illegible]
[illegible] باده [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] وصل [illegible]

محو تجلیات شد [illegible] حقیقت رسید
[illegible] سلطان عشق [illegible] علم بر کشید
کشف [illegible] می کند معنی [illegible]
مطرب دل [illegible] نعره [illegible]
شادی عالم [illegible] محنت [illegible] خرید
گر همه خلق جهان [illegible] ملامت کشید

٤٧

راه بوحدت نبرد هر که شد ویر طلب | جمله ذرات را از دل و جان [illegible]
قفل در معرفت هستی چه مصلحت | هر که ز خود نیست شد حاصلش [illegible]
وصلت الله یافت قاسم و ناکام یافت | زانکه بشمشیر لا از همه عالم [illegible]

صبح ازل از مشرق انوار دمید | از نور روی یار بعالم [illegible] رسید
ایام هجر یار ز انداز درگذشت | صبحی ز نور آمد و روزی رسید
هر جا که نور رخ یار جلوه کرد | انجام [illegible] چنین است بایزید
ای دل بیا و قصه هجرانیان بگو | هم راه عشق شو که مراد [illegible]
هر جا که جرعه نوش خط یار چو [illegible] | از کائنات [illegible] پدید گوهر [illegible]
دل در حجاب پرده پندار بود | عشقت رسید و پرده پندار [illegible]
قاسم ز آرزوی تو شد از جهان برون | [illegible] تا بگیک گل این تو [illegible]

خانه ما روضه شد چون قدم دوست رسید | دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید
قصه عشق زلیخا [illegible] | این حکایت از بلا و مصر کنعان [illegible]
پیش از این در شهر جانها فتنه بودی لایزال | شهر من گشت اکنون [illegible] سلطان [illegible]
ساقیا [illegible] | [illegible] هشیار [illegible] ز نوبت مستان [illegible]

ساقیا ما را بیاپی ده قدح ز فضل یار | حالت هجران گذشت و دولت احسان رسید
شکر گوی ای خاطر [illegible] آخر ز خدا [illegible] یار | نوبت جان در گذشت و نوبت جانان رسید
تا [illegible] ساقی [illegible] ز درد دل [illegible] | درد ما بگذشت و اکنون نوبت درمان رسید

درد ما را نوبت درمان رسید | کار من از عشق سلطان رسید
شکر خدا راست که از لطف دوست | یوسف گم گشته بکنعان رسید
دیو از این عرصه کناری گرفت | کوکبه فر سلیمان رسید
این دل من در طلبش راه رفت | راست بسر چشمه حیوان رسید
دردسری داد فراق حبیب | عاقبت الامر بپایان رسید
بردلم از غصه هجران [illegible] | محنت ما [illegible] فراوان رسید
قاسمی از غصه فرعون رست | شاد بمان موسی عمران رسید

[illegible] طور [illegible] عیان رسید | توفیق وصل یار عیان در عیان رسید
[illegible] عالم [illegible] شاد باد | کاندر زمانه مهدی آخر زمان رسید
[illegible] خاطر ما شاد [illegible] | چون فیض فضل یار بجان در جهان رسید
[illegible] است آدم و ابلیس کو رود | هر سر که سر [illegible] گنج نهان رسید

سری که کاینات بجان طالب ویند — منت خدایرا که بیار ایگان رسید
ناگهان بکنج خرابات سر زدیم — چون جذبه یار بر دل ما ناگهان رسید
بشنید هر که گوش ولی داشت قاسمی — کلبانگ وصل او که بگوش مکان رسید

بحمدالله چو در گشت آن مراد و مرید — که در آینه جان جمال خود دارد دید
جمیل بود محبت جمال خود دایم — هزار گونه گل از بوستان حق میچید
زمان زمان ز خدا در جهان خبر بست — که عارفان همه رو شد تازه و تقلید
اگر نثار محبت دهی بسوز اینی — میان آتش عرفان فتاد و تقلید
خلاف نفس و هوا ور دره روان آمد — نه مرد راه بود هر که زین جهان جهید
سعادت دو جهان یافت زنده شد جاوید — دلی که ملک دو عالم فروخت عشق خرید
امید قاسم چه دل وصال جانان بود — هزار شکر که جانش بدین مراد رسید

دل ما باد طلب کرد و بر آتش رسید — بر سد چون برسد سابقه حبل رسید
ز آن زمانی که ترا دیدم و دامنم ... — دل و جانم بهوای تو زاغیار رهید
دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن — عرش درگاه تو ... سعید است ...
گرمی باشد اگر زنده جاوید کنی — دل عشاق که در عشق فریدند ...

عاشقانت همه بر خاک نهادند جبین — چون ز پیشانی تو صبح سعادت بدمید
گر دل ... طلبی هم دل ما ست — دل ما گر همه عالم بهوایت ببرید
قاسمی قصه هجران شوان گفت بکس — که چنین قصه بعالم شو آن گفت و شنید

چشم و چشم ز دیده و نور خورشید — تو روشن همه حال مرا چشم امید
روی زیبای تو فرخنده و رخشان ... — بی نصیب است از رخ زیبای چشم ...
سر ما خاک ره و در کشان ... بود — واعظ افسانه مخوان که مانی جاوید
قدمی باد و بدست آر اگر دست دهد — خوشتر از تخت فریدون و ز تاج جمشید
تا کی از هوس قصر معلا بودن — قصر جان از تو بدست آر و قصر شید
راه و اهل طریقت ... مشقت نرسید — تو فراغت بنشسته میان گل و بید
گشت هجران تو بر خاطر قاسم ممدود — این چنین قصه ممدود بعالم که شنید

دل ز ... دولت و دارد امید — چشم جان از خاک پایت تو تیا دارد امید
زاهدان از دولت ... تو غافل ماندیم — این سعادت را ز شفقت جان ما دارد امید
روز و شب ... در جفای تو میخواهد ... — راستی از دولت بی منتها دارد امید
... کی بود مرهم طمع — درد مند عشق تو درمان چرا دارد امید

۹۹

٤٩

بارها در خون نشست این دل ز تیر غمزه ات / بارش اندر خون فشان که خون بها دارد امید
جان گدایی می کند در وصل از تو این عجب بود / گر گدایی رحمتی از پادشا دارد امید
آفرین بر همت قاسم که از ملک دو کون / منصب خاک سر کوی تو را دارد امید

تعینات جهان در میان هم دیدم / ز آسمان بزمین ذره ذره تا خورشید
همه برغبت خود در جهان کون فتاد / کمال خود طلبد از خدای خود جاوید
کمال خاک نبات و کمال او حیوان / کمال حیوان انسان که دست اصل امید
کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق / که دست اصل مرادات و مخلص امید
بقول قاسم اگر باز دانی این اسرار / گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

هر کرا جرعه می داد بسر گردانید / هر کرا داد قدح زیر و زبر گردانید
قدحی دیگر از آن جان و جهان می دادم / هر کرا زان قدحی داد همه گردانید
بنده آن می صافی دلا دیر توام / که مرا از نفسی اهل نظر گردانید
شوری از شیوه شیرین تو در شهر فتاد / عالمی را همه پر شهد و شکر گردانید
روی ما زردی داشت برویت برسید / روی ما از خوشی رشک قمر گردانید
همه جا ذکر جمالست و جلالست و کمال / ورق عشق تو هر چند که بر گردانید

جان حیات از می یافت دل از هجران رفت / هر که جانرا بر تیغ تو سپر گردانید
بلبل دل دین شد و سرگشته حیران آمد / هر که از دایره عشق تو سر گردانید
در بیابان تمنای تو گریان شب و روز / قاسم از دیده بسی لولو تر گردانید

در پس آینه چیست تا بنماید / در رخ آینه روی بروی شما دید
در پس آینه حکمت و معانی / در رخ آینه در مقام لقا دید
گر طرفی هست در حمایت عشق عید / در طلبی هست در امان خدا دید
یار درین مجلس است جمله بگویید / زنگ ز آیینهای جان بزدایید
هر که با نفی غیر یار نکردید / در ظلمات حجاب در چه بپایید
بانگ زنید بر بساط بساتین / ای گل و ریحان شما در وصل رسید
در بن دیوار همچو سایه نشسته اید / بر سر گردون چو آفتاب برآیید
وحدت عشاق ایکه پیش رسید / در خور زنها دلا که کم زکم آیید
قاسمی از وصل یار لذت جان یافت / در طلب آیید هر که اهل صفا اید

از غم صفا جام می ناب بیارید / گر شمع ندارید مهتاب بیارید
محراب دل و جان رخ آن ماه حجابست / روی دل و جان جانب محراب بیارید

آن زلف پریشان همه آیات نکوییست / هر جا که حدیثیست درین باب بیارید
تا تشنه لبانیم درین بادیهٔ عشق / آخر خبری زان گل سیراب بیارید
هر کس که شود درد مرا موجب درمان / فی الجمله اگر شیخ اگر شاب بیارید
از بهر دو جام صفای من آرید / تأخیر روا نیست باشتاب بیارید
قاسم می توحید حیات دل و جانست / جام دو سه دیگر ز می ناب بیارید

از خم صفا باده چو چند بیارید / با نغمهٔ نی روز و شبانه [illegible] بیارید
هر چند که بس نادر دنیا ب غربت / ای ساده دلان یک دل خرسند بیارید
تو دارچه لطیفست ولی موجب صحبت / آن گوی نگارا به تبسم قند بیارید
از دست [illegible] دل بیچاره درویش / از پند بگویید ولی بند بیارید
والله مبین لقد مارد بتو دیدم / از بهر قسم مصحف و سوگند بیارید
در جام محبت خمارست و مستی / از چند بگویید که هر چند بیارید
قاسم می ابلیس همه حیله و زرقست / جام می توحید خداوند بیارید

از پیر مغان گر خبری هست بگویید / از باده اگر با خضری هست بگویید
تا چند ملامت که خطیرست ره عشق / گر تیر قضا را سپری هست بگویید

آن را که ز عشق شد دل و جان بلادوست / جز عشق اگر بال و پری هست بگویید
در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک / جز پیر مغان راهبری هست بگویید
از دست عشاق گر آن سد عظیمست / در راه محبت خطری هست بگویید
از خطهٔ امکان طرف حضرت واجب / جز راه فنا رهگذری هست بگویید
قاسم رخ و زلفش همه در رشته تسلسل / در دور تسلسل نظری هست بگویید

ز باده گلگون قدری هست بگویید / در شهر چو زیبا قمری هست بگویید
از مهر فغانت که پستان حرامیم / کز راه که شمار خبری هست بگویید
در دیر مغان هم شب مستان در شب تار / جز پیر مغان راهبری هست بگویید
ای زاهد مغرور مکن منع من از عشق / گر تیر بلا را سپری هست بگویید
عشقست که راه حیاتست به تحقیق / جز عشق کسی راهبری هست بگویید
از عشق تو دلها همه چون آتش گرمند / دل گرم تر از من دگری هست بگویید
آن دور رخ و زلف تو عالم همه [illegible] / در دور تسلسل نظری هست بگویید
در باغ لطافت که چراغ همه دلهاست / شیرین ثمری پر شجری هست بگویید
در مصر جهان دل نگرانیم چو یعقوب / گر یوسف زرین کمری هست بگویید
در دیده مه جور بماندم شب تاریک / گر تیره شب را سحری هست بگویید

درگشتن قاسم که دلش مست خرابست | بالا شجری دل حجری مست کوید

با ما سخن از خرقه و سجاده مگویید	از ما بجز از شیوهٔ میخانه مجویید
در کعبه بهر جا جهت وهم آزند	در دایرهٔ وحدت حق روی [illegible]
از تیه بیابان ضلالت چو گذشتید	چو واصل بحرست و شما واصل جویید
یک منزل دیگر ز لب جوی بدریاست	در لجهٔ دریا طرف جوی مجویید
گر عاشق یارید درین کوی خرامید	گر گلبن عشقید درین روضه برویید
گر حاضر عشقید بجز عشق مدانید	گر عاشق یارید بجز یار مگویید
از کس مهراسید که در حفظ خدایید	خود را [illegible] که [illegible] مگویید
بیرون ز شمانیست که صورت معنیست	زنهار که از جانب بیهوده مپویید
قاسم ره تقلید خیالست و محالست	در باغ جهان گلبن تقلید مبویید

در مجلس جان جز سخن یار مگویید	با حضرت آن یار ز اغیار مگویید
در قلزم توحید همه غرق فنایید	از جوشش آن قلزم زخار مگویید
در دایره [illegible]	اسرار [illegible] مگویید
در حجرهٔ صفا رقص کنان مست خدایید	از گردش این گنبد دوار مگویید

١٠٩

٥٤

در دولت [illegible] | هستی ما درین ره سد سکندر آمد
عقل آن چو دید حیران عشقت شیر غران | بگریخت عقل ترسان عشق غضنفر آمد
در عشق تا بر قاسم گر عشق شور و مستی | هم دل مؤید آمد هم جان مظفر آمد

آن گاه دلفروز که رشک قمر آمد | در پرده نهانست ولی پرده در آمد
گلهای بساتین همه مانند چو بلبل | چون حسن تو در صحن چمن جلوه گر آمد
هر جا که تجلی رخت جلوه عیان کرد | بالا شجری دل شجری لب شکر آمد
یک لمعه ز رخسار تو در ملک جهان تافت | صد قرن دل خرقه و زنار بر آمد
صد بار بکشتند مرا در غم عشقت | هر بار ازان بار دگر زنده تر آمد
هر تیر که از شست تو آمد بحقیقت | بر سینه عشاق چو شهد و شکر آمد
هر جام که خوردیم ازان خم دلفروز | هر بار دگر جودت او بیشتر آمد
[illegible] | جائی که دو عالم بر او مختصر آمد
[illegible] همه در حالت مستی [illegible] | گر باز سفر کرده قاسم خبر آمد

تا آفتاب دولت از بام ما بر آمد | عکس جمال ساقی در جام ما در آمد
دیدیم آنچه دیدیم در ضمن جام و باده | از دولت وصالش هجران ما سر آمد

عقل جستیم او گوید عقل است پنداشتم | این عشق لاابالی ز سر دور تر آمد
محبوب جان و دلها از ما نگار ماست ما | منتهی درین ره سپر سکندر آمد
دانی که شهر جانی ز هیبت پاک و صافی | اول قدم درین ره فرد و قلندر آمد
میدانکه [illegible] ره هست گشت مشکل | آن جان که روز اول از ما و من بری آمد
بر در نشسته بودم در انتظار رویش | فیض جمال جانان از بام و در در آمد
با نفس گفت لا لا روح گفت الا | این مؤمن و موحد آن کفر و کافر آمد
سر باختیم سودا بهر رفیق اعلا | این بود قاسمی را سودی که بر سر آمد

نهال دولتم را گل بر آمد | قیامت شد که گل از سر بر آمد
موعظ گفت ما [illegible] این بود | که عشق از سر دو عالم برتر آمد
کسی کز عشق عزت یافت [illegible] | سرش بالای چرخ چنبر آمد
کمال عشق هر کس گشت [illegible] | بجو سر از دو عالم بر سر آمد
نیاز جان سرمست [illegible] | گر جان عود و محبت مجمر آمد
گذشت ایام هجران جای شکرست | که دوران وصال و ساغر آمد
صفات حسن تو می گفت قاسم | فغان از بلبل بیدل بر آمد

111

55

دمید صبح سعادت که یار باز آمد | هزار شکر که آن غمگسار باز آمد
دلم که بر سر کوی تو راه یافت دمی | ز اختیار شد و بی‌اختیار باز آمد
خرد ز جور و جفای تو از سر کویت | بخشم رفت ولی شرمسار باز آمد
روان ز بیم فراقت گریخت جانب وصل | چو شیشه بود که شیرشکار باز آمد
بپرسیدم و گفتم سلام و علیک | بخنده گفت که آن سوگوار باز آمد
خرد بوادی عشقت سفر گزید اما | عظیم شد شد و برده بار باز آمد
کسی که راه تو بسپرد و در ره عشق | چو صعوه رفت ولی چون هزار باز آمد
هزار شکر که ایام وصل خواهد بود | گذشت نوبت دی چون بهار باز آمد
بجان تو که مرا انتظار قاسم را | که این بلا بسر انتظار باز آمد

یارم از خلوت عزت سوی بازار آمد | عکس خود دید بهر روی گرفتار آمد
در جهان قصه [illegible] تجلی برخاست | ناگهان چهره و چون خود و بیدار آمد
ببین این نور تجلی که جهان را بگرفت | یار خود از پس پرده جهت دیدار آمد
چند هشیار بسر بر در میخانه شیم | روز غفلت بشد و نوبت دیدار آمد
پیش از عالم آمیزش و جان خالی بود | یار ما کرد ظهور این همه اظهار آمد
سخن چگونه از لب لعل تو ای جان جهان | قسم هر کس گرم و قسم من آزار آمد

چون مرا تشنه می دیدیم ازان زلال | بخت در خواب شد و دولت بیدار آمد
قاسمی از دو جهان دولت دیدار تو یافت | هر کجا نور رخت دید با قرار آمد

شاد باش ای دل من دولت دیدار آمد | سر بخندید که آن مونس دلدار آمد
یار از خلوت جان جانب بازار رسید | گل بقنطار شد و مشک بخروار آمد
هر که او وصل ترا یافت بجان خواهان شد | وانکه هجران ترا دید بزنهار آمد
ای دل ای دل به نشینی بنشین رقص آی | صبح صادق بدمید آن بت عیار آمد
هر که رخسار ترا دید مسلمان شد باز | وانکه گیسوی ترا در صف کفار آمد
دل آن خواجه که انکار طریقت می کرد | روی زیبای ترا دید باقرار آمد
سخن سر حقیقت بزبانها افتاد | دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
دل که او منکر زنار و چلیپا می بود | دید زلفین ترا عاشق زنار آمد
هر که زلفین ترا دید بعالم نفروخت | قاسمی روی ترا دید خریدار آمد

چشم بیدار مرا نوبت دیدار آمد | دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
قصه در پرده نگویم که آن شاه وجود | خویشتن را ز پس پرده خریدار آمد
علم نصرت منصور ز کیوان بگذشت | که چنین مست و معربد بسر دار آمد

منکران در صف انکار ستیزه کردند | سنگ ازین واقعه در موطن اقرار آمد
دل ترا دید بسی شورش و مستیها کرد | گل ترا دید ز سودای تو گلزار آمد
دل و جان دو جهان زنده جاوید ازان شد | حسن آن دوست که در جلوه بتکرار آمد
قاسم از روم و عجب شده ی زنهاری | هر که زنهار ترا دید بزنهار آمد

شوری از شیوه شیرین تو پیدا آمد | آدم از خلوت عزت بتماشا آمد
لمعه از رخ زیبای تو بر عالم زد | این همه نور یقین ظاهر و پیدا آمد
قصه عشق تو گفتند بکروبی با هم | کوه ازین واقعه حیران شد و شیدا آمد
موسی و طور ز سودای تو دیوانه شدند | این چنین واقعه بر طور تجلی آمد
این در از غیب گشادند بروی درویش | شاد باش ای دل و جان وقت تولا آمد
گفت درویش بمجنون که بگو ذکر حبیب | گفت او راه دلم لیلی و لیلا آمد
هر که از حسن تقویم بود ای دل حال | آخر قصه او ثم دنی فتدلی آمد
هر کرا خاطر از ایام بگیرد بنکی | صیقل جان و دلش طلعت سلما آمد
قاسمی چون می عشق تو شد مست خراب | کمترین جرعه او بحر دریا آمد

باده از خم ارادت بسعادت آمد | وقت ایما شد و هنگام شهادت آمد

ما در آن نامه بکنایت سخنی می گفتیم	بهترین نکته باهمیت ارادت آمد
قصه جمله جهان را همه کلی دیدیم	عشق بر جمله ذرات زیادت آمد
بعد از این رقص کنان بر در میخانه روم	بخت دارون شد و ایام سعادت آمد
ملک گردیدم که از عشق حکایت گفتیم	فکر عاشق همه خارق عادت آمد
دیگر از نسبت و انساب بگویید حدیث	عشق قربیت که از وی همه سیادت آمد
بی نقاب آن رخ زیبا چو نماید گشود	جامی در صف مستان بعبادت آمد

روی هر کس که نماینده مرآت آمد	بعد از آن نوبت موسی و مناجات آمد
یوم تبیض وتسود وجوه گفتند	معنی نفی بگویند که اثبات آمد
روی خوش خوش شوان گفت که زیبا و نکوست	روی نیکو چه توان گفت که خیرات آمد
هر که دید آن رخ نیکو مرادی برسید	روی زیبای تو چون قبله حاجات آمد
دل با ساکن درگاه تو خواهد بودن	غرض ش درگه از بهر مراعات آمد
زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست	لیکن اخلاص و یقین مخلص طاعات آمد
جامی قصه ترتیب که باید داشت	اول الحمد بس آنگاه تحیات آمد

بر دلم بار غم عشق نهایت آمد	آخر ای جان و جهان وقت عنایت آمد

سخت آشفته و دلداده و حیران بودم	شکر کین قصه هجران بنهایت آمد
ای دل از تلخی هجران بچه می اندیشی	شاد می باش که از وصل حمایت آمد
مست امیدی که دگر بار بوصلش برسی	همچو دلت را مدد نور هدایت آمد
دل جاهل بکجا راه نخواهد بردن	گر همه ملک جهان مصحف و آیت آمد
نوری از پرتو رخسار تو بر عالم رفت	دم ز آیات مزن وقت درایت آمد
حال جامی همه بر وجه جهان گفتند	کوه در نقصان شد و امواج نهایت آمد

از کف ساقی جان باده جود جام آمد	جان بیچاره مرا وقت سرانجام آمد
روی بنمود و همه کعبه جهان را بزدود	شاد باشید که آن هادی اسلام آمد
وانگه ناموس صحبت بستان دارد	در ببندید که آن عام کالانعام آمد
آخر ای دوست نظر کن بدل خسته من	مدت هجر شد و نوبت انعام آمد
زانکه حال از دیده دلم حیران گشت	عاقبت در هوس دانه در دام آمد
دل از آغاز هوای تو آرامی ورزد	شکر چون عاقبت کار بانجام آمد
خاطر جامی بیچاره نگو خواهد بود	گر پی وسوسه ها نوبت الهام آمد

روی عشق از نفس باد صبا می آمد	خوش دلم هر چه از آن یار بما می آمد

باد از کوی تو می آید و ما خوش حالیم | غم واده که شمیمت چه صفا می آید
باد می آید و بر بوی تو جان می بخشد | راحت جان من زند گدا می آید
دل هر کس طرفی دارد و میل سوی | دل ما مست لقا را ز وفا می آید
یوسف از دیدهٔ یعقوب نهان گم شد | ناله از جان و دلش وا اسفا می آید
نیست هشیار کسی جمله یاران مستند | گر در میکده گلبانگ صلا می آید
قاسمی دور مشو از که رند و نیک و نزد و در | همه جا نعرهٔ مستان خدا می آید

بوی سنبل ز دم باد صبا می آید | خوش دلم هر چه از آن یار بلا می آید
عشق می آمد و سرمست خرامان بگذشت | بر حذر باش که آشوب و بلا می آید
حکمتی هست درین حال بگوییم که دم | تیر دلدوز تو بر سینهٔ ما می آید
عالم از نور تجلی الهی پر شد | از دم ویس قرن بوی خدا می آید
جان فدای رخ آن یار گرانمایه که او | بر سر صفهٔ مستان بصفا می آید
هر جفایی که کسی برد دل بیچارهٔ من | از جفاهای تو ام بوی وفا می آید
دوش آشفته بکوی تو رسیدم گفتند | قاسم بیدل حیران ز کجا می آید

بانگ مستان خرابات فنا می آید | از الست شنو ز سر صدق و صفا می آید

دل ما زنده و هشیار بحکمت باد سحری | بوی یوسف ز دم باد صبا می آید
روی بر خاک نهم جامه درانم ز شوق | آن زمان کان شه بی روی و ریا می آید
هر کسی بر سر کوی تو ز مستان آیند | جان ما از سر تسلیم و رضا می آید
یارب این دل شوریده چه طالع دارد | که بلاها همه زان جانب ما می آید
دیده همواره فشانیم شتابان چو نسیم | بر سر آن یار گرامی بدوا می آید
بلای قاسم بیدل بلا تن درد | هر چه آید همه از پیش خدا می آید

طریق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش آید | میان مجلس رندان نشستم تا چه پیش آید
میان زاهدان محبوس بودم روزکی چندی | بحمدالله از آن زندان بجستم تا چه پیش آید
کنون در مجلس رندان برابی کاسه و دی | هزاران شیشهٔ تقوی شکستم تا چه پیش آید
مرا کویی که از تقوی حجاب داشت ما را | زنیت توبه و تقوی بر بستم تا چه پیش آید
شرابی داد یار عجب پر شور و پر غوغا | کنون مخمور آن جام الستم تا چه پیش آید
شمال ابروی ترسی هلال شدم حسرت | کنون از جهت سرگردان نشستم تا چه پیش آید
طریق توبه و تقوی شکستم بار با قاسم | بپیری آن نمی آید دو دستم تا چه پیش آید

دلم از قصهٔ هجران چه گویم | ازین هجران بی پایان چه گویم

سخنها داده و اندر پس کمین
همه حسن است و احسانست آن
مرا گویی نشانی ده از آن وصل
حریفان جام پستان چه انند
مرا از دل همی پرسی چگویم
چو قاسم شاه شد در جاه عالم

ز بیم شحنهٔ سلطان چگوید
کسی از حسن و احسان چگوید
دل از جنبات جاودان چگوید
در و دیوار شادروان چگوید
کسی از خانهٔ ویران چگوید
ازین جا و ازین زندان چگوید

ضمیر مرغ جان اسرار گوید
پشیمان گردد اندر آخر کار
سخن از عشق گفتن نارواست
چرا باید سخن گفتن بکاری
ولی در لغت است آن گو بیوفه
بگویی در حق آن گو بشرک
محقق گفته باشد در حقیقت
سخنهای مقلد بی فروغ است
بگیر از مرد عارف گوش معنی

دلیکن با دل اسرار گوید
که سر پنج را بابار گوید
بشرط آنکه با مقدار گوید
که چون بشنید زان تیمار گوید
که فخر انبیا را عار گوید
که او انکار را اقرار گوید
حدیثی را که یار غار گوید
اگر یک بار اگر صد بار گوید
جهل چون قصه‌ای تکرار گوید

عجب حالی که یک قطره ازین بحر
چو عاشق مست شد خمار ناکام
درین میدان چه جای سر که صوفی
زنگ بحر است این لولو شهوار
چو قاسم در لقای او فنا شد

حدیث قلزم و زخار گوید
حدیث خانه و بازار گوید
حدیث از جبه و دستار گوید
اگر ملا اگر عطار گوید
سخن از وحدت القهار گوید

هر که گرد یار شیوهٔ ما ابتدی کند
فارغ شد از جهان بکمالات ابد رسید
از معنی آن مرادی صورت که جمعیت
غافل مشو که مایهٔ ظلمات غافلیست
با یار دوست باز بود دشمن و اسیم
بیدار شو ز رقدهٔ غفلت که عشق یار
[illegible]

عاشق کسی بود که دل و جان فدی کند
هر جان مقصد که بعشق اقتدی کند
معشوق الست گوید و عاشق بلی کند
با یار دوست باش که جان را جلی کند
با خود دگر کسی که بعالم [illegible] کند
بعد از وفات قبر ترا مرقدی کند
هنگام فرصت است که قاسم کدی کند

[illegible] خرابات مقام چه توان کرد
با یار و نه زلف [illegible] زنجیر [illegible]

آشفته و رسوای جهانم چه توان کرد
در حلقهٔ سودا زده کانم چه توان کرد

۱۱۹

۵۹

چو بت پیر ما شب همیست که در عشق
زلخ خبری گوید و پیغام و نشانی
والعظم دهدم وعده و دید الغر وا
من مست شرابم چو بشنیدم خبر آن گفت
بر مذهب عشق است دل قاسم مسکین

نعره زنم و جامه دران جستن آن گرد
من خبر از نام و نشانم چه توان کرد
این قصه شنیدن شوانم چه توان کرد
من زنده زانم چو جانم جستن آن کرد
چون خوشتر از این بازندانم چه توان کرد

زذوق عالم عرفان کجا خبر دارد
بگو برا عظا ما دین خود نگه میدارد
کسی بوصف نکو راه یابد اندر دل
بهیچ حال بجز دوست سر فرو نارد
نگو ز حسن ملاحت بپیش خواجه خطیب
که زنند دسر گر محبت و جالاکی
بحسن دلبر ما کیست در جهان قاسم

کسی که همت دون نکر مختصر دارد
بشرط آنکه دولت زمن متاع اگر دارد
اگر بحسن لطافت رخ تو قمر دارد
دلی که از صفت عاشقی خبر دارد
که غیر عالم تو عالم دگر دارد
کسی که با غم و دست در کمر دارد
نه از شیوه شیرین چون شکر دارد

دلم از شیوه شیرین تو شوری دارد
با خیال تو بگویم همه شب با سحر

دیده از ظلمت زیبایی تو نوری دارد
دل غمدیده من وقت حضوری دارد

۱۲۱

عاقبت بر سر کوی تو بجز بد نامی
دل ز عطر غم عشق تو آگاه شد
تو سلیمان جهانی و دل خسته من
تا کی از تیغ جفا دل من ریش کنی
دل ز سودای تو در ماتم جاوید افتاد
جمله ذرات جهان مست شراب غم عشق
سر بپایم ز سودای تو و جان بدهیم

دل دیوانه که از عشق خبر دارد
علت آنست که در عقل قصوری دارد
مجدامیش تو گر قیمت موری دارد
عاشق خسته اگر جان صبوری دارد
هر که مسکینی بجهان ماتم و شوری دارد
عشق در جمله ذرات ظهوری دارد
قاسم سوخته دل عشق بسر دوری دارد

۶۰

جانم از دولت درد تو دوایی دارد
هر که در دهر شد خسته بجاه دین یافت
عشق سلطان کرمست ولی اصلحت
دلم از ظلمت تو تنگ جهان آیت
دوزخ غم و کی بظلمت جهلت
عاشقی را که پریشان و مشوش منی
کر اجابت گنی ای دوست نیاز دل جان

دلم از صیقل ذکر تو صفایی دارد
دوزخ آنجاست که رویی ور ایی دارد
بر دل خسته اگر جور و جفایی دارد
جان گر گرگ ز تو امید جلایی دارد
جنت آنست که دل عشق و لایی دارد
دم انکار مزن عشق و هوایی دارد
قاسم سوخته دل روبه جایی دارد

[illegible]

در ولای تو دلم حسن وفایی دارد / روی زیبای تو هم لطف صفایی دارد
عشق مستیست ندانم که چه خواهد کردن / غالبا نیست انگیز بلایی دارد
دل بیچارهٔ من بر سر کوی تو رسید / من چه گویم که چه خوش آب و هوایی دارد
هر سحرگه که وزد باد صبا زان سر کو / بوستان دل من نشو و نمایی دارد
سخت ترسانم ازین هجر ولی شادم / گر وصال تو دلم برگ و نوایی دارد
عشق مستیست بمیخانه دمی می نوشد / جام برکف همه را بانگ و صلایی دارد
دوست پرسید ز اصحاب که قاسم چونست / باغبان با غم بی برگ [illegible] دارد

جانم از نرگس مخمور تو جامی دارد / وز عنایات تو دل پشت و پناهی دارد
دل بکوی تو رسید [illegible] لی می گذرد / طاعتی کرد ولی عزم گناهی دارد
جان میان بست یقین با دیده حیرت دل / مددی می طلبد روی براهی دارد
بخدا بر سر کوی تو [illegible] می دلم / دلی چون کوه من از قیمت کاهی دارد
حال دل با غم هجران تو چون خواهد شد / گرچه شهامت ولی قصه سیاهی دارد
هر کجا یاد کنم چهرهٔ زیبای ترا / دل بیچارهٔ من ناله و آهی دارد
دیگر از روی دریا قصهٔ قاسم بگذشت / بگذر از روی دریا [illegible] شاهی دارد

ورنه دعوی

۱۲۳

[illegible]

هر ولی در دو جهان چشم و چراغی دارد / دل ما از دو جهان بی تو فراغی دارد
[illegible] جایست که [illegible] رسید / بشنود نکهت آن هرکه دماغی دارد
[illegible] که عرف هست / دوست از خلوت جان میل بباغی دارد
باده دارد و در خم صفا آن لب / هرکرا دیده ازان [illegible] دارد
[illegible] نسیم کز [illegible] خالیست مجال / صوفی از صومعه گر بانگ کلاغی دارد
سخن [illegible] گفت / عارف آنست که او حسن بلاغی دارد
برساند دل [illegible] مقامات وصال / هرکه از عشق درین ره چراغی دارد
[illegible] بمقصد برساند جان را / دل که از شیوهٔ شوق تو الاغی دارد
عاقبت از نظر لطف مرهم برسد / دل قاسم که ز سودای تو داغی دارد

[illegible] سعادت [illegible] دارد / دلی که از همه عالم فراغتی دارد
سعادتی دگر [illegible] سلامت دل / بدین عشق و مودت ارادتی دارد
سعادتی که ازین برتر است [illegible] / که با وقوف درین ره شهادتی دارد
درین طریقه روایت [illegible] / که معین روایت درایتی دارد
[illegible] جام [illegible] / که جان بشیوهٔ عشق استطاعتی دارد
[illegible] عشق طلب کن [illegible] / که [illegible] عشق [illegible] دارد

۶۱

مو نامم دوست نشنید ز جهان جان بر خواست | ز شوق دوست اگر جان برآید دارد
کسی که عاشق صادق بود چو پروانه | میان آتش دل وجد و حالتی دارد
دلم قاسم بیچاره در همه احوال | بوصف روی تو روشن حکایتی دارد

نقاره سحری قصه نهان دارد | ولی بگوش نه حکایت نه داستان دارد
بلی چو چنگ غمش زد رسید نعمتی تل | بغلغل آمده صد شور و صد فغان دارد
بهر اصول که گیرد نقاره از مضراب | اصول از همان وصف به زبان دارد
سخن ز مردم جاهل نگاه دار ولیک | بگو بگوش محقق که جای آن دارد
بغیر عشق که سرمایه سعادت تست | بهر چه فخر کنی فقر از زبان دارد
مگوی عشق و مودت ز سر جان بگذشت | میا بگو چه ما سر که جان دارد
دلم رسید ز عشقت بدولت جاوید | ز عشق تا نا بشکر جاودان دارد
یقین که عین حیاتست و نور عنایت | که چشم باطن و سر عیان دارد
بقاسمی نظری کن ز روی لطف و کرم | که در هوای تو روی بر آستان دارد

دیده مشتاق و دلم میل فراوان دارد | جانم از پی کن تن روی بجانان دارد
همه حال رخ جانان نشکیبد جانم | روز جان آمده هم روی بجانان دارد

125

دل بیچاره خراب است که گفتا فلان | روی چون ماه و سر زلف پریشان دارد
رهروی از ان کعبه مقصود شاید چه | گر ره کعبه همه خار مغیلان دارد
ز زنان هر جا دیده خوش نور شود | سایه گر سر خاک غم جهان دارد
مردم از باده و چند همه مست خراب | دل ما مست خدا شورش عرفان دارد
سخن نگوییم که حکایت بصحبت باید داشت | قاسم از مونس جان شکر فراوان دارد

هر سودای او دیوانه دارد | خراب و مست آن جانانه دارد
ندیدم هیچ نشانت کجی دیدم | سواد زلف او در شانه دارد
جهان بستان چشم بهشتی شد | که او از خود همچو پروانه دارد
فدای چشم مست پر خمارم | که در هر گوشه صد میخانه دارد
سلامی می کنم بر حضرت دوست | دو آب من همه پیمانه دارد
گدای معنوی نزد من آنست | که ذوق صحبت سلطان ندارد
همی گوید قاسم بت پرستست | بتی دارد دین ورخانه دارد

آن خواجه سر شر ندارد | پیداست که ره و شر ندارد
هر چند که عالم مطیع است | در صف غم از نسیر ندارد

62

گذشت ز علم و ز زهد هر که | زیرا که سر این سفر ندارد
این شاخ شجر حدیث گوید | اما خبر از ثمر ندارد
در بحر مجاز رست چه سود | چون سود ز بحر بهره ندارد
در ظلمت جهل میرود راه | از نور یقین خبر ندارد
در بحر فناست جان قاسم | جایی که ملک گذر ندارد

ابر سودای تو آن لطف که طوفان بارد | دل دیوانهٔ ما جان بکوی نثار دارد
تخم سودای تو در بحر یقین افشاندم | دل شناسد که از این بحر چه پیدا دارد
زاهد از شیوهٔ تقلید درین عمر عزیز | من ملولم چه در دوست و جهانی کارد
واعظ از مستی عشاق ندارد خبری | در چنین معصره خورده چه می افشارد
باد می آید از کوی تو دارد خبری | دل و جانها همه خون تا چه خبر می آرد
دل ما را بصفا وصل تو جان می بخشد | جان ما را بجفا هجر تو می آزارد
قاسمی هر که درین کوچه درآمد سر باخت | غیر آن زاهد ترسیده که سر می خارد

دلم از جور تو بسیار شکایت دارد | وقت آن شد که شکایت بگدایت آرد
مدتی بود که اندر هوست جان میداد | وقت آن شد که به دیدار تو جان بسپارد

۱۲۷

آنرا ذوقی تو که صد جان گرانبها ارزد | ور زمین دل من تخم وفا می کارد
ما همه مست ظرافتیم ولی که گاهی | باد می آید و ما را خبری می آرد
هر کجا در همه عالم صفت لطفی هست | چو نکو بنگری از روی تو بنشان دارد
تشنه دل من این زاهد مغرور نشود | آسمان کرمش ابر رحمت بارد
قاسمی در ره جانان سر و جان باخته است | غیر آن زاهد بیچاره که سر می خارد

تو آن دری که در عمان نگنجد | تو آن گنجی که در ویران نگنجد
بیا ساقی و جامی کرم کن | از آن جامی که در امکان نگنجد
خدا این عاشقان را همتی داد | که در گنجینهٔ خاقان نگنجد
چو ما هست عقل حیله کردار | میان بیشه شیران نگنجد
بحمد الله جان یوسف بدیدیم | که اندر مصر و در زندان نگنجد
مرا سرو است سر سبز خرامان | که آن در باغ و در بستان نگنجد
چو قاسم با وصال یار پیوست | در اینجا قصهٔ هجران نگنجد

عشق تو مرا ز دو جهان ساخت مجرد | ای عشق گرانمایه ای دولت سرمد
سر تا قدم غرق عشق ولی یافتم آخر | از دولت دیدار تو صد جان مجدد

۶۳

من ز رند خرابات تمنا خوان کرده | انیست مرا زهد اگر نیکم اگر بد
از عشق تو منشم بخشد توبه و تقوی | ویران شود از سنگ قصر شید
در کوی تو پستیم زهی منصب عالی | باروی تو مستیم زهی عیش مؤبد
از غمزه جادوی تو مستیم و فراغت | از جادوئی دایره چرخ مشعبد
مطلق سخن اینست که مرغ دل قاسم | جز دام تو در دام کسی نیست مقید

مرا اگر تو ندانی حبیب میداند | دوای درد دلم را طبیب میداند
ضمیر ما نشناسی که زاهد خشکی | لسان فاخته کلک نجیب میداند
شراب عشق ز آشفتگان مجنون پرس | برغم خواجه که خود ادیب میداند
که از بوی گل یاسمن بپرس حال | که در لطافت گل عندلیب میداند
که از بوی گلستان بپرس از حالی | که بوی خطه اثر طبیب میداند
مرا بوعده وصلش حیات جاوید داد | که دوست نوبت مرگ قریب میداند
همیشه وصل تو قاسم بجان ز جلیب | که این عبا با جابت قریب میداند

حالت جان مرا پیر مغان می‌داند | آنکه پوشیده رسید او پنهان می‌داند
همت پیر مغان را چه توان گفت که او | قیمت راه رو و راه روان میداند

به جمال اگر ننگ اگر بد باشم | از من از همه و جان جهان میداند
گر به خرقه سیم ور نه فتیم طریق شادند | یار ما قصه ز خسرو ویران میداند
ما اگر پنجه بر آئیم در این راه با ما | او ز احوال دل بی‌خبران می‌داند
منگر ای که صبا حالی و چه حالت ترا | حال من گر تو ندانی همه دان میداند
هر چه گفتیم و شنیدیم یقین آن باید | همه را سر ز نو ز عیان می‌داند
عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بی‌خبری | دوست خود شدت عمر گذران میداند
بر سر کوی تو ساکن شود و جان بازد | قاسمی مصلحت وقت در آن می‌داند

خطا که چشم تو در غمزه دلبری داند | سواد زلف سیاهت ستمگری داند
ز لطف نرگس مستت نشان تو ندهد | دلی که سحر مبین در مصوری داند
بصد روان لبت هی ور دی بشناسی | کجا فروشد اگر حرص مشتری داند
فدای چشم تو صد جان و دل که در شوخی | نزار شعید ز عین دلبری داند
رموز عشق عیانست و دل که سرباری | به پیش تیغ غمت کار بر سری داند
نثار دل بربایند طبیعه العیسی | جانگه نرگس شوخ تو ساحری داند
حدیث وصف جنت همه قاسمی گوید | بوجه احسن اگر کس سخنوری داند

٦٤

آنها که بجز روی تو جای نگرانند | کوته نظرانند چه کوته نظرانند
و آنان که رسیدند به زلفت به نشانی | در عالم حیرت همه بی نام و نشانند
در جای خیال تو اگر اشک درآید | صاحب نظران در روش از دیده روانند
سگان سر کوی تو ملک دو جهان | هر چند که عورند ولیک چو سگانند
در کوی تو گر پای نهم عیب مفرمای | عشاق چو مستند سر از پای ندانند
سرمایه شادی جهان مستی عشق است | آنها که ازین می نچشیدند ندانند
قاسم سر و جان باختن اندر ره معشوق | شرط است ولی مردم عاقل نتوانند

خرده بینان طریقت همه صرافانند | که یکی جو درم ناسره نستانند
دور مانند ز دیدار تو سوداز دگان | همه حیران و عجب مانده که چون می‌مانند
دل و جان بهر تو هستند پریشان که مپرس | همه ذرات سراسیمه و سرگردانند
جمله ذرات جهان کافر و مؤمن شب و روز | همه در شوق تو هستند در افغانانند
خلق از مرگ گریزان و سراسیمه شوند | عاشقانند که در روز اجل خندانند
همه عشاق تو گر لیلی اگر مجنونند | بنده حکم تو گر خسرو اگر خاقانند
عاشقانت همه یک رنگ و یک دل دارند | اگر از ملک سر اشد اگر از کاشانند
جان ما گر نه به دست آر و گو باش و مپرس | عشق و معشوقه و عاشق همه جانا جانانند

۱۳۱

قاسمی نادره خلق جهان انسانست | عاشقان از همه و نادره انسانند

خواری آن به که مستان طریقت خوارند | گرچه خوارند ولی خوش دل بر خوردارند
عالیست که مستان طریقت دارند | باده از جام نریزند ولی کج دارند
که در راه طریقت بفنای نرسید | عارفانش بحقیقت بکسی نشمارند
عاشقان سر بنهادند به تسلیم و فنا | عاقلانند که در بند سر و دستارند
عاقلان از همه سو قصه سود آرند | عاشقان از همه رو شیفته دلدارند
همه شب تا سحر درد و دعا می‌گویند | چشمهایی که به یادت همه شب بیدارند
قاسمی آن سخن عشق به بیگانه مگوی | عارفانند که شایسته این اسرارند

در ره تسبیح زبان غیر دل راه ندارند | قومی که مریدند و گروهی که مرادند
آنها که کمالات جمالات تو دیدند | بر خاک همه جبهه تسلیم نهادند
در صومعه و مسجد و بتخانه رسیدیم | قومی ز تو غمگین و گروهی ز تو شادند
آنها که دل و دین بهوای تو بدادند | آنها همه شادند که از اهل رشادند
هستند سودای تو در مسکن دلها | گر اهل بیاضند و گر اهل سوادند
این گنج نهان که نهادند درین کوی | بر هیچکس این سر نهانی نگشادند

65

قاسم چو ز اسرار تو رمزی شنید	سلطان و سلاطین و فریدون و جم
عاشقان را چو صلا جانب میخانه زدند	آتشی بود که اندر دل دیوانه زدند
در تمنای تو عشاق ز پای افتادند	مست گشتند و بمستی که بمیخانه زدند
عکس ساقی چو درین باده صافی افتاد	عاشقان در هوس ساغر و پیمانه زدند
عالم آشفته شد ای دوست گر باد صبا	زلف میگون ترا باز بکم شانه زدند
هر سخن کز صفت شمع جمالت گفتند	آتشی بود که در باطن پروانه زدند
شهر مستان ملامت زده ازان که ز عین غرور	طعنهایی که بر آن عاشق فرزانه زدند
قاسمی بنده آن راه روانم که ز شوق	قدم صدق درین بادیه مردانه زدند

در ولایت عاشقان مستمند	دو روز و شب مدهوش و مست حیرتند
تا کی خواهد رسیدن حال دل	چو مشکل با یا مشکل بستند
یاد وصلش پس جان را کیمیا	خاک پایش چشم جان را سودمند
هر که رویت دید نیکو بخت شد	وانکه سودای تو دارد سربلند
گفته بود از عاشقان نرنجیده‌ام	تیغ چون شد یارب آن [illegible]
دور بودن از رفیقان تا کی	جور کردن بر محبان تا بچند

در رها و جان و دین و دل باز	یاد دلدار قاسمی تن در سپند
آخر ای شوخ جهان عشوه گری تا بچند	ما بسودای تو مردیم خدا را مپسند
در غمت خسته دلان غرقه خونند مدام	نفسی بر سرشان آی و ببین در چه منند
آن کمال از تو سوسن سرو جهان آزاد است	که ز نخجیر سر زلف تو افتاده به بند
عار داریم ز شاهی بهوای تو ببین	که گدایان سر کوی تو چون محتشمند
روی چون ماه تو خورشید زهی طالع	قد چون سرو تو چوبیم زهی بخت بلند
بر اسیران سر کوی غمت چون گذری	نظری کن ز سر لطف که اهل نظرند
گفتم از خویش ببریدم تو پیوند شدم	گفت احسنت زهی قاسم نیکو پیوند

[illegible] در مسجد و صومعه عمارت کردند	سبب این بود که میخانه عمارت کردند
[illegible] گرد ان شده و ذرات جهان مست شدند	من مدهوشم که بساقی چه اشارت کردند
[illegible] و صافی همه خوردند و بجرعه افتادند	صورت حال با حبیب عبارت کردند
گوهر وصل تو جستند کسی یار نیافت	گرچه عمری بجهان رو تجارت کردند
از می صافی زخ شد و تا تماشا شدند	کاسه چند درین بزم ادارت کردند
هر کسانی که ز ما خسته دلان آمده بود	جاودان ذکر مرا یار غارت کردند

۶۶

چه گنه کرده ای دل چه خطات افتاده | که ازان مستی می رو بخمارت کردند
در خرابات مغان زنده دلان چالاک | هر که هشیار زند بند زیارت کردند
قاسمی عاشق و بیچاره و بسودای تو ماند | عاقلان میل بزرگی و صدارت کردند

دران چمن که تو دیدی گلی بهار نماند | خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند
زبانی دارد و سر تخت قصه مختصر گوی | که این کرامت و آن غصه پایدار نماند
حدیث شکر و شکایت کنیم در باقی | که رنگ لاله فرو ریخت نوک خار نماند
ز مستعار جهان مست عار بود حکیم | ز مستعار چو بگذشت مست عار نماند
تو اختیار بجانان گذار و جان بسپار | که بخت یار شد آنرا که اختیار نماند
چو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد | خنک کسی که از و بر دلی غبار نماند
قرار جان بوصال تو بود قاسم را | ولی چه سود که آن نیز بر قرار نماند

منکر بعاشقان که ز صد یک نشان نماند | معشوق را ببین که ز صد یک نشان نماند
تا آتش هوای تو در دل زبانه زد | ما را زبان نهان شد و دیگر زبان نماند
بر آستان او دست نماند عاشقان | عاشق کسی بود که برین آستانه ماند
عمری رسید چو سخن در میانه بود | القصه عاقبت سخن اندر میانه ماند

۱۳۵

۶۷

عاشق بر کسی این عاقل بهانه جوی | آن در وصال موشد این بهانه ماند
از جسم درگذر که همه بال و پر بسوخت | فرعی که او مقید این آستانه ماند
در نور آن جمال فنا گشت قاسمی | آنجا که نور صبح یقین شد گمان نماند

صاحب قلاده اهل نزاع و غلو بود | کار تو نکو شود اگرش صحبت جو بود
واعظ مکن مبالغه ترسم که زهد ما | در راه عشق شیشه و سنگ و سبو بود
اکنون ز سر گذشت می دست و پا زدم | ناچار هر که غرقه شود چاره جو بود
از وصل در ماند و از یار بی نصیب | هر جان که در متابعت آرزو بود
گه بت شود تمام و گهی بت شکن شود | اول همو بد بت و باآخر همو بود
گر کنج صومعت و گر دیر سومنات | هر جا که هست روی دلم سوی او بود
قاسم صفات حسن تو گوید بصد زبان | هر جا سخن ز وجه نکو شد نکو بود

گاهی درون پرده عزت نهان شود | گاهی [illegible] ز پرده بدر در عیان شود
گاهی درون پرده جهانی بهم زند | گاهی برون پرده جهان در جهان شود
گه در طریق عزت امان زمین بود | گاهی درون کوچه امام زمان شود
گاهی امین مدرسه و خانقاه بود | گاهی [illegible] خانه در دی گشتان شود

[illegible]

کاهی غمش برای دلم از غمزه می‌خرد | کاهی بحسن و لطف گل ارغوان شود
اول نشان و جمله عالم نشان اوست | کز در نشان بماند و گه بی نشان شود
گر پرسدم که قاسم مسکین ما کجاست | رویم ازین شرف چو در آسمان شود

تا کی ز جور زمان بر جگرم نیش رسد | حق نفرماید دل خسته درویش رسد
من زرنگانه نترسم که درین راه مرا | هر بلایی که رسد از قبل خویش رسد
دل که در حال بلا ثابت و راسخ باشد | چونکه معنیش تمام آمد و خویش رسد
یارب این عشق بلا نیست ندانم چه بلاست | هرچه پرهیز کنم تیر بلا پیش رسد
چون نمیرم که درین آتش غم می‌سوزم | تیغ هجران تو بر جان غم اندیش رسد
دل و جان را بتو دادیم هم از روز ازل | راضیم از تو اگر مرهم اگر نیش رسد
آتشی بود که در خرمن جان ما افتاد | وقت آنست که با قاسم دلریش رسد

ساقی بیار باده گلرنگ خوشگوار | مایم و جام باده و گلبانگ گیر و دار
هرکس که در عشق تو با خویشتن نبرد | در روز حشر وقت حساب است شرمسار
روی جهانیان ز مغربی و ملحی است | عاشق باختیار ز خود می‌کند فرار
طفلیان حال باهمه با کفر می‌کشد | عارف کسی بود که شریعت کند شعار

[illegible]

ساقی رسید نوبت شادی و خرمی | جام بعاشقان ده از آن خمر بی خمار
یارب چه حالتست که هر جا که مست هست | عشاق در میانه و معشوق در کنار
زر دار را بدان سخن عشق کرد بست | قاسم بسنگ گر بدرانی ز در بی مدار

منم و عشق سرکش عیار | تا نه آتشین ز معانی الفاظ
عشق جستجو مگو بلای عظیم | عقل جستجو مگو که دار و دار
اول و آخر زمین و زمان | که جهان را ثبت است اظهار
تو اگر حاضری مشو غافل | جام گلرنگ باده آر بکف آر
پیش ما آر جام سرپستان | تا بیازیم عاشقی تکرار
ساقیا در بیشه که بخمرم | بهر دفع خمار باده خمر آر
هر کسی را عیار معلوم است | قاسم و شیشه تمام عیار

جام جهت ارتحال بیچاره گوش دار | تا در کشیم بگوش تو این در شاهوار
معنی مرا ز خسته دل عاشقان مست | من زارم و تن زار و دل ناتوان زار
آنکه بما حاضر است بی شیخ چرا | ای جان غم رسید و خراب و شرمسار
جان تو غافلست ز محبوب لم یزل | بر جان عاشقانه ز خود [illegible] بهار

آهن دلی مکن چو سپر زنکه در جهان | کس را بجان ز تیغ اجل نیست زینهار
خود می کر جانت از غم ایام وار دو | زاهد زود بر دو کن و شاه بزد ...
قاسم صبور باش درین درد سوز تا کی | از غیر در کذر دل و جان را تو ...

ای جان و جهان ساقی جان رطل گران آر | از صومعه جانرا بسر دیر مغان آر
چون نکته اسرار خرابات بدانی | این نکته اسرار ز اغیار نگه دار
سرهای سپر انداز ببرید برین کنج | تا دم نزند هیچکس از پرده اسرار
گر طالب سر مزنی سر قصه نگوید | سر را نتوان برد درین کوچه بازار
ای جان و جهان پرده ز رخسار بر افکن | تا چاک زنم پیش رخت پرده پندار
منصور چو بر دار همی رفت عجب گفت | دیار بغیر از تو ندیدیم درین دار
تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد | خود بود فروشنده و خود بود خریدار
چون عشق قرین نیست چه مسجد چه صومعه | چون نور یقین نیست چه تسبیح چه زنار
جان و دل و دین صبر و خرد برد دلدار | فی الجمله عجب جلوه بیت آن عیار
زاهد شو اندر که کند ترک سر خویش | در لانه عصفور که دید بیت ...
یک لمعه ز رخسار تو در دیر مغان تافت | از لات و هبل نیز بر آمد دم اقرار
در تجربه ... سر علم بدی کرد | والله که چه خوش شنودم از این ...

۱۳۹

۶۶

در مجلس ما قصه یاران پس بخوانید | من نا ز غم از مدر چشم ز رحمت ...
با مهر و جهان سودی تو ... | ... سودای تو از عالم غدار
قاسم صفوی کرد ز صورت معانی | هم ناسک دیان شده هم سالک اطوار

شهر پر غارت و مطرب عشق ساقی عیار | وقت مزجوش عشق مزجوش جام من انتظار
... محالات رقیب | در میان کنج عزلت کنج دارم در کنار
... | کنج با مار است و گل با خار و مستی با خمار
... | گر تو سر داری درین کوی حقیقت سر بدار
چند کوئی عاقبت در عشق سر خواهیم باخت | زین حدیث سرسری هم عاقبت شرمی بدار
چون ز عیاران ... منصور ازو ... | آن رسن چل الله آمد دار او دار العیار
ساقیا جام ... آتشین | باده در جامست و جان مشتاق و دل امیدوار
با غبانا ... کاشت ... | گر ... تخمهای ... کار
گر تو در بستان عشقی همچو بلبل ناله کن | همچو گل رقاص باش و همچو نرگس جام دار
ای قال الله ... جان چندین چرا ... | از سر جان در کذر جانرا بجانان کذار
... حاکم ... ساقی | بشنوی از تربت من ناله های زار زار
اندرین ره ... کل ... شد | عنکبوتی می شود عنبری را پرده دار

چون تو در میدان مشتاقان سرآمدی
قاسمی از محنت چند نشست کان کس را بما

جای سر باقی نیست اینجا سر بماند سر مدار
درد بیماری ما وقت درد غربت

پیاپیا که غم سیم و عاشقیم و نزار
پیا که بی تو ز افراط آرزومندی

بباغ عشق تو دل را هزار غنچه شکفت
طریق عقل مقلد فغان دار اسیر

بفرض اگر جهان از قصور پاک شود
مباش غره بگلگونه بهار ای دل

همیشه خاطر قاسم بود وز ذکر شما است
پیاپیا که فدا ایم بی تو صبر و قرار

مرد دلیست [illegible] درد صد هزار شعله نار
ز جلوهای تو جانها هزار [illegible]

حدیث عشق مشعبد هزار دو دار و [illegible]
مجال صرف [illegible]

که در خزان [illegible]
بر سخن حیث گو [illegible]

قصه نورسید از اسرار
عقل دردهای دار اسیر

بسط بحر حیات با بسط تو
نیست ممکن وجود کافر و کفر

بی تجلی جلوهای علیم
لیس فی الدار غیر

عشق بر مقتضای درد و مدار
که گشاید مشرکان [illegible]

بی تجلی قاهر و قهار
دل و جان نیست واقف اسرار

بی ملامت عشق ممکن نیست
قاسمی سیر کو بنا امان

گنج با یار و آن و گل بانگار
که ندارد نه تاب این گفتار

عزت عشق بود و غیرت باید
بسط بحر حیات عرفان بود

وارد اجوش بگفت حسین
جند از الف [illegible] نو کهن

فقر یعنی فنای صرف کند
چون طهارت تمام گشت تمام

پاکی برکنار بحر محیط
در سماع فنای دست افشان

قاسمی از کجا و زاهد خشک
که ز ذوق منکران را بار

که گشاید که کافران زنار
لیس فی الدار غیره دیار

پیش تا این سخن چه یار و می آر
نقد قلب ترا تمام عیار

تاج بر سر نه و علم بردار
تشنه وز از همه بو تیمار

که جهان از قبت استقبال
پاسبان آینه بلای عبد و دار

واقف عرفان هنوز آن جاهل نا هشیار
من بزاری اگر زانی بوی دوزخ از بهشت

معنوی و طالب چون گوی بیگره
ثمره قصد و پس با تحقیق عقیق بیکار

خوار باشی اگر گل نسرین میدانی زخار
مهره گلرا نمیداند ز در شاهوار

صوفی ما خواست تا با کنج مخفی ره برد | در حقیقت کنج مخفی را نمی داند ز ما
گفته بودی در بروی ما نبندد آن رقیب | آخر ای جان و جهان ما را درین در [illegible]
بارها رفتم بدرگاه تو کس بارم نداد | یافت جانان [illegible] ام در حضرت [illegible]
ناصحا با ما سخن از عقل سرگردان مگوی | عاشقی فرض است ما را عاقلی [illegible]
جانب اندر خواب غفلت مرد غافل تا بکی | ساقیا برخیز و رسم [illegible] جام [illegible]
قاسمی را جام ده ساقی که وقت صحبت است | عاشقان را باده ده ما عاقلان [illegible]

ساقیا مست خرابیم بیا جام می آر | پیش ما شیشه می آر و لی عذر میار
ساقیا چشم و شوریده و شیدایم امشب | جام جمشید بمن ده که خرابیم ز خمار
ساقیا لطف کن و باده صافی درده | صاف اگر نیست بیاور دُردی [illegible]
ساقیا باده بیاور که خرابیم همه | مرد هشیار برین در [illegible]
کار از شیخی و ما صوفی ما [illegible] | جهد آن کن که یکبار رهبری [illegible]
جهد کن جهد که خود را بشناسی [illegible] | گر بغیر از تو درین دار ندیدم دیار
قاسمی گشته آن باش [illegible] باش | چون توی [illegible] حال که آرد [illegible]

رو هر قدر که کن دل [illegible] | ما عاشق یاریم [illegible]

[illegible] نگار جهان [illegible] | اینست مگر خاصیت کلگل نگار
[illegible] عشق [illegible] | از کار فرو صد ساله بر آید دم اقرار
[illegible] جهان کان [illegible] | ما طالب یاریم نه وابسته اغیار
[illegible] | ما عاشق یاری و تو عاشق بازار
[illegible] | سودای تو [illegible] عیار
قاسم [illegible] توفیق [illegible] | تا در [illegible] کشتی [illegible] زنار

دل [illegible] عرش [illegible] | این [illegible] چین وشل [illegible]
[illegible] عرش [illegible] | آن دم [illegible] کجا بود اختیار
[illegible] حاصل این قصه [illegible] | این [illegible] و مثل تو صد هزار
[illegible] عرش [illegible] | این [illegible] سرکار دار
دل عرش اعظم است [illegible] | انجاست [illegible] سلطنت آنجاست [illegible]
[illegible] ناله می کنی [illegible] دل | خواهی [illegible] دل [illegible]
[illegible] نفس [illegible] | خواهی که جان [illegible] ز غم [illegible] دست [illegible]
[illegible] | نقد است وصل یار چه حاجت با نتظار
[illegible] | قاسم [illegible] بی شمار

۱۴۴

۷۱

مشکین کلاله چون برفکند آن نگار
از هر طرف برآمد فریاد زینهار

در سلک عاشقان بکرم آر هیچ دل
ما را شمار کن زهی لطف بی شمار

امسال نیز محرم سر چند نشد
چون خواجه خوش لبست بافغانهای

اسرار دوست جو که شنیدی امانتست
ای دل اگر امینی امانت نگاه دار

در یاد و در شنیده نماند بیچ
دریای جان دلست و سخن در شاهوار

با پیشوای شهر بگوئید کای سلیم
با ترس سر حیا و درین کوچه سر

تا چند سر بجهل بر آری بکن چنین
سر را بدل فرو بر و از دوست

ای جان من بکوش بهجران که بعد ازین
دل را ز صبر ماند نه آرام نی قرار

قاسم بصد نیاز دل و شوق دوستی
مستان چشم تست نه بی چشم پر خمار

هایم و جام باده و سودای آن نگار
هر کس مناسب که خود گرفت بار

ای دوست انتظار مفرما که بعد ازین
دل را ز صبر ماند نه آرام و نی قرار

گر رسید عشق خوشی و آمو دلی بکن
همراه عشق باش که شیرست در شکار

هر کس که جان نباز در ابتلای عشق
در روز حشر باشد از دوست شرمسار

جانا مدد فرست که جانم بلب رسید
از درد بی نهایت و اندوه بی شمار

چون هر چه کاشتی هم ازان جنس بر دهد
گر نیک مرد راهی رو تخم به بکار

قاسم دران مقام که ذکر فنا رود
از یاد درین شمار مگیر زند اعتبار

نظاهی نیست در حساب و شمار
صد هزاران و صد هزاران هزار

هر چند این سخن چو بتابانت بگفت
لیس فی جبتی سوی الجبار

آن کرده جون مه روشن بگفت
لیس فی الدار غیره دیار

لمعه عشق گر شود ظاهر
همه مومن شوند اهل تتار

تو باش از خودی بکن ای دل
راه کفرست راه استکبار

عقل و شمن از دوست دشمن دل
دل و جان بر دوست استظهار

نظری کن ز روی لطف و کرم
کرده ها ز تست استظهار

تو تغافلت نشسته شب و روز
کنج بر داشت از میان اغیار

هر بیت از برای
قاسمی ز شعار و استشعار

در دبستان عشق تو نقشی نمود یار
تکرار عشق کرده هزاران هزار بار

دبستان زور حقایق کرد و جام باده شد
تا لمعه جمال تو دیدند آشکار

در دار این مدار جهان اعتماد نیست
حسن تو فا مجوی ازین دار بی مدار

۷۲

۱۴۵

بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی / از خاک تربتم شنوی نالهای زار
زنفیسان که حسن روی تو در جلوه آمدست / گر از جهان خروش برآید عجب مدار
در شهر می خرامی و جانها پر آتش است / زان زلف تابدار و ازان چشم پرخمار
قاسم اگر تو طالب راهی و عاشقی / چون جان طلب کنند بده جان و سر [illegible]

هر که هشیار درین دیر مغانش مگذار / هر که تسلیم ندارد سر [illegible] بردار
من همان لحظه هر بلیهای یقین [illegible] / گرد دلم ابر گردد دو چشم در بار
ساقی از روز ازل بنده مسکین توییم / دفع مخموری ما جام ربا کن خم آر
هر کسی را ز شرابات نصیبی برسید / زاهد ار نیک بود گو مرا بخش ولیکن خود دار
هر که منصور شد و جام انا الحق برداشت / چون تو منصور شدی جام انا الحق بردار
گر ز مستان حقی در ره تحقیق و یقین / باده می نوش ولی کاسه مستان مشمار
قاسمی در دو جهان برخور ازان یار نکو / تا نهم نام تو در هر دو جهان خوردار

ساقی بیار باده که بگذشت انتظار / چون من خمار می شوم از زهد من خم آر
با عشق باش همدم و همراز عشق باش / دل در جهان مبند که دیریست [illegible]
از عشق و امان که زبان در زبان کنی / همراه عشق باش که شیر است در شکار

١٤٧

ای شیخ روزگار که مغرور و غافلی / هر فرقه و دراعه خود را تهی بدار
در عالم ز ما بتحیر نظر مکن / تو مست راه خویشی و ما مست [illegible] یار
ای عقل چاره ساز که تربت [illegible] / سر را بدیت کو چو عشاق سر مدار
قاسم بداغ لاله رخان رفت [illegible] / تربتش همیشه ریاحین لاله زار

سینه مجروحست و عقل آشفته خاطر بیقرار / دیده گریانست و جان مشتاق و دل امیدوار
عشق خونریزست و من حیران و سرگشته [illegible] / تیر مژگان تیز و چشمش مست و زلفش تابدار
آه و درد آلوده دارم چون بنالم آه آه / جان غم فرسوده دارم چون بگریم زار زار
گفت خاک راه من شو تا [illegible] / خاک شد چشم رهی بر شاهراه انتظار
واعظ از حد می برد یارب [illegible] / تا بپسندد اهل عالم کو نهان آشکار
جان باقی عشق می بخشد حیات از عشق جوی / جان [illegible] کو ترا حیات مستعار
شاهدان [illegible] میان زاهدان [illegible] / قاسمی چون های گل بر گرفته شد خار

درد و [illegible] رحمت [illegible] / زهد بیرون کن ز دل ساقی جانان در آر
جان جهان [illegible] طلب [illegible] / جان جهان باقیست ملک جهان مستعار
در صفت هر کسی رفت حکایت بسی / هیچ نپرسی سخن از صفت یار غار

چون همه جان و دولت لایق آن حضرت است
دل برا لله بر دیده بر این راه داد

چند روی غافلی بر سر آب و گلی
بهر رقیبان بهر چه سپاهی آید

هر کسی در گوشه‌ای باشد و با گوشه‌ای
از فراق حبیب خسته دل و سوگوار

هر دل در حالتی دارد از آن ره حقی
قاسمی در گوشه درد دل بیچاره

در کمین بر جهان جمله فریب و غرور
وقت آن شد که زنم خیمه بصحرای وجود

صفت شیوه حبیب شنیدن دل مست
علم عشق برافراخت بصحرای ظهور

صفت نور ترا دیده و رای انوار
ورد جان و دل ما گشت که یا نور النور

انجمن مست غرام خرابات امروز
که همش بازنمایم که بنفخهٔ صور

ای دل از هستی خود یک قدمی برتر
تا شود در نفسی جرم و گناهت مغفور

حالت هستی تو خانهٔ دل کرد خراب
تا ز دهان تا نشوی باز بهستی مغرور

قاسم از جنت و فردوس مگو کان شد را
جنتی هست که آنجا نه قصورست و نه حور

اگر چه چند روز عالم شوی دگر فغفور
بنام نیک توان بود در جهان مشهور

خلیفه زاده حق بصورت و معنی
به پنج روزه فانی چرا شدی مغرور

شراب خالص خدا نوش کن که نوشت باد
چه جای بانگ دف و نای و نغمهٔ طنبور

خدای یار حبیب عاشقان ره داد
تجلی حضرت صادق بنوبت طنبور

کسی که جای حبیب بعالم که قدر من بود
شنیدست نغمه هستی و هر سیم بر طور

تو خوش بخت بخوابی و یار بیدار است
قسم بجان تو ای جان ندارمت معذور

ز روی عقل جهان چشم قاسمی دیدست
حبیب چون تابان رقیب از ین دور

کار بی ما تمم کار سخت است ره بی همراه دور
دست بی دنیا عور و چشم بی دید کور

هر کسی در قدر حال خود براهی می رود
چشم وحدت بین شود در جهان کثرت در غرور

چشم جانت گر شود روشن ببینی در زمان
شرع با تقلید زد در روی با تحقیق نور

پیش ارباب حقیقت بگذر از بس شب
شرع بی تحقیق زد [illegible]

حافظ از وقت باش چشم حقیقت بین کار
تا ز موسی ره روی باشی در این طور ظهور

در بیابان فنا حیران و سرگردان شدیم
عفو از آن تست آخر عفو فرما ای غفور

عالمی از نیست گردانید هستی قاسمی
گردمی بر جوشد این طوفان وحدت از تنور

پیش ما قصه شوقست و شهود است حضور
در تماشاخانهٔ وحدت همه نور است و سرور

بر سر راه تو ما همه شادی و طرب
در بیابان فنا همه حیران و غرور

شاد و ماتم که بگوی تو گذر خواهم کرد
ترسم از عشق که گوید که ازین درگه دور

۷۴

۱۴۹

بس عجب ماندهام ای جان جهان در صفتت	که تو کان یکی و ز تو جهانی در شور
چه عجب باشد اگر صید تو گردد دلها	عشق چون باز شکار آمد و جانها عصفور
خوش نالحق که و برد از ملامت [illegible]	چو کشیدی تو ازین جام شراب منصور
قاسم از جام تو مستست و خراب افتادست	که بهش باز نیاید که نفخهٔ صور

هلا ای دوست بیا باده بخور غصه مخور	هر که او باده بخورد دست ازین گنج چه برد
عشق یار انجا [illegible] تعلق برهاند	این چنین عشق ندیدیم در اطوار بشر
پیش ازین منتظر یار بغفلت منشین	جهد آن کن که درین شهر شوی اهل نظر
دلم از دست ببردی و ز پا بی افتادم	تو همه حیرت جان آمدی و رشک قمر
من ندیدم چو تو محبوب بدین غایت حسن	از کجا میرسی ای دوست چنین تازه و تر
هر که او روی ترا دید دلش خرم شد	نگزیند همه ملک جهان بار دگر
عشق در خانهٔ جان آمد و قاسم بگریخت	نزد و تا [illegible] خانه ما زیر و زبر

گدایی می کنم زان یار دلبر	کمی برنام باشم گاه بر در
مراد دل اگر [illegible] دایم	بگویم قصهٔ محراب و منبر
نسیم زلف مشکین او بسازد	دماغ جان مشتاقان معطر

۱۵۱

۷۵

اگر حلاج دار از غیرت [illegible]	تو هم منصور باشی هم مظفر
غلام حضرت یارم که باشد	غلام روی او خورشید انور
قلندر باش اگر مرد عشقی	قلندر را حریفی هم قلندر
حدیث عشق گوید جان قاسم	دران دمی که افتد جان بمجمر

امکان صبر نیست ز سر گیرم این نفیر	دل رفت و صبر رفت خدایا تو دست گیر
مطرب بیار نغمهٔ روحانیان بزن	ساقی بیار خم صفا کاسه کبیر
از غم بپرس قصهٔ مستی که هم ز می	دارد صد آفتاب دل افروز در ضمیر
پیر مغان از انجا [illegible] ره نمود	در حال سجده کردم و گفتم که یا مجیر
چون باز گشت جمله جانها بسوی تست	یا منتهی المنایا یا غایة المصیر
حیران کوی تست توانا و ناتوان	حیران روی تست اگر شاه اگر فقیر
گوینده قاسمی که بدو دست جان و دل	سلطان بی نصیر و شهنشاه بی نظیر

از لب لعل تو ام کار بکامست امروز	فلکم بنده و خورشید غلامست امروز
هر که قانون شفای دل خود می طلبد	ز اشارات نقش کار تمامست امروز
خسرو مصر جهان یوسف شاهد وقت است	که مهش بنده و خورشید [illegible] امروز

مجلس عشق نهادست دمی انور باده	شمع عقل درین بزم چراغست امروز
چشم ازین حالت دل مستی هشیاری نیست	ازمی ساقی جان مست ملامت امروز
یار چون شد متکلم تو رها کن کلمات	خام ریشی و حکایات تو خامست امروز
قاسمی خامش کن قصه اسرار ازل	مغز کم دار که غوغای عوامست امروز

دلم در عشق ناپرواست امروز	زبانها در سرم سوداست امروز
گدایان را ازین معنی خبر نیست	که سلطان جهان با ماست امروز
ز انوار تجلی جمالش	جهان پرشور و پرغوغاست امروز
دوی را از میان برداشت محبوب	دل از کون و مکان یکتاست امروز
ندارد خاطرم پروای اغیار	که چون پروانه ناپرواست امروز
درین بودم که قاسم را چه شد حال	که گم گشتست و ناپیداست امروز
خطاب آمد که آن حیران مسکین	میان بحر غرق ماست امروز

در جان و جهان مهر تو دارد شب و روز	ای شاه گرانمایه وی ماه دل افروز
در کوی تو هستیم زهی بخت بلندی	با روی تو هستیم زهی طالع فیروز
یک غمزه زند جان جهانی برباید	جادو شوان [illegible] از آن ناوک دلدوز

[illegible] مصلحت کار بجز باده نخواست	صوفی تو بیا مصلحت کار بیاموز
[illegible] تو بیاموز خرد در پی [illegible] است	باده خرد شو هشتو قول بیاموز
[illegible] جام گر از باده وحدت بکف آری	اوقات تو عید آمد و ساعات تو نوروز
[illegible] چه حال و بهره وجه که باشد	سودای رخ و زلف تو دارم شب و روز

زلف و رخت هست مرا هم شب و روز	ای ماه وفا پیشه وی شاه دل افروز
[illegible] شمع [illegible]	شاهد بنما چهره و زان شمع برافروز
[illegible] ز ازل جام می عشق تو دادند	از باده پارینه بدین مستی امروز
خرقه ناموس پس صد پاره دریدیم	زاهد تو برو خرقه تزویر و ریا دوز
روزی که جهان منفعت آن دل [illegible]	ای چنگ تو می ساز کن ای عود همی سوز
[illegible] جهانست دلم را بخدا [illegible]	در پیش رخت خاک زنم خرقه پیروز
[illegible]	هنگام بهار آمد و شد بخت تو نوروز
[illegible] تو بنزدی تو بجسته کویم	از قول بداندیش حکایات بیاموز
[illegible] بدل عاشق آشفته قاسم	از بخت بلند آمده و از طالع فیروز

[illegible] گذشت ای عشق آتش فروز	هر کجا یابی نشان هستی ما را بسوز

با وجود آنکه دریا جرعهٔ جام منست / بر لب دریای حیرت با لب خشکم هنوز

با خیال زلف و رویت مست هجران مانده‌ام / صبح می‌پرسی که چون می‌آوری شب‌ها به روز

مصلحت بین نیست عقل خانه‌پرداز عشق / این عجب افتاده است [illegible]

زود ساکت گشت از لفظ خفیف گفتنش / گر چه دایهٔ عقل کان رهنماست [illegible]

عزت هرکس بقدر همت والای اوست / زاهد از سایهٔ طوبی و ما از الف قد

عشق ورزیدن بدین قاسمی در شرح عشق / عاشقان را جایز آمد زاهد از الا [illegible]

خوبان زمین جهانی چون جهان خویش نیاز / که پیش ناز تو میرم به صد هزار نیاز

دلم غریب هوای دیار تست بیا / دمی بحال غریب دیار خود پرداز

کرم بروضهٔ صد رضوان برند چه سود / که جان بجانب کوی تو می‌کند پرواز

ز چشم مست تو بستم که کار من [illegible] / در دیده پردهٔ تقوی به غمزه [illegible]

چو شمع آتش عشقیست در دلم لیکن / بذکر و فکر توام در میان سوز و گداز

هنوز دیدهٔ محمود می‌توان دیدن / اشعهٔ لمعات جمال حسن ایاز

بگفتم از غم عشق تو سوختم بجهم / جواب داد که قاسم برو بسوز و بساز

با یم حضرت تو و صد سوز و صد نیاز / ای عشق چاره‌ساز جگرسوز جان‌گداز

۱۵۸

۷۷

تو در لقای [illegible] / جانها در آرزوی تو ای عشق چاره‌ساز

گفتم که پیش جان زنم بر آستان تو / گفتا که هر چه بازی می‌بازی کج مباز

آن ناظر است و در میان صورت / در کسوت حقیقت و در صورت مجاز

یار من [illegible] باش که عشقیست [illegible] / امیدوار باش که وصلیست دلنواز

[illegible] از شوق روی تو [illegible] / جمعی بحبت جوی تو در روزه و نماز

[illegible] حکایت ز هر چه بود / اما نشان زلف تو گشت این سخن دراز

[illegible] نگفت هیچ ندارم به هیچ رو / گفته سبز باشی و خوش رنگ و سرفراز

[illegible] کسی شد بصورتی / قاسم نیاز برد بدرگاه بی‌نیاز

هرکسی [illegible] پریشانش بس / هر کرا جان دلیست نه جانانش بس

عشق ایمان حقیقت و دین [illegible] / هر که دعوی فنا کرد ز ایمانش بس

دل که از زلف پریشان هم آشفته [illegible] / زود از آشفتگی زلف پریشانش بس

هر که گوید که ز تحقیق و تعین [illegible] / در میان سخن از جوهر انسانش بس

هر که گوید که وطن یار شناسا شده‌ام / ره بده آورد از شیوهٔ عرفانش بس

عید نوروز جهان جمله طفیل ره تست / هر که دم میزند از عید و قربانش بس

داغ سودای تو دارد دل قاسم شب و روز / صورت حال دل از دیدهٔ گریانش بس

ز چشم گوشه نشینش نشان سودا پرس
سواد نقش از آشفتگان شیدا پرس

مرا که مست خرام ز جام و ساقی گوی
حدیث توبه و تقوی ز شیخ و ملا پرس

کمال ذوق ز مستان بی دل و دین جوی
نشان شوق ز رندان بی سر و پا پرس

در آن زمان که برانداز از جمال نقاب
بیا و از دل ما لذت تماشا پرس

علاج علت دل از لب غزون بشنو
دوای درد کهن از جام صهبا پرس

کمال سحر مبین طرز غارت دل و دین
ز چشم شیوه گر مست شوخ شهلا پرس

طریق عشق و مودت ز جان قاسم جوی
نشان در ثمین از درون دریا پرس

از ما حکایت می و پیر مغانه پرس
از زاهدان حکایت تسبیح و شانه پرس

او راه جان ما همه مستی و عاشقیست
از صوفیان حکایت درد شبانه پرس

از باده تو مست خرابیم و بیخودیم
افسانه زمانه ز اهل زمانه پرس

از دست رفته ایم و ز پا او فتاده ایم
از اهل کار قصه این کارخانه پرس

با هر که خبر بود سخن از نگاه گوی
مرغان عشق را صفت آشیانه پرس

از دام و دانه فارغ و آزاده آمدیم
مرغ حریص را سخن از دام و دانه پرس

قاسم بجاهلان سخن تازیان مگوی
از زاهدان سخن بتر از زبانه پرس

157

78

سر پیمانه الست عالم ز انسان نیست کس
زاهد افسرده دل از دور میر اند و پس

مردلی در منظری دید است این انوار را
آدم اندر علم الاسما و موسی در قبس

مرد را دست داران گفتن نیز بگان راه
در میان مجلس اگر نباشد مگس

دولت اندر مملکت جان کجا باشد صلیب
من حکیم گر خبر و فیر با میسار درس

شاهی مرغ عزیز آشنای شهر قدس
چون تو مرغ زیرکی چون اوفتادی در قفس

در میان فکر سال سوخت باشی دریغ
همچو طفل مکتب جهلی و مینخوانی عبس

تو در ره روی ذوق عرفان دیده
در حقیقت دزد جانرا داشناسی از عسس

تو کی از جهان در دل هوای ناقبت
این دل مسکین هوای عاشقی دارد هوس

تو کی چون روی در آینه داری حرم
روی در آینه داری و نگه داری نفس

تو شمع مجلسی در بزم جان باش
پیاپی نوش و میر عاشقان باش

مرنجان دل ز من ای سست مغرور
خطا کردم که گفتم مهربان باش

خیانت در طریق عشق کفرست
درین ره گر امینی در امان باش

اگر خاص شدی چون دیگری
میان بوتهای امتحان باش

میان مجلس مستان ستور
سبک روحی کن ای سرگران باش

ره چون بحر می‌گوید بیا آی / بسوی بحر چون سیل روان باش
با آخر منزل بی‌نشانی است / با دل نیز قاسم بی‌نشان باش

جان چو دادار تو شد فاش مکن اسرارش / دل بسودای تو افتاد گرامی دارش
عقل طامع شد و با ما سر غارت دارد / وصل را گو که عنایت کن و نگذارش
بستهٔ راز کرم حسرت و تصدیق فرما / منتهی راه این جرعه دلی خم آرش
اگه در شیوهٔ عرفان حق خود ز بش حاجت / گر همه نیز فرض نیست مدد مقدارش
دل من خستهٔ زلفین کمان ابروی تست / در چنین حال کرمی تو کنی تیمارش
یا رب این مرغ دل طرفه عجایب مرغیست / خورده خون همه کس صید نشد منقارش
قاسم از جان حقیقت خبری یافت / هر گرانیست دل داعیهٔ دیدارش

خواجه منت چه نی در سر و در دستارش / لطف فرما و زبانی که دم بازارش
بر سر کوی تو هر کس که رسد مست شود / کوی از عشق سرشته در و دیوارش
پیش رویت نماید ز خجالت خورشید / پرتوی روی تو چون می‌نگند بازارش
حال ای دل تو به چشم که رسی در ره عشق / چون در و معرفتی نیست عدم پندارش
گر منی در ره حق دعوی اسلام کند / بکنی دراز و تا ببرد زنارش

۱۵۹

هر که او یقین نیست عجب دردیست / عشق می‌گوید و من می‌شنوم گفتارش
گر همه ... کند راه روی در ره عشق / چون سر پستان خرابست مسلم دارش
عاشقان زاتش دوران تو و دوران تو / هر که بیمار تو شد تا تو کنی تیمارش
قاسمی گفت مردم نگی و ری [illegible] / ره در و لیست که پاکیزه بود کردارش

دلی دارم ز سودایش پریشان / دلم کز مست جان گشت خویشش
بسیارم چاره کارم چه باشد / که از هجران دلی دارم مشوشش
کهی کز وصل جانان یاد آرم / ز خون دل شود در دیده منقش
گروهی اهل عالم شد در سمند / کسی در تکبر نشین گاه و درفش
تو ما را نه ز آن دهان خالشی / گر ایشان جمله باد افتند و آتش
بکوی عاشقی بنشین و خوش باش / به حالت که صافی بهتر از غش
جهان ... قاسم زبانه / کرده چه خطر و مشتاق غش

۷۹

بنده از دوست سؤالی که نکردم دارش / قصهٔ اسرار ترا چند بود این سرپوش
عاشقان ... زیبای تو حیران شده‌اند / همه ... نه هوش و دمکین ظاهرش
صنعت باده اگر ... نشناسد / همه با چنگ و دف آمده در باده فروش

صوفی ما گر از جام تو شوری دارد	سخن مردم خود بین نکند در گوشش
صفت طالع عشاق ز اندازه گذشت	چون خورد باده همه ملک و ملک گوید نوش
گر تو حق را همه جا حاضر و ناظر دانی	آخر ای خواجه تماشای که نه دادی فروش
باده ام دادی و دل بردی و جانم بردی	تا نمی حلقه کوشان ز را حلقه بگوش

ور دلت عاشقی گر عشق می آید بگوش	عشق می گوید بگو و عقل می گوید خموش
در بیابان تا لاف هستی می زنند	عاقلان صاف بیا عاشقان درد نوش
تا قیامت گر کنم شرح نیاید در بیان	از سر پستان ایمان ذات انا بگیر
گر همی خواهی که سر عاشقی پیدا شود	همچو ابر ای بلبل مینرن همچو دریا می خروش
زاهد و دانا طلسمی دیدم جز جام می	خرقها کرده گرد در خانهای می فروش
زاهدی دیدم خراب افتاده گفتم زاهدا	سر گردان ز طریقت سر خود در بازار
عاشقان چون طلسمی حیران حکمت نازند	تا کی آرد خم وحدت باده با الحوش

پهلوی خوانان غزل می خوانند دوش	از وجود مشغول و جانها در خروش
در حقیقت جمله جانها یکی است	از حقیقت بر گرفتم روی پوش
عاشقان در جام می پستند	از فلک آواز می آید بگوش

حالها باشد و از رسید از نگاه	ویک مردان بیا الها آید بگوش
طالب چشمی نشاید او رفت	گر نه خضری چو اسکندر بگوش
خرقه را در گرو کردن نیست	سهل باشد پیش رند باده نوش
تا نمی عرش خدا انضر است	مثنوی سرجا یا سمی بر عرو دوش

باده صاف و مطرب صاف و ساقی صاف	باده صاف همچنین کس در نیاید در مصاف
در شاله که زلفش با نجم چشش فرد	زلف و از پر دلی در تاب شد گشاده باف
از فرقت بنامی بالیم ای جان و جهان	غم چو سیل الامالی جان ما چون کوه قاف
از فرقت بود اندر میان عاشقی	خویشتن را با بیابانی ز میان لام و کاف
یک سخن بشنو گر در راه دین رهی دلی	چون یکی باشد همه بس زیبا باشد خلاف
از بهار اجد رسانی چو خود در رسید	آخرین شمشیر چو من چند دری در غلاف
ای گوهر عالی تا نام چیست در هجران دو	غرق خون دل شود این کوه سنگین یا بناف

تمنا دوی شد بهشت یوم فراق	کیف احوال یا ایها العشاق
درد ما را اگر دوا نیست	گر زینت غار غی و ما مشتاق
دل ز نیشم ز دوست مرهم یافت	مدعی را رشی می کند نفاق

۸۰

131

عاشقان در وصال مشتوق / هوس می ولی با اشتیاق
لذت عشق را نبیند کسی / که نداری بیکو مذاق
خیز چون شب گذشت روز آمد / نور توحید می‌کند اشراق
قاسمی سر عشق می‌طلبی / در دل خود طلب نه در اوراق

نیاوران بگو سر حقایق / اگر هم گوش سخن رفت لایق
ولی گر وصفی باشد توان گفت / بگوش جان عذرا همره وامق
سخن از توبه و تقوی رها کن / زمستی گو به مستان عاشق
ولی باید که اندر راه معنی / ز صوفی دم زد چون صبح صادق
اگر هشیار را نی هوش باید / دگر مستی مکن بحث علایق
بجز عشقت درین کس ندارم / انیس خاطر و یار موافق
مگو با عاقلان اسرار قاسم / خلایق را نه اند غیر خالق

رندیم و عاشقیم و جهانسوز و جانباک / یا دولت غم تو ز فکر جهان چه باک
بی‌باک می‌رود دل ما در ره فنا / چون شوق غالبست چه اندیشه از هلاک
جان مست حیرتست چه جنسیست قاسمی / دل غرق حیرتست که عشقیست خشمناک

صد لاله زار عشق ز خاک سترم دمید / تا سوختم ز آتش سودای یار پاک
بعد از وفات من چو بجا گم گذر کنی / بیرون کنم ز مهر تو سر از درون خاک
مستان جام عشق تو بوده عقل و جان / زان پیشتر که باده و انگور بود و تاک
[illegible] تو زنده است در جهان / یا غایة الأمانی یا مهجتی فداک

[illegible] بود و قصه لیلی درین نشیمن خاک / چه بود و حال مجنون مست و من چالاک
[illegible] شراب ز جام جمال لیلی خورد / زهی شراب مصفا زهی پیاله پاک
[illegible] احوال عجب موجود است / الهی انت الهی ولا اله سواک
[illegible] ظاهر حسن خداست عز و جل / بر پیش مرد خدابین عارف چالاک
[illegible] مظهر انسان که مظهر خاص است / قیاس مظهر دیگر مکن که خاشاک
[illegible] تنگ [illegible] هر چه [illegible] نیست / هزار بار طلب کردم از سمک سماک
[illegible] عالمیست قاسمی نشان / اگر دلیل طلب می‌کنی بخوان لولاک

[illegible] تو در خاک میروم در خاک / بحث جوی تو از خاک پر چه چالاک
[illegible] گشتم آفاق را سفر کردم / ندیده‌ام چو جمال تو از سمک سماک
اگر [illegible] نظری جانب من اندازی / کنم زبانی ز انجم و افلاک

بکمال خود نظری کن که جای جانهای / توی خلاصهٔ تقدیر ... لولاک

جهان لطیف نظری کن که از لطافت حسن / قدم بکلبهٔ احزان من ... حالناک

تو روح پاکی اگر جسم زنگباری / بجان پاک تو سوگند میخورم ...

جهان پرست ... نور خدای عز و جل / ولیک دیدهٔ اعمش نمی‌کند ادراک

تو شاه عشقی اگر خویشتن نگه داری / که گفته‌اند ذکر الله والی من والاک

بقاسمی نظری کن که نیک حیرانست / الی ارض سمای ولا الا سواک

نور ولایت توئی شاه سلام علیک / شمع هدایت توئی شاه سلام علیک

معدن احسان توئی مظهر عرفان توئی / کاشف قرآن توئی شاه سلام علیک

جام مصفا توئی شاه معلا توئی / مقصد اقصی توئی شاه سلام علیک

صدر ولایت پناه بندهٔ درگاه تو / خصم تو زرد و سیاه شاه سلام علیک

حضرت حق را دو دو مالک ملک شهود / قامع کبر و جحود شاه سلام علیک

آیت محکم توئی علم و اکرم توئی / جام توئی جم توئی شاه سلام علیک

عید تو نوروز تو طالع فیروز تو / ماه دل افروز تو شاه سلام علیک

با همه انبیا آمده در خفا / ظاهر با مصطفی شاه سلام علیک

گفت الهی نبی گفت ترا ای ولی / سرور مردان علی شاه سلام علیک

صبح ز رای منیرت ... سال ... / انت ولی المولا شاه سلام علیک

مهر ولایت توئی حسن ملاحت توئی / غایت غایت توئی شاه سلام علیک

باب شبیر و شبر چهرهٔ والا گهر / مرشد اهل نظر شاه سلام علیک

چیدهٔ صفدر توئی ساقی کوثر توئی / خواجه قنبر توئی شاه سلام علیک

پشت و پناه امم در همه عالم علم / از همه رو محترم شاه سلام علیک

قاسم مسکین تو بر ره و بر دین تو / بندهٔ مسکین تو شاه سلام علیک

ای الف قامت میکشان ای دوست سلام علیک / وی شیوهٔ تو موزون ای دوست سلام علیک

کار همه موزون شد ... / بر روی تو مفتون شد ای دوست سلام علیک

... / جان عجب گردون شد ای دوست سلام علیک

دل شاه ... / در صفوت ذا النون شد ای دوست سلام علیک

ساعات ... / با باده گلگون شد ای دوست سلام علیک

... / ساعات تو میمون شد ای دوست سلام علیک

قاسم ز چه موزون شد حال دل او چون شد / در عشق تو مجنون شد ای دوست سلام علیک

... / نوری و ناری بکی صلح و جنگ

۸۲

185

از غم و فکر دو جهان رسته است — عاشق دیوانه مست ملنگ

عشق خدا پادشه راست کوست — عشق خدا را صفت بو و رنگ

جرعه از جام محبت بنوش — باز ره از باده و افیون و بنگ

عشق تو شوریده و دیوانه شد — بحر جهان از کشش چون نهنگ

چونکه مرا زاهد هشیار دید — ساقی جان باده و دف داد و چنگ

قاسم اگر مست گنج مرد — از تو کسی نشنود این عذر لنگ

خاطرم آشفته و جان در ملال — رونمای ای رخ فرخنده فال

بی تو عجب مضطربم روز و شب — مرغ دلم چند زند پر و بال

بلبل شوریده دل افغان مکن — موسم هجران شد و آمد وصال

وصل تو فریاد دل من رسید — یافتم از جهد بسی گوشمال

گل پس پرده ز همه فارغست — بلبل ازین حال دمی خوش بنال

بلبل آشفته شغب زبان — نوبت حالت مکن قیل و قال

واعظ ما قصه افسانه گفت — خواجه صفت نشد در جوال

خواجه عزیزست ولیکن نکرد — از طرف تن سوی جان انتقال

قاسمی از عین عیان قصه کن — تا کی اندیشه خواب و خیال

١٨٧

بلبل آشفته حال از سر مستی بنال — موسم هجران گذشت نوبت وصل و جمال

بلبل شوریده دل شور و شغب را بهل — جلوه گلزار بین درگذر از قیل و قال

گر تو کی آشتی ای یک دو دمی کی رسی — پای تو اندر وصل عقل تو اندر محال

گل بمیان حجاب از همگان فارغست — حال بدین صورتست بلبل بیدل بنال

عشق لب غنچه فال داد تو بر جمال — عشق مرا لم یزل حسن ترا لایزال

رحمت حق بر رحیم فرض بود ای سلیم — چونکه دلت شد حصیل یار بنماید جمال

قاسمی افتاده باش در طلبش پا بباش — کی رسی اندر وصال تا نزنی پر و بال

شکر است و ثمین برای اهل کمال — هزار بانگ تعالی هزار جام زلال

زدن بسکر سر دو جهانم خلاص و تمام — شراب ناب الهی ز جام مالامال

سوال صوفی صافی ز عاشق و معشوق — کلام زاهد خودبین همه خیال محال

بجز ز ساقی باقی ز رو دم مست افشان — هزار لطف و ملاحت هزار حسن و دلال

ببزم ساقی و ما عاشقان همه مستند — نه مست عربده جو مست مستقیم احوال

سوال وصل نظار نمی توانم کرد — که در طریق ادب خامشیست حسن سوال

ز قاسمی نفسی تا نیست و این دم نیست — بآرزوی وصال تو میزند پر و بال

٨٣

پیاله ساقی عشاق جام مالامال | هزار نعره مستان هزار بانگ تعال
پیاله ساقی از آن بادهای دوشینه | که بی تو جان و دلم را از آن گرفت ملال
دلم که مست خرابست باده میخواهد | هزار جام پیاپی ز بادهای زلال
دمی حجاب نقاب از جمال خود بگشای | مبارکست جمالت کز فتیم بفال
رقیب گر و جدایی میان ما چه کنم | گناه اگر دگری کرد خون ماست حلال
دلم گرفت ز غم گو بیا کشاکش کنم | ز نعرهای ربابی ز نالهای کمال
بقاسمی نظری کن بحق مردانی | یسبحون له بالغدو و الآصال

ما گنج قدیمیم درین خرابه چه بال | ما را چه بود گر نشناسی بهمه حال
ای خواجه سر سال شد و نوبت مستی است | مستان خراباتیم امسال چو هر سال
معشوقه چو جانست و ندانم که چه جانست | هر جا که رود میدود دل از عشق به دنبال
آنجا که سراپرده اجلال تو باشد | جانها همه مستند گر از مستیم آن زلال
از روی دل افسرده تو جان ز شوان برد | وان لعل لب سیمرنگ تو دولت دل
در مدرسه و صومعه گردیدم و دیدم | آنجا همه قال آمد و اینجا همه احوال
قوال چه خوش گفت که جز دست کسی نیست | قاسم سماع آمد از این گفته قوال

در شبستان ازل با مدد آب و گل | با تو می بود دست جانم بی تو کی بود دست دل
در ان نکهت از عاشقی گردد چند | عشق سلطانیست ملکش دو عالم مشتمل
گر نکهت از عشق میدانی بگوی | حکم کن برما و بگذر زین حکایات ممل
عین عیان باشد بپیش آشکار | فیض حق را دم بدم ساعت بساعت متصل
از خط خطیست اندر قدر او | راه اهل دل جدا باشد ز راه مبتذل
سماع قوال نا خوش جان و دلها تیره شد | جان و دلها آرزو دارد سماع معتدل
نا اهل از خوش گشت فیض قبول | جز بذکر ممکن نیست مرکز را عالی بی منفعل
جان بر کسی سمی نیست از سمای حق | ذکر احمد با مغز و ذکر شیطان باذل
جون آتش دل بر شده در کش زبان | کوه آهن را بسوزد چو نگه گردد مشتعل

۸۴

خود آنی در جنت معقول | بدوست راه نبردی بگو حدیث فضول
بجان تاب عشق گرم شدیم | فراغتیم ز عالم چه جای رد و قبول
سخن مکن و حدیث کوز وجب گو | حدیث فرع نگویند عارفان اصول
نشستیم تو ام ولی در شهر | چه شکر تا که نگویند قاتل مقتول
علت عاشقی تو بی نام و کب | که اهل حق ز حقیقت نکرده اند عدول

خدا را که ز واعظ سؤال فرمایید | که پاک راست الحان چرا کند منقول
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد | که مست جام هوای تو شد نفوس عقول

میان آتش سوزان علم افراخته‌ایم | سعادت دو جهان در طلب شناخته‌ایم
ز من مپرس که دنیی و آخرت چه نشست | که روز اول این هر دو در نباخته‌ایم
فراز مرکب تحقیق از برای طلب | ز صبحگاه ازل تا به شام تاخته‌ایم
نوازشی کن و جان را ازین بلا برهان | تو ای شوق تو در روز و شب گداخته‌ایم
از آن زمان که تو روی در روی پوشیدی | ز شوق عشق تو کوکو زنان چو فاخته‌ایم
چگونه دل نشود ایمن از بلا و جفا | حریم کوی ترا چون حصار ساخته‌ایم
به قاسمی نظری کن جمال خود بنما | که در هوای تو با سر [illegible] انداخته‌ایم

ما در هوای عشق تو سرمست باده‌ایم | چون شمع روشنیم و کمر بسته ایستاده‌ایم
از ما مپیچ روی که هنگام صبح و شام | بر خاک آستان تو رخ روی نهاده‌ایم
در ره روان عشق به خواری نظر مکن | ما خانه زاده‌ایم و ز آن خانه زاده‌ایم
ای مدعی بصحبت ما روبهی مکن | هم شیر عرصه‌ایم و هم از شیر زاده‌ایم
شاهنشهای بوالعجب صفت کائنات جهان | که مطلق زمانه و که در قلاده‌ایم

ای خواجه لطیف که هشیار و عاقلی | از ما ادب مجوی که مستان باده‌ایم
قاسم ز شوق باید دل و دین و سر جان | چون خون به پای خویشتن اول ایستاده‌ایم

گر ز [illegible] گوید [illegible] آمده‌ایم | بس درین دیر مغان [illegible] کار آمده‌ایم
[illegible] تعطیل که تعطیلی نیست | باز شاهیم که از بهر شکار آمده‌ایم
[illegible] حکمت اگر افتد و سه روز [illegible] | ما درین [illegible] ز بهر [illegible] آمده‌ایم
[illegible] | که درین راه طلب بنده دیار آمده‌ایم
[illegible] | تماشای رخ و زلف نگار آمده‌ایم
[illegible] | بر براق تن از آن روی سوار آمده‌ایم
چاره نیست درین [illegible] | چاره نیست که با عربده یار آمده‌ایم
[illegible] | از برای چه درین شهر و دیار آمده‌ایم
قاسمی در طلبش [illegible] کوی تو | عین فخریم که در کسوت عار آمده‌ایم

[illegible] سر کوی حبیب آمده‌ایم | بهر درمان دل خود به طبیب آمده‌ایم
[illegible] لطف تو افتاد [illegible] | بسر کوی غم از جور رقیب آمده‌ایم
هر کسی قسم و نصیبی ز تو حاصل از [illegible] | ما چنین والله غم بر نصیب آمده‌ایم

١٧١

٨٥

ما جوی از غم عشقت بدو عالم ندهیم
روی زیبای کرامش رخصت جان بدهیم
با صورت تو نیز رنگیت و معنی رنگ
قاسمی روی ترا دید و دل از دست بداد

از ازل عاشق و هشیار و شکیبا آمدیم
که به دیدار تو امروز غریب آمده‌ایم
منت از دوست که یار دو [illegible] آمد
چون بدیدار تو خوش حال عجب آمده‌ایم

ما در جهان کون برای تو آمدیم
در تنگنای خاک بماندیم عمرها
چون در گلستان نشیمن ما خاک تو بود
ما باز حضرتیم ز کهسار وحدتیم
از دست ظلم نیل [illegible]
ما زان همین بسیت که در ملک وجود
عهدی که داشتیم ز روز ازل بود
ای یار نازنین که تو گشتی هوای ما
در حال زار ما نظری کن که ما [illegible]
سر دلای تست نکه در جان ما
از ملک لایزال پریدیم قاسمی

بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم
زان تنگنای غم بفضای تو آمدیم
در ملک جان بفر همای تو آمدیم
اکنون بهمت شه صدای تو آمدیم
ما لایزال در دو درای تو آمدیم
فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم
در صحن کن مکان بوفای تو آمدیم
ما نیز با دو کون فدای تو آمدیم
عین تو آمدیم و سرای تو آمدیم
ما در جهان بسر ولای تو آمدیم
در ملک لم یزل بهوای تو آمدیم

١٧٣

٨٦

[illegible] که تا قبس آمدیم
[illegible] گفت خبر [illegible]
[illegible]
[illegible] حصار چرخ
در موطن کمال ز صحرای لامکان
از ملک لایزال با سفار لم یزل
خارج شدست از عدم آباد قاسمی

چون عشق رو بما بنمود مستقبل آمدیم
از بار که بسر موج بدین ساحل آمدیم
مقبول از آن شدیم که بس قابل آمدیم
در خانه‌های گل پی جان و دل آمدیم
ناقص از آن نشدیم ولی کامل آمدیم
با دوست هم کجاوه و هم محمل آمدیم
در سلک انبیا [illegible] داخل آمدیم

مستیم [illegible] با بانگ نوش هشیار شدیم
[illegible] از میکده عشق تو در جان افتاد
[illegible] عازم [illegible] است
چون بدیدیم که وصل تو [illegible] رسید
[illegible] نسیمی ز وصال تو [illegible]
[illegible] با تو [illegible] ست بجائی رسد
[illegible] روی تو بر چهره زرد افتاد

خفته بودیم تا آواز تو بیدار شدیم
فارغ از خرقه و سجاده و زنار شدیم
کف زنان رقص کنان بر سر بازار شدیم
با دل آشفته خوش بر سر بازار شدیم
خار بودیم ولیکن همه گلزار شدیم
پشت پای بزدیم از همه بیزار شدیم
از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم

این غایت ازلی بود که ره پرسیدیم	وین نهایت ابدی گشت چو ره پیمودیم
همچو بلبل ز غم روی تو گریان دیدم	چون گل روی تو دیدیم چو گل خندیدیم
بهوای گل نشانی ز تو یابیم مگر	همچو پرکار بسر گرد جهان گردیدیم
خبر نشانی تو خطی ز جهان گر فهمیم	غیر سودای تو سودی بجهان [illegible]
مدد عشق تو خواهیم بهر حال که هست	عمرها رفت که ما در پی این تابیدیم
گر تو گویی که تمنای من از دین برگرد	دین جانیم [illegible]
پیش رفتیم با امید وصالی که گذشت	باز گشتیم نجات بس سر خاریدیم
عید دیدار تو دیگر ز نصیب جان شد	عمرها رفت که ما منتظر آن عیدیم
قاسمی نیست حجابی دل خود را بازآر	خود حجابیم درین راه ز خود [illegible]

در دور رخت کیفیت هشیار ندیدیم	جز روی خوشت مشرق انوار ندیدیم
بردیم بیار ز جهان جان گرامی	غیر از غم عشق تو خریدار ندیدیم
مطلوب کسی نیست بغیر از تو [illegible]	این طرفه که غیر از تو طلبکار ندیدیم
از ظلمت و انوار گذشتیم بیکبار	غیر از تو کسی عالم اسرار ندیدیم
ره از تو منصور عجب گفت که [illegible]	دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم

175

87

[illegible] دیر مغان هیچ کسی را	[illegible] تو در خرقه تو زنار ندیدیم
[illegible] قاسم را تحفه [illegible]	ای دوست بعیاری تو یار ندیدیم

در کعبه و بتخانه بجز یار ندیدیم	در کوی رسیدیم ولی یار ندیدیم
[illegible] دین یار که من سال [illegible]	دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم
[illegible] نهانی تحقیق	جز در فلک مختلف آثار ندیدیم
[illegible] گل نکین طلبیدیم	انصاف که در خانه و بازار ندیدیم
[illegible] جهان چمن [illegible]	ور دوست که در عرصه گلزار ندیدیم
[illegible] آیی به گلستان	هر بار که دیدیم جز انبار ندیدیم
[illegible] طلب کرد دل قاسم مسکین	مطلوب و طلبکار بجز یار ندیدیم

در مسجد و در کعبه و بتخانه دویدیم	هر جا که رسیدیم بجز یار ندیدیم
[illegible] این پرده پندار دریدیم	چون روی تو دیدیم ز پندار رهیدیم
[illegible] تو کعبه مقصود [illegible]	صد شکر که دیدیم و بمقصود رسیدیم
[illegible] شمشیر غم عشق تو گشتیم	المنة لله که رسیدیم و شنیدیم
[illegible] فرنگ [illegible] که درین [illegible]	در جوشش صفای تو چون خم نرسیدیم

دیدیم که این خرقه ما پستی رهست | از دوست تو این خرقه بصد پاره دریدیم
در حضرت دیار بسیار بگردیم | لبیک حق از کعبه و بتخانه شنیدیم
هر روز از آن یار سلامی و کلامی | از خیری عاشق این گنبد قدیم
چون قاسمی از یک نفسی وی تو شنیدیم | شنیدیم و ما ایم و مرادیم و مریدیم

ما در طلب دولت فردا نه دویدیم | بسیار دویدیم و لیکن برسیدیم
تا لمعه رخسار تو بر جان و دل افتاد | از دولت دیدار تو بر عرش پریدیم
ما روی تو دیدیم درین ... سال | المنة لله که فردیم و بدیدیم
در دست غمت بیدل و بیچاره چو دیدیم | در جور غمت جامه بصد پاره دریدیم
بیچاره بماندیم چنین واله و حیران | چون ذکر تو از کعبه و بتخانه شنیدیم
چون روی تو دیدیم بگفتیم شهادت | المنة لله که سعیدیم و شهیدیم
چون قاسم بیچاره ترا دید درین ... | ما پیر کمالیم و مرادیم و مریدیم

نزد آن الحجر در ... دیدیم | درخت کون را ... دیدیم
سحرگاهی بدان حضرت رسیدیم | بر آن حاجب و دربان بدیدیم
مجازات جهان در هم شکستیم | همه تقلید را افسانه دیدیم

۱۷۷

ظهور آفتاب طلعت دوست | میان کعبه و بتخانه دیدیم
چو میخانه مقام شور و مستی است | به پیر سلطنت میخانه دیدیم
گذر کردیم بر کوی ملامت | همه عشاق را فرزانه دیدیم
چو قاسم در جهان جان نظر کرد | یکی شمع و همه پروانه دیدیم

۸۸

جانا بجز از تو کس نداریم | در لطف تو بس امیدواریم
تا بوی تو از ازل شنیدیم | تا روز ابد در انتظاریم
گویند شما چه قوم هستید | قومی که ازو خبر نداریم
با عقل معاد آشناییم | از عقل معاش بر کناریم
وز آرزوی وصال مستیم | وز شیوه عشق بیقراریم
گفتم که نثار ره چه گفت | از بهر نثار تو چه آریم
قاسم بنگار دیدم از زین | بد زان نبود که جان سپاریم

غیر از تو کسی دگر نداریم | وز تو نفسی بسر نداریم
مائیم و دلی بهر دو عالم | جز کوی تو مستقر نداریم
ما عاشق جلوه‌های یاریم | والله که سر بشر نداریم

گویند که عشق عار و عیبست | ما خود بجز این هنر نداریم
با عقل معاد آشنائیم | این عقل معاش گر نداریم
مالامال است جام تو چه | ما باده مختصر نداریم
قاسم ز غم تو بیخبر شد | شاید که ز خود خبر نداریم

ما در دل و جان آتش سودای تو داریم | واندر دو جهان عشق و تولای تو داریم
مستیم بجائی که سر از پای ندانیم | شب تا بسحر بانگ و علالای تو داریم
هر کس بجهان رو بمرادیست فاما | ما در دو جهان ذوق تماشای تو داریم
شب تا بسحر خواب نداریم و آرام | با دل همه شب قصه غمهای تو داریم
زاهد چه شناسد همه حال که دلم | در دیده جان نور تجلای تو داریم
عقل آمد با عشق همی گفت که زنهار | نی گفت بد عشق چه پروای تو داریم
قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور | چون در دو جهان رو بتولای تو داریم

عمریست که سودای سر زلف تو داریم | دیریست که از نرگس مست تو خرابیم
ما آب روانیم و تو دریای حیاتی | جویان توئیم از همه رو در تو دویم
چون رو بتو داریم ز ما روی مگردان | ما بنده روی تو بکوی تو آییم

۸۹

اعدا دشمن دیدیم بسی جلوه که کرد | چون جمله یکی باشد ما در چه شماریم
بیماری از اندازه برون شد همی نه | تا جان گرانمایه بجانان بسپاریم
گفتم که بجفای تو باز آر دلم را | خوش گفت که باز نیاریم نیاریم
بر جای پی نیکرد و جهان خاطر قاسم | واعظ منشین با سر افسانه نداریم

ما عاشق و رندیم و پاکبازیم | با قبله عشق در نمازیم
در سوز بماندیم چون عود | در چنگ غمیم ما چه سازیم
تا ذره ز وجود باقیست | در بوته عشق میگدازیم
ما بر سر کوی خوش خرابی | شاید که بدین شرف بنازیم
هر چند حبیب ناز دارد | ما معتکف در نیازیم
رندیم و قلندریم با ما | در مشهد عشق کج نبازیم
بر جان چه ارغنون قاسم | صد پرده راز می نوازیم

ما در ره عشق دل افروز که جان خانیم | یا خود از دوست چگوییم که عین آنیم
هر بلائی که ز دوستی بمن آن عین عطاست | بلاهای ترا عین عطا میدانیم
بو الحسن این چه سوالست که معشوق کیست | این سخن را چه جوابست که ما حیرانیم

۱۷۹

گرچه مستیم و خراباتیم و زیر پیمانهٔ عشق / در حرم ما سره را با جوی نخستانیم

سر و سامان در ره عشق نباشد ما نیم / لاجرم در طلبش بی سر و بی سامانیم

زاهد افسرده جنت شده و ما در شب و روز / بر سر کوی یقین خوش خوش صفا میرانیم

قاسمی راه خدا از تکبر نزند / ما همه بنده و اگر بوذر اگر سلمانیم

گرچه در طور شریعت همه مأموریم / لیک در غور حقیقت همه ما میرانیم

هست امیدی که بناگاه به مقصود رسیم / گر درین راه برنجیم دمی بنجانیم

گرچه را خطر است این توکل گفتیم / مرکب جان بسر کوی بلا میرانیم

ناصحا در شب و در روز دعا میگویم / تا بری از سر ما سایه که ما مستانیم

موج طوفان ز دلم خاست چه سازم حکم / که درین موج بلا غرقهٔ این طوفانیم

هست امیدی که بفریاد رسی این جا نیز / آن زمانی که ز هجران تو اندرمانیم

گفت دلدار که قاسم منکر جای دگر / همه ماییم اگر درد اگر درمانیم

لب مگر عشوه دهد باز که ما مستانیم / گرچه مستیم دلی از تو بر امیدانیم

چند گویی ز کجایی و چه نامی برگو / بسر خواجه مگر ما ذره دورانیم

بی تو ماندیم و تلخی همه ایام گذشت / ما درین قصه عجب مانده که چون می

مرحبا باشد ... عشق ما بیاوید / ما و این عشق دل افروز که جان در جان

عشق مست آمد و در خانهٔ ما آتش زد / هیچ عجب نبود اگر بی سر و بی سامانیم

با تو در دوزخ سوزان چو بهشتیم / بی تو فردوس برین را بجوی نستانیم

زنگ تقلید همه از دل قاسم بزداست / چونکه در دایرهٔ نادرهٔ عرفانیم

ما علم بر زبر عرش دل آدم میزنیم / سالها شد کین منادی را به عالم میزنیم

آمدن ما را درین عالم که بشنیب حقیقت / روح قدس آورده و بر خاک آدم میزنیم

عشق ما از حد گذشت و جان ما از حد گذشت / چون قدم در راه عشق و ... محکم میزنیم

تا که اسرافیل وقتیم از طریق معرفت / نغمه‌های صور را بر جان محرم میزنیم

جان چو شاه عشق شد افراشت صبح ... علم / سنجق شاهی جان بر عرش اعظم میزنیم

دم بدم ما از رقیب آزار می‌بینیم ولی / تا دمی داریم از سودای تو دم میزنیم

واعظان گویند ما منعی ... / برچنین افسانها الله اعلم میزنیم

وجد ما از حد گذشت و جان ما از حد گذشت / تا سماع عشق را از جان مسلم میزنیم

قاسمی این عشق در ... / خویشتن را از هوای عشق بر هم میزنیم

ما عشق یار را به دو عالم نمیدهیم / جامی ز دست دوست بصد جم نمیدهیم

۹۰

۱۸۱

ما عاشقان روی چو سیم بی رقیب
آن گوشه که دیر مغانست یافته
زان آیتی که در کتب عشق خوانده‌ایم
ما خرقه‌پوش پیر مغانیم تا ابد
یک جرعه زجام تو در کام ما رسید
ما تشنگان بحر محیط قاسمی

دار الجمال را بهشت می‌دهیم
رکنی از آن بکعبهٔ اعظم نمی‌دهیم
معنی آن محکم و مبهم نمی‌دهیم
این کسوه را بشیخ معظم نمی‌دهیم
زان قطره‌ای بکوثر و زمزم نمی‌دهیم
در بحر عشق آب بآدم نمی‌دهیم

ما شور عشق را بدو عالم نمی‌دهیم
با محرمان ز صحبت ما دور و غافلند
با شوق یار خاطر ما خرمست و خوش
افتادگان عشق فقیرند و کور
این جام جان نواز که صد حوض کوثرست
رطلی گران که کرده‌ایم مهیا برای یار
قاسم ز نکته‌های تو دارم میان جان

یک جرعه زجام بصد جم نمی‌دهیم
این تحفه را بمردم محرم نمی‌دهیم
ما سوز عشق یار بماتم نمی‌دهیم
این جام را بمردم کم نمی‌دهیم
یک کاسه را بکعبه و زمزم نمی‌دهیم
آن رطل را بعیسی مریم نمی‌دهیم
این نکته را بشیخ معظم نمی‌دهیم

با روی تو ز باده و گلزار فارغیم
با چشم تو ز خانهٔ خمار فارغیم

جای بپارسائی و گردان کن از کرم
ما را همین بس است که اندر طریق عشق
ای جان من اسیر مشو در طریق غم
ما در دو دست را بدو عالم نمی‌دهیم
در حق ما اگرچه بدی گوید آن رقیب
با قامتی بهمچو الف پیر مردم

گر جور دور گنبد دوار فارغیم
بر یار عاشقیم و ز اغیار فارغیم
رقصی بکن که از غم و غمخوار فارغیم
زاقرار مرده و عالم و انکار فارغیم
انکار می‌کنیم و ز اقرار فارغیم
در عشق او ز درس و ز تکرار فارغیم

ما نیم کو چون باده و گلزار نکوشیم
از صحبت عقل این دل بیچاره بکوست
چون خرقهٔ ما آلت مکر آمد و تزویر
از حلقهٔ ما دور مباش ای دل ادهم
با عشق روانیم و دوانیم درین راه
گویند که این راه ندارد سر و پایان
قاسم نگر حالت رندان خرابات

گر باده بنوشیم و گهی باده فروشیم
بنشین نفسی تا قدحی با تو بنوشیم
آلودگی خرقه بزنار بپوشیم
ما حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشیم
از روز ازل تا با بد دوش بدوشیم
هرچند که ما بی سر و پاییم بکوشیم
در مجلس مستان همه گویای خموشیم

مشرب عذب مرا در نفس از خم قدیم
میرسد باده صافی ز کرمهای کریم

91

هر کسی را کیمیای دادند ولی مشتاقان — دل دیوانه‌ها تو دادی زهی طبع سلیم
از نهانخانهٔ احسان تو سرمایه کس — کل جزو فرصتی زهی لطف عمیم
گفت آن واصل کامل که علیکم بالشام — بوی آن زلف مرادست بوقت شمیم
یار اگر تیغ کشد سینه سپر ساخته‌ایم — چارهٔ عاشق بیچاره چه باشد تسلیم
چند ازین عقل و خرد جانب حیرانی رو — در فنا خانهٔ حیرت امیدست مقیم
قاسمی باز بتجدید حیات نو یافت — بوی آن زلف دلاویز که آورد نسیم

بیا بیا که فقیریم و خاکسار توییم — مدام مست می چشم پرخمار توییم
اگرچه باده پرستیم مست آن جامیم — اگرچه اشتر مستیم در قطار توییم
اگر مسافر شوقیم با تو هم سفریم — اگر مجاور عشقیم در دیار توییم
هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم — چه جای عذر که صد بار شرمسار توییم
هزار سجده اگر آوریم می دانیم — که بی شفاعت عرفان گناهکار توییم
جهان جب همه یاد شمنی ز نجات — گناه ما بجز این نی که دوستدار توییم
حبیب گفت تقاسم که در سرای وجود — بهر غمی که فرستیم غمگسار توییم

تو جان و دل منی من وصف تو چون گویم — بی چون و چرا گویم در وصف تو چون گویم

۱۸۵

گر در طلب عشقت می‌نالم و می‌پویم — گر در صفت حسنت می گویم و می جویم
هر لحظه که از هجرم می‌جوی ز نرم سخن — من آب حیات جان از جوی تو می جویم
بوی خوش از سر زلفت آورد صبا تا که — آشفتهٔ آن بویم بر بوی تو می بویم
سرگشته‌ام و سرگردان از کوی تو با جانان — آشفتهٔ آن زلفم دیوانهٔ آن رویم
تا قاسم جودی بنهم که شود از زر نیم — تو مست هوای خود من مست می اویم

چگویم ای مسلمانان چگویم — درین میدان که سرگردان چو گویم
روان مجروح و دل مجروح و تن زار — چو مویم اندرین ره چون بمویم
ز هجران بجز جان رسیدم — بحمدالله کنون محرم بجویم
بحمدالله که ناصح راضیست — که من حیران آن رو از چه رویم
مراد جانم از عالم تو بودی — ترا چون یافتم دیگر چه جویم
جهانی غرق در دردی گرده — اگر سنگی بیاید بر سبویم
برو واعظ مکن فریاد مستی — تو مست خویشتن من مست او
چو قاسم در لقای عشق تا شد — سخن کوتاه شد دیگر چه گویم

بیا ای محتسب بنیاز ره که من میگویم — من می گویم اگر چند که من می گویم

۹۲

این سخن چیست بگو قصه اسرار ازل | تو بپرس از که من تا تو سخن می گویم
خود سخن گوید و خود می شنود غیر کجاست | این سخن را همه جا سر و علن می گویم
دایم از حضرت آن دوست سخن خواهم گفت | چون بگویم سخن حب وطن می گویم
در سماع نفس عشق تو خوش می باشم | همه در تن تن تن تن تن تنها میگویم
سر اسرار ازل را به بیان می آرم | وصف آن گوهر دریای عدن میگویم
بر خطا حمل مکن قول من ای خواجه حکیم | وصف رخسار آن ماه ختن میگویم
بس عجب تشنه لبم بهر تسلی دایم | سخن از لاله سیراب چمن میگویم
من چو در لشکر عرفان تو منصور شدم | دایم از واقعه دار و رسن میگویم
پیش یعقوب ز یوسف خبری می آرم | با محمد صفت اویس قرن می گویم
چند گوید تو قاسم که سخن فاش مکن | قاسمی را چه گناهیست که من میگویم

عجب رعنا و زیبایی چه گویم | عجایب ترک نغمایی چه گویم
عجب حسنی عجب لطفی عجب جان | عجب تر از عجبهایی چه گویم
ترا از حد گذشت این حسن و احسان | دگر در حسن و زیبایی چه گویم
گرامی سید هر خلق و عالم | گر اندر حسن یکتایی چه گویم
تو در بستان جان سرو روانی | ز بالای ز بالایی چه گویم

دو عالم فی المثل چون یک قصیده ست | تو آن شه بیت غرایی چه گویم
تو دریایی و من دریایی تو | ازین دریا و دریایی چه گویم
بسودای تو جانها شد سراسر [illegible] | ازین سودا و سودایی چه گویم
قرین ظلمت است این جان قاسم | تو خورشید دلارایی چه گویم

[illegible] عیانست روی یار چه گویم | در صفت حسن آن نگار چه گویم
[illegible] چشمش بخط صرف عبارت | من صفت آن خط غبار چه گویم
سوخت دل و جان بنار عشق | از دل و از جان چه زار چه گویم
در دل عاشقان شعله ندارد | از غم و اندوه بی شمار چه گویم
[illegible] در انتظار تو بگذشت | از پس تسم روز انتظار چه گویم
[illegible] دارای زمانه بحقیقت | قصه این دار بی مدار چه گویم
[illegible] شیرین جهان یار و سرو خوبان | بس سخن سرو جویبار چه گویم
[illegible] از وصال یار سوالی | من صفت گنج را بمار چه گویم
[illegible] گفت یار قاسم تا کو | آب شدم من ز شرم یار چه گویم

[illegible] اسیر ارم انجم گویم | من از گهر بارم انجمی گویم

در خانقه صورت درزا و معنی
در آرزوی رویت وز آن شب تارم
آفت ترا ای جان کز تو خجالت ایمان
من سوز درون دارم من ساز برون دارم
من عاشق و عیارم در توبه و در کارم
در عشق رخت ای یارم سرگشته و بیچارم
من سالک اطوارم اندر طلب یارم
من شیفته یارم من واقف اسرارم

من طالب آن یارم اما نمی گویم
نخواهم و نچارم اما نمی گویم
من لذت آن دارم اما نمی گویم
سرگشته دلدارم اما نمی گویم
من قلندرم زنارم اما نمی گویم
حیران و گرفتارم اما نمی گویم
جویان خبر یارم اما نمی گویم
من قاسم انوارم اما نمی گویم

تنها من خراب و مست یارم
زاول کار دل هم عاشق بود
[illegible]
شرابی ده بنقد ای ساقی جان
گر امتحان کردی با دل ریش
حضور حضرتت از آنم دارد
هر آنکه دم دم حلقه آن حلقه بود

همه چند دردا و دوایم
با آخر عاشقی شد کار و بارم
گر من این قصه ها در سر نهادم
گر من از شرب دوشین در خمارم
من از محبت خود این باز دارم
گر من طالب شدن طاقت ندارم
بعشقت جلوه دیگر برآرم

۱۸۹

هر دو هستی که از نیک و بد است بیزارم
یکی چو من نبود در جهان کون و فساد
گناه بنده عظیم و عذاب دست الیم
بهر نفس تیغ تو صد دم هزار جان بدهم
[illegible]
هزار بار چو گرکی شیدم چو تو یک قطره
[illegible]

بجان دوست که از غیر دوست بیزارم
اگر حجاب دوی از پیش بردارم
ولی برحمت و فضلش امیدوارم
بجان دوست که با تیغ تو سری دارم
تویی حجاب تو از میانه بردارم
اگر بدست من آید بجان خریدارم
هر دو هستی اگر از خویشتن خبر دارم

۹۶

باد وفی نوشتم و سودای تو در سر دارم
از عالم نیست گذشتیم همه عمر عزیز
دل و جانم عجب کار آمد از من
هم سرم در سر کار تو رود آخر کار
رحم کن بر دل عشاق ز الطاف قدیم
عشق و بیماری و درویشی و محنت بدان
یا همی ز الطاف کن که دل از دست برفت

آیت مصحف سودای تو از بر دارم
من از این گشته ندانم که چه بر سر دارم
دل و جان شیفته زلف معنبر دارم
با خود این قاعده دیریست مقرر دارم
خاصه من خسته که محبوب ستمگر دارم
از غم عشق تو این جامه به بر دارم
دل من آتش غم سینه چو مجمر دارم

جگر گرمست و دل گرمست و آتشین دارم | خلاصی نیست جانم را که عشقی دلگزین دارم

بحق روی چون ماهت بحق زلف خوش رنگت | که من روز و شب مشتاق روی نازنین دارم

برو ای ناصح رعنا مکن دیگر نصیحتها | که من از دولت عشقش حریفی مه جبین دارم

قدحهای شراب لایزالی کم نمی‌گردد | سرم پر آتش است [illegible]

مرا مفروش ای سرکش بحال من نگر خوش خوش | که من از آتش عشق تو داغی بر جبین دارم

برو واعظ مده پندم که از پند تو در بندم | بجان تست سوگندم که عشقی راستین دارم

بیا ای قاسم مسکین منال از عاشقی چندین | که من از ناز در قصه که یاری نازنین دارم

سرم سرمست و لب خندان عشق جانان دارم | نگارم را چه می‌پرسی مکان در لامکان دارم

اگر بالای سرو دلنشینم طعنه کمتر کن | که من بالای [illegible] مکان و آشیان دارم

مرا گویی که گنج جاودانی در تو کو بنشست | من آن گنج عیانی در نهانی صد نشان دارم

از آن مشتاق در شورم که پنداری که [illegible] | جمالش را چو می‌بینم همه عین عیان دارم

بیا ای صوفی خودبین بخود منگر ببین در من | که من از لذت عشقش حیات جاودان دارم

مرا در بحر اندازی و گویی زود بیرون شو | شوم بیرون بقول تو و لیکن هم چنان دارم

بگو ای قاسم مسکین چه داری چه داری | که من از عشق پنهانی ز جان و جهان دارم

از تا ۵ ورق

[illegible] ز شوقت درد دل شری دارم | با طلعت خورشیدت عشق نظری دارم

با ظلمت زلف [illegible] | از راه بری باشم کز راه بری دارم

در صورت آب و گل [illegible] | در خلوت جان و دل زیبا قمری دارم

عشقت گر تن را صد بار بسوزانی | در بحر محیط جان والا گهری دارم

گر دست همه عالم گر خصم شود با من | زان تیر نمی‌ترسم من هم جگری دارم

[illegible] مرا چاره من بیدل و آواره | بیچاره تو خواهم شد چون چاره بری دارم

قاسم همه جوهر ما از کان تو آورده است | ای دوست بحمدالله کز بحر بری دارم

جگر گریان و دل زار و نزاری دارم | در نهانخانه دل نقش نگاری دارم

[illegible] ز جهان آمده‌ام | محکمی گو که به پیشم که عیاری دارم

من از آن شهر کلاهم نه از آن ده که تو بی | با همه خلق جهان روی مداری دارم

[illegible] که من اینجا چه نگار آمده‌ام | که بصحرای سر عزم نگاری دارم

[illegible] | علم الله که از حضرت تو عاری دارم

[illegible] بلبل که بنالد بهوای گل مست | با خیالش همه شب ناله زاری دارم

قاسمی نیست از این شهر [illegible] بگذار | من ز شهری که گرم رو بدیاری دارم

[illegible]

در ملک وصال او طلب شهری دارم
در باغ جمال او شیرین ثمری دارم

از دولت او شاد دم و از بند غم آزادم
در خلوت جان و دل با او قمری دارم

گر تیغ زند بر دل آن خسرو مستعجل
از تیغ نمی ترسم من هم جگری دارم

هر گه که شود پنهان آن شاهد مه رویان
در حسرت دیدارش آه سحری دارم

این ملکت آب و گل گر جمله شود باطل
در عالم جان و دل خوش جلوه گری دارم

گر کوه شود دریای چاره برد [illegible]
بیچاره نخواهم شد چون چاره بری دارم

قاسم ز رقیبان شد مجنون و دل شیدا
در خانه پریشانم عزم سفری دارم

عاشق یارم بغیر یار ندارم
در دو جهان یار و غمگسار ندارم

خاک وجودم بباد داد ولیکن
بر دل از آن دست ما غبار ندارم

بس که سر افتاده است در ره عشقت
بر سر کوی تو [illegible] ندارم

ناصح ما چند ازین فسانه تقلید
من سر این [illegible] ندارم

بانگ نی و نبت فریضه که عشقت
اشتر مستم سر قطار ندارم

شکر خدا و منکار را که رسیدم
بر سر کنجی که هیچ کار ندارم

چون دل قاسم ز انتظار تو خون شد
طاقت یکساعت انتظار ندارم

[illegible]

193

96

چونکه نوبت دولت عاشقی پستم
بریدم از همه عالم دو دست چو بستم

حبیب جام می خوشگوار داد بدست
هنوز می چکد از ذوق جام و دستم

هر پیاله که بدادم جام یار صراحی
خراب و بیخود و مستم پیاله بشکستم

ز جام شوق تو ما از ازل مست شدیم
چو [illegible] بستند لب فرو بستم

ز آرزوی وصال تو سعیها کردم
چو شمع سوخته گشتم ز پای ننشستم

میان تو و زلف [illegible] اسیر شدم
ز آرزوی تو از حلقها برون جستم

تماشای قاسمی نظری کن که مست مجلس تست
ز دست شوق تو گشتم ز خویش وارستم

سوی میخانه می کشی دستم
عاشق مفلس تهی دستم

شهره گردی مرا به دو جهان
بزبانی که با تو بنشستم

من چگویم که در [illegible]
ماه در سی [illegible] درستم

هر چه دارم فدای راه شماست
عاشقم صادقم ز خود رستم

نفروشیم ملک هر دو جهان
یوسفی را که من خریده ستم

پیش دیدار یار [illegible] افروز
جان بیازم که تنگ سر مستم

قاسمی گشت فانی اندر راه
فانی مطلقم اگر هستم

[illegible]

[illegible]

دوش آن دو غمزه دستم گرفت و بستم	دستان نمودم تا از دست او برستم
گشاده بود و دیدم گرد از زرش ندیدم	مرغ خرد ندیدم در شور عمر بستم
در عربده است عمری این عقل و عشق باهم	چون دی و دست دیدم زین عربده بجستم
که قید نور بودم که قید نار سوزان	چون جمعیت ندیدم از نور و نار رستم
ساقی بیار جامی از بهر نام نامی	جامی بده بدستم چون نزد وی نشستم
ای جان جان جانان ای روح و راحت جان	از پای درفتادم جامی بده بدستم
قاسم بیا بخفت جانا [illegible]	مشکن تو عرض ما را گر تو بسنگ بستم

من از هوای جانان بیم جستم	بده ساقی می گلگون بدستم
مرا جام آر از آن خم دل افروز	که من این شیشها در هم شکستم
خطاییها بدر من یارب امین	از آن عهدی که من با دوست بستم
بهر حالی دلم با اوست دایم	اگر خود دل غمینم گر بت پرستم
اگر جویان آن یاری تحقیق	بجز از جو که من از جو بجستم
چو چشمش فتنه انگیخت ناگاه	هنوز اندر میان فرو نشستم
زناگه آتشی افروخت جانان	چو قاسم در میان مجمر نشستم

[illegible]

۱۹۵

من بهوای تو سرگشته و سرگردانم	گه بپهلو روم و گاه بسر گردانم
کی گذری بر من بیدل نظری از سر لطف	ملکت هر دو جهان از تو بجان بستانم
تا کی بینم از سر جمال تو حیاتی دارم	رستم از جور فراق تو بجان درمانم
عقل میگفت فلانی بکجا رفت دریغ	گفتمش عاشقم و در صف سرمستانم
عشق میگفت که او بر سر کرشمه بخت	گاه طوفان و گهی ابر و گهی بارانم
چند گویی سخن عشق حرامست حرام	با من این قصه مگویید که من دیوانم
عشق میگفت که قاسم بکجایی گردی	گفت در دایره نایره عرفانم

۹۷

بحمد الله من از زر روی کشانم	ز ذوق گرد درد دوش جان فشانم
برون از زهد و زرق خویشتنم	بغیر از عاشقی کاری ندانم
نگیرم از دو عالم پاک بهشت	غلام همت پیر مغانم
مرا امر پس بشکل و صورتی نیست	بصد دستان میان دوستانم
زمین و آسمان روشن بمن شد	که من نور زمین و آسمانم
زمین و آسمان در رقص آید	اگر از شوق و مستی بر فشانم
مرا اندر مکان جویند مردم	نیابندم که مرغ لامکانم

[illegible]

یعنی عاشق و معشوق و عشقم
بصورت در میان عاشقانم

نماند حال قاسم را بجز دست
اگر در سود و گر در زیانم

فقر می‌گفت که من خسرو جاویدانم
شاه می‌گفت که من سایهٔ آن سلطانم

فقر می‌گفت بهر جای منم شمس منیر
شاه می‌گفت من آنجا قمری پنهانم

فقر میگفت که بسیار تکبر نپسند
شاه میگفت چنین است ولی شاهانم

شاه می‌گفت که من حاکم بر و بحرم
فقر میگفت که هر دو بجوی نستانم

شاه میگفت که من ملک جهانی دارم
فقر میگفت که من جنت جاویدانم

فقر می‌گفت که فردا که قیامت گردد
نه غم از پول صراطست نه از میزانم

شاه می‌گفت که من در همه جا مقبولم
فقر می‌گفت که من باور انسانم

شاه میگفت که صد درد و دریغست مرا
آن زمانی که سیه کرده خود در دامم

شاه می‌گفت که آن دم که سوالم نپسند
من ندانم که چه گویم که عجب می‌مانم

شاه را گفتم چونی بقیامت گفتا
این سخن از دگری پرس که من حیرانم

اندر آن روز من از محنت و غم آزادم
مرکب جان بسر کوی یقین میرانم

پادشاها بسر کوی نیاز آمده‌ام
بسر کوی تو که عیدم و که قربانم

پادشاها بکرم عذر دل من بپذیر
که بدرگاه تو هم بوذر و هم سلمانم

قاسمی عمر گرامیست بغفلت مگذار
عمر بر باد شد اکنون چه بود درمانم

اگر بر خاک کویت خاک گردم
یقین کز خاک کویت بر نگردم

زنم چون واز نگر جدایی
همه شب تا سحر با آه و دردم

نشاید عشق پنهان داشت از خلق
گواهی میدهد رخسار زردم

ز صهبای فنا جامی بدست
اگر صحرای هستی در نوردم

ره عاشق بجز راه فنا نیست
ازین هیبت نمی‌شاید زدن دم

صفتهایست صفتهای خدایست
چه جای قصه حوا و آدم

دو عالم باخت قاسم در نهانی
ازین معنی همی خوانند مردم

سفر گزیدم و آهنگ آن جهان کردم
برای حضرت جانان وداع جان کردم

بر آفتاب رسیدم درین جهان [illegible]
چو عقل کل سفر ملک جاودان کردم

نگار خاک فرو [illegible]
ز روی خاک توجه بلامکان کردم

[illegible] آسمان سخن آستان اگر [illegible]
هزار نعره زدم رو بر آستان کردم

[illegible] کان شد و در انتظار روز وصال
بآرزوی تو این تیر را کمان کردم

[illegible] گفت کار رنگ افتاد
رقیب را که من از یار دم فغان کردم

۱۹۷

۹۸

کسی که شرب عرفان نداشت منکر بود / مگو که نامه دکه خذلان کردم
هزار جان مقدس نثار تحسین کرد / دران مقام که اوصاف عاشقان کردم
بقاسمی نظری شد روان ز یار قدیم / چو روی خویش نهان از رخ ایشان کردم

دوش ز اوج لامکان جمله صفا زدم / نوبت ملک لم یزل بر در کبریا زدم
داد خدای ذوالمنن جان مرا میی که من / بهره ز فیض آن شعشعه صفا زدم
خلعت جود یافتم باده وجود یافتم / پیرهن جود را ز پیش رخش قبا زدم
دوست چو غمگسار شد دل ز جهان … / روی بروی یار شد بر دو جهان …
شکر که پاک یافتم چونکه برای امتحان / نقد صفات جان و دل بر محک وفا زدم
گفت که قاسمی ترا کس نشناخت … / در غلبات … جان نعره قل کفی …
چونکه رسید از عطا جان و دلم … / در خرابات ارتقا لاف ز … زدم

هیچ یار و یاری اگرچه دل نهادم / ولیک عاقبت الامر جان بهر تو دادم
درین وصل کشادی برو بمن نظری کن / زهی دولت وصلت …
بیار جام مصفا مگو حکایت فردا / نفس قبول کن از ما دم …
ز جور روی مگردان که در طریقت رندان / حدیث عشق و سلامت …

ز نور عشق چنان کن … که گویند / مجردان طریقت حدیث عالم آدم
… عشق و مودت … / سخن تمام شد اینجا … کالرم
ز خوبی خاطر قاسم رقیب بهره ندارد / طریق صیته اندکی که نیست معلم

… / دریغا جان مهجور از جراحتهای بی مرهم
… / مگر از آسمان آمد بنام من نشان غم
… / چو من خود را ندیدم جای عالم آدم
… / تویی درمان مخموران … جام جم
… / تو جان جمله دلهایی دل جان … عالم
… / امید جان بلطف تست گرچش آدم گرم
ز درد حسن تو قاسم سخن بسیار گفت اما / دریغا عمر آخر شد حکایت همچنان هم

… آمد … چرا باشم / ایام بهار آمد … چرا باشم
… / در رقص و در شادی … چرا باشم
… / آمد بدی جان … چرا باشم
… بستانها … / من لاله سیرابم … چرا باشم

۱۹۹

۹۹

صد سر عیان دارم و صد گنج نهان دارم
دل آمد و دین آمد و آن گنج یقین آمد
قاسم دل و دین دارم و آن نور یقین دارم

با این همه مال و زری چو خر باشم
اندر جیب غفلت چو مرده چرا باشم
اندر جیب ظلمت دل مرده چرا باشم

خیالست اینکه من بی یار باشم
نباشم یک زمان از یار خالی
دمی کان همجمال یار بینم
ندارم قبله جز روی آن یار
چو فیضی هست جاری در دو عالم
من آن دم از جهان آزاد گردم
گرفت آن حاجی که قاسم گرد عشق

محالست اینکه بی دلدار باشم
اگر در جنت ار در نار باشم
ز غم خویش بر خود دار باشم
اگر در کعبه در خمار باشم
چه قید که گل گلزار باشم
که صید دام قهار باشم
ز شب تا روز در زنار باشم

خوش وقت من که آینه گرد از رخ شستیم
آینه چون نمود مر آن جهان که هست
در فهم رمز قصه مستان ذوالجلال
امکان ندارد آنکه بگوید از نقاش

مرآت راست گویم و شاهنشهم
آیین نمای من بود که من آینه شکستم
جان پرورم بجان تو و جان فی ...
چون آتش هوای تو در سینه زد ...

۱۰۰

۲۰۱

از شب که میان ... آن مراد دل
در خون و در قلم نظری کن باعتبار
... تعظیم و در دوات نیست زیاد قدم
گوید قاسمی اشر نیست این مدعا

ای صبح اگرچه فاتحه خوانی ولی قدم
نون را مر مجمل آمد و تفصیل نون قلم
از کوچه حدوث بدروازه قدم
آری بجان تو شبرم لیک بی شرم

سلطان النواز چو باز آمد از کرم
زد چتر بشاه نیست ...
بلبل باغ در باغ ...
از لطف یار که وجود هست در وجود
چندانکه دل نهاد خطا بر سر خطا
آن خواجه که ... گرامی نداشتند
گفتند قاسمی را کان یار غار نیست

وقت سرود ماست کی زیر گام
صحرا و کوه مسار و علم در پی علم
آمد زمان شادی و بگذشت روز غم
همواره میرود عدم اندر پی عدم
آن چاره بر نهاد و کرم بر سر کرم
امسال شیر یار عزیز است در حرم
هم لطف یار گفت که ذوالفضل والنعم

... گر دوان صنم
ای ... تو ما بکار آییم
لیک تو دو تو و سه تو

گفت که معشوقه و عاشق منم
بهر مرا ای صفات قدم
کم دو تو چند توان زد رقم

[illegible]

گر صد ده رازنکی نفس کنی	بر سر افلاک برآری علم
در تو عجب مانده ام ای عشق مست	ترک بکل یا عربی یا عجم
جمله خرابات جهان مست تست	جام جمی جام جمی جام جم
یک نفس از تن بنرآید که تو	خون دل ما نخوری دم بدم
مست شراب تو عقول و نفوس	خادم درگاه تو لا و نعم
یکدل و جان و هزاران ستم	تا همی از چه کم آمد چه غم

نی چو نباید بگشاییم	باده بجام آمد و گفت منم
عشق و وفا گفت که من با تیم	فقر و فنا گفت که من لا شیم
نوبت شاهیست که غیرت	باده بنوشیم بهمپای یم
گر ز کف ساقی جان می خوری	بر سر افلاک برآری علم
من نشناسم ملک الموت کیست	جان بسوی حضرت جانان هم
رو نماید تو از هیچ رو	تا نکنی در طلبش سر قدم
من شده ام که گریزم ز عشق	بر سر قاسم رقم این رود قلم

یک جام بجانی وهد آن ساقی خودکام	الحمد لله زهی بخت و سرانجام

[illegible]

[illegible]

پیش تو جام از دو جهان مقصد نهایت	انعام تو عامست ولی کی شود این عام
از شوق آن غمزه دل عالم و عامی	سودازده عشق که گر پخته وگر خام
[illegible] همه و آمست در آن [illegible]	آسوده و فرسوده هم از [illegible] آرام
[illegible] عشق [illegible] عشق [illegible]	آخر بحسب کار آیی ای عام کالانعام
[illegible] عرفان ز تحقیق توان رفت	خوش [illegible] نور و بیست [illegible]
[illegible] جلوه گر آید تحقیق	فارغ شود از لات و هبل عابد اصنام
[illegible] جانب آن [illegible]	عالم نشود دل اگر از جانب اعلام
[illegible] نهایت نپذیرد	هرگز نرسد واقعه عشق باتمام

[illegible] غم چه [illegible] کام	مارا زوی دل ببردی تو داریم صبح و شام
[illegible] عشق [illegible] لا یجوز	مارا بدین کین نتوان کرد انتقام
ای عشق چاره ساز دل [illegible] جان نواز	ظلمت [illegible] ما باده [illegible]
[illegible] در صفت حی لایموت	استاده ایم در صفت قیوم لاینام
[illegible] در عشق یک جهت	با باد گر مگو که [illegible] و جهت نام
[illegible]	ساقی بیار باده گلگون لعل فام
[illegible] عشق تو [illegible] الصلاة	چون وی دل ببردی تو آورد و السلام

[illegible]

ای دوای درد بیماران سلام علیکم — وی شفا و راحت هر جان سلام علیکم

چشم شوخ مست مخمور تو سر شهباز واند — جمله مستان جمله هشیاران سلام علیکم

در ره وصل تو کردم قطع دریاهای ژرف — ای وصالت حج بی پایان سلام علیکم

پیش زلف و روی تو روشن شود بر عاشقی — طور کفر و شیوه ایمان سلام علیکم

گاه گاه از عین احسان لطف تو کو مرا — ای اسیر محنت هجران سلام علیکم

بر اسیران سر کویت سلامی می‌کنم — کاو بر ... که سلطان سلام علیکم

قاسمی سر لطف می‌گوید آواز بلند — هم تویی جان هم تویی جانان سلام علیکم

همه جا اوست شاه جاویدان — همه جا اوست شاه شاهان

همه گویند مر محمد را — همه آمد محمد همه دان

کس نباشد نظیر پیغمبر — نور حق هم ظهور اوست بدان

چون یقین گشت خود تو ... — حسن خود را بدید در اعیان

همه را دید ... داد استعد — همه جا اوست در بسیط جهان

همه جا اوست مقبل و مقبول — همه جا اوست سرو مردان

همه جا اوست مقصد و مقصود — همه جا اوست غایت امکان

[illegible]

۲۰۵

۱۰۳

... حق و جان جانانست — این سخن را یقین همی میدان

... رسالت ندای بر جانش — قاسمش بنده است جاویدان

عشق و معشوق و عاشق حیران — هر سه یکیست در طریق عیان

هر سه یکیست در حقیقت عشق — عشق و معشوق و عاشق همه دان

چشم بینا کجاست تا بیند — عین آن یار در همه اعیان

یک سخن را قبول کن از من — هوشیاری مرو بر مستان

گر گذاری کنی بدان مجلس — همه جا روح و راحت و ریحان

فتنه قایم شده است در عالم — نشین دوست فتنه انگیزان

تو سخن قاسمی عجب فتنه است — لاجرم در کشیده ایم عنان

بیا ساقی که جان آمد نهایت جان جانان — ... حکمت نبی قدرت نبی سلطان جاویدان

بحمد الله که مجنونی که اندر عالم خوبی — بدست خود همی بیند نظیر از عرصه امکان

... هر جانی که یابانی سر نجاتی — مگر وقت بدست آری ز فیض مجلس مستان

... ز راه من در آ در وادی ایمن — ببین روشن تر از روشن چراغ موسی عمران

بیا ساقی بده جامی ز لطف عامی — بجان آمد دل تنگم ز دست عقل سرگردان

[illegible]

زجام عشق حیرانم سر از پا و نمی دانم
پیاپی قاسم کر صافی ز یکتا جو می دانی

ز می عشق و ز می مست ز می حیرت ...
یکجهان دوره ... جانان ...

پیاپی ها ز سودایی پیاپی جان سرگردان
پیاپی جان معذوران ... ز موج و ز طوفان
پیاپی عشق سلطان وش ندی در جان آتش
پیاپی انس سلطانی پیاپی آن جام رحمانی
بیا زم عاقبت ... کفر و ایمان
بسلطانی رسید این دل ز سودای تو ...
بهر جانب که می جویم تویی حاضر تویی ناظر
بهر جایی که پرسیدم همین ... شنیدم
اگر پرسند از قاسم که آن مه را کجا دیدی

ازین سودا خبر داری ز سودا ...
مگر کو سر بدست آری ازین ...
چه جان آتش از آن آتش که یک شعله ...
ز فیض جام سبحانی ... خویشتن ...
بر ... زلف رومی و اگر ...
زهی سلطان زهی سلطان زهی سلطان ...
اگر در حضرت واجب اگر ...
ز جام شوق تو مستند ...
درین بستان درین بستان درین بستان ...

ساقی چو تو باشی همه جا باده پرستان
ای جان و جهان وصف تو گفتن نتوانم
در کوی غمت با سر و سامان نتوان رفت

مطرب چو تو باشی همه کم ز نغمه مستان
زلف تو شب و روی تو ... شبستان
صد جان بفدای تو چه جای سر و سامان

مفلسان ره عشقیم که یک سر داریم
یاد ... عشاق که سر ... مانند
... قصه ... طلبی ...

سر بجان یم بسودای تو ای جان جهان
همه در نعره و فریاد که ای ساقی جان
غیر ازین درد ندیدیم بعالم درمان

گر ره تو جست چیست فرمان
گر شوق تو نیست در خرابات
گر سوز تو نیست در صومعه
گر نیست صفات لایزالی
جان از غم او دل ...
در دم بکرم ز یاد ...
یک جرعه بجان قاسمی ریز

ور راه تو نیست چیست درمان
پس چیست همه خروش مستان
این عشق و نیاز چیست ای جان
بر صدق کمال چیست برهان
بر باد شود ز ... آسان
ای مرهم ریش دردمندان
ای بحر کمال و عین عرفان

جانم بلب رسید ز غم ساقی الامان
... دست کار جهان ساقیا بیا
جامم ... نوع آدمی
... عنایت داد ...

جامم ز دست غم بکی چو عهد ... بستان
بر بانگ ارغنون بده جام ارغوان
مرغ... عشق درین ...
مانند سرو در چمن گل ... بستان

گر قصهٔ خون بکند آن ماه دل افروز | در پیش تیغ دوست دیدم آستین فشان
بر عارض تو زلف پریشان کنی صنم | یک کام ما بر آر اگر سود اگر زیان
کج مج مرو تهمت مستی که در طریق | ما از نشان نهایت از آن شاهی نشان
رویت چو خوب نیست حذر کن ز آینه | تا آن خجل نباشی در روز امتحان
یا غایة الامانی قد طبتی لدیکم | قاسم بسوی مهر تو زنده است در جهان

بس عجب طرفه حدیثیست که آن شاه جهان | ای ما سلیت از همه عیان و در عیان نهان
سوز از اندازه گذشتست مگر بار دگر | آتش افتاد ز سودای تو در خرمن جان
از تو در خنده اگر کفر اگر ایمانست | با تو در خنده اگر کعبه اگر دیر مغان
رند میخانه ز سودای تو شوری دارد | صوفی از شوق تو در صومعه جامه دران
دوست از لطف بیان کرد که در جان تو هست | به بیان راست نیاید صفت لطف بیان
گر نماند ترا الیک تحقیق و یقین | همه کس پس دهد از رندان و زندان
از نشان تو کسی در دو جهان ممکن نیست | لاجرم کافر و مؤمن تو گویند نشان
عاشق از سود و زیان فارغ و آزاده و فرد | طور غفلت که وابسته بسود است و زیان
قاسمی قاعده عمر مده در باقی کن | بعد از آن می ز کف ساقی باقی بستان

جان طالب دم تو زهی صفوت آدم | دل غرقهٔ شوق تو زهی ملک سلیمان
هر چند غمت سوخت فراوان دل ما را | دارد دل ما ازین قصه بسی شکر فراوان
با آنکه خدا با همه ذرات محیط است | از مشرب تو جمله مجو صفوت سلمان
قاسم سر تسلیم بنه صبر فنا باش | درمان غم عشق نه بینم بجز درمان

خبری دهید جانرا که ز دوست چیست فرمان | چه کنم چه چاره سازم چه دوا کنم چو درمان
غم عشق سرکش آمد دل و جان مشوش آمد | بمثال آتش آمد بمیان خرمن جان
بشنو ز معانی ببین اگر تو اینی | که هزار غمزه دارند و ... غمزه جان
نگه تو چه صوری یک ظلمتی و نوری | تن من ز بیم لرزان دلم از امید خندان
جلبی ز نظر ... دلبر رنگ | جلبی بزنی نظمه دل خسته را مرجان
چو جمال خود نمودی دو جهان بهم بر آمد | همه جا فغان و ناله همه جا خروش مستان
ز چمن دمی گر نظری کنی به پستی | همه جا جمال معنی همه جا کمال عرفان

دوست در مجلس ... جان در جان | بس همه پس از همی کند فغان
ساقیا رطل می گران ... | همه مستان شنوهم از مستان
این شراب ... غم است | باده یک شاهد هزار جهان

١٠٤

٢٠٩

بدانی عشق هادی و مهدی	گر توی اهل جوهر نشان
دو سه جامی دگر تصدق کن	که خمار آمدم بجان ای جان
تا بگویم ز رنگ و از ملکوت	تا بگویم ز واجب و امکان
گفت قاسم بگو فغان در کش	کس نداند زبان این مرغان
هر مگو کاحمقان فرو مانند	که نداند جهت دو برهان
دو سه روزی دگر تحمل کن	که نماند حدیث با پایان

کس نگفتن جاز خبر گوید زکان	قطره دارد خبر از بحر جان
کان حدیث مجمل سریست	ظاهر و پیداست از شاهای شما
بازگشت شان بجان حضرت	بازگشت کان شان مرغان
قصه کان در نیاید در حدیث	قصه شان از زمین تا آسمان
گر شوی واقف ز سر درد	ذره را بینی جهان اندر جهان
تا حجاب خود نسوزی لنگار	کی توانی دیدن اسرار نهان
دل که گذشت از حیات مستعار	بیخبر ماند ز حیات جاودان
هر گرا بوی ازین اسرار نیست	دور ماندست از صفای جوهیان
قاسمی غایب مشو در هیچ حال	از حضور حضرت صاحب دلان

۲۱۱

۱۰۸

ای ساقی دل و جان ای نور چشم عیان	تا تو بهانگی سیم جامی بیار پنهان
ای آرزوی جانها وی راحت روانها	یک دم بیا و بنشین جامی بده بدوستان
جامی دو سه بیاده ده و از غم بیاده ده	ای چشم دلفریبت سرخیل ترک تازان
زنهار تا نبازی منصور بتصرف	کاینجاست غرقه در خون جان و دل عزیزان
ای ساقی جان ای روح و راحت جان	باز از خوش بستان آن غمزهای فتان
ما خوار و زار ماندیم در اشتیاق ماندیم	یا ترک ما بر افکن یا زلف بر افشان
قاسم مگو که دیدم اوصاف حسن رویت	ها هیئت در ثریا لعلی ست در بدخشان

یار همان درد همان دل همان	غصه همان قصه مشکل همان
یار همان حسن و جلالت همان	شوق همان گریه و حالت همان
عشوه همان شیوه همان خو همان	غمزه همان نرگس جادو همان
عشق همان ناله و زاری همان	چشم مرا گریه و زاری همان
سوز همان داغ جدایی همان	مسکنت و فقر و گدایی همان
دوست همان حسن و ملاحت همان	بر دل و جان سوز و جراحت همان
هجر همان درد همان دوست همان	قاسمی و داغ محبت همان

جگر پر درد و دل پر خونم ای جان — با آب دیده گلگونم ای جان
ندارم طاقت ایام فرقت — جگونم من که بی تو خونم ای جان
چه سازم چاره کارم چه باشد — بران زلف و رخت مفتونم ای جان
ندانم داروی دردم چه سازم — که در هجران تو محزونم ای جان
بهر حالی بنالم شب و روز — جنان واله جنان مجنونم ای جان
همیشه قامت من چون الف بود — ز بود ایست کنون چون نونم ای جان
اگر قاسم بپسندد روی آن یار — بجان تو که بس مجنونم ای جان

چنانکه گفتم خاطر رنجان — رنجید در نهان آن شاه خوبان
یاد آید چه دم یاد بی آرام — سر در بیابان مانند باران
آشفته حالم بی پرده بالم — چون پسته نالم مسکین و عریان
خواهم که گویم نامش بگویم — ماه منور شمع شبستان
مانند رویت فردوسی بیدم — مانند قدت سرو خرامان
همراه زاهد چون نیست ممکن — بخش قلندر راه بیابان
هرکس بوصفی این ره رفتند — قاسم فنا شد در عشق جانان

کلکی یم

[illegible]

۲۱۳

۱۰۶

... معنی شان حسب کرد بیان — یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان
جلوه حسن تو غایت پایانی نیست — هر زمان صورت دیگر شود از پرده عیان
... شد از طلعت و حیران ... — در تماشای عین تو شود اعیان
... از نطق تو ... لطیف — ... از لطف معانی و بیان
... — گر این مشکل ما کشف کند پیر مغان
... اسرار ازل — کیست ملک و ملک حضرت انسان
... در این ... عشق — اگر معطوف کند جانب مقصود عیان
... تازه حیاتی یابم — بده ای ساقی جان باده آن رطل گران
... — عارف سر قدم منبع عین عرفان

... معنی شان ... شانست نشان — گر نیابا سخن ... نهان
... غیر تعالی تو نیست — جلوه ذات جهان مظهر این شان و نشان
... سخن حضرت حق ... — گر شب از روز ... زمین از زمان
... — امر ساریست معین همه جا در اعیان
... — ملک عالم همه جمشید تویی جان جهان
... — پیش ما زنده دلان قصه افسانه مخوان

[illegible]

صوفی ما که شد واقف اسرار درون | باده ناب نوشید ز عین عرفان
گر نشانی ز خدا یافته وقت تو خوش | کم کنی در صفت صفوت جانان دل و جان
یار میخانه جانیست عجایب حالی | قاسمی در طلبش [illegible] سرگردان

مقصود ست و معین محبت و برهان | که غیر دوست کسی نیست در مکین و مکان
هزار بار بگفتم هزار بار دگر | که قدر خود بشناس ای خلاصه دوران
به بدو مرتبه آمد کوی و خوش می باش | بگو بمنزل ثانی که علم الانسان
بجان دوست که یک قصه از اسلام | محمد است امین خداست از آن
بدان ز مشرب عرفان حیات جان یابی | که عین آب حیاتست مشرب عرفان
دگر ز عقل حکایت مگو درین مجلس | نه از عقل بیک جو بمجلس مستان
بیا بگوش دل عاشقانه خوش بشنو | که شوق و شورش عشقت در زمین و زمان
بقدر عشق شود جاه هر کجا باشد | و جای حشمت جمشید و مکنت خاقان
با آشکار و نهان قاسمی همی گوید | که عشق دوست بود در ضمیر آشکار و نهان

میان باطن جانی و جان ترا جویان | همه تویی همه حال آشکار و نهان
مرا که دل بخرابات [illegible] حکم | بیان توبه و تقوی حدیث [illegible]

[illegible]

پیاله روشنی جان که تو جانی هم جانان | نور و رنگ گلشن سوز و رنگ [illegible]
از صفت خاطر قاسم همیشه شاد می باشد | که از فیض از تو می آید گره وز نور گلشن

[illegible] | گفتم ای جان جهان هم بو العلی هم بو الحسن
بو المعالی [illegible] رفیع القدر عالی مرتبت | خود چه باشد بو الحسن یعنی حسن اندر حسن
[illegible] بو الحسن اوصاف آن [illegible] | هر چه چینی و دست از من در خطا و در ختن
[illegible] که سیر عاشقان [illegible] | مرکب جان از میان کفر و ایمان تاختن
[illegible] شوقم آمد از سر در گذشت | چاره دل را ندیدم [illegible] چاره من
[illegible] یک جام [illegible] بر جان [illegible] | یاران همه مصفا یا از آن دردی دن
[illegible] برداشت تا بر جان زند گفتم که جان | از اجل در دست آن بر جان من جان من
[illegible] کوی [illegible] عشق | دل استان از ساقی جان [illegible]
[illegible] | فانی مطلق گشتی از تمام دم مزن

[illegible] شمشیر ست [illegible] شاید [illegible] کردن | بپیش زخم شمشیر تو جان باید سپر کردن
[illegible] | ولی با منکران ره نخواهم سر کردن
[illegible] | که عاشق را نمی باید حدیث مختصر کردن

[illegible]

١٠٧

بسر گردان چو پرکارم ولی امید می دارم | میان زلف و رخسارش شبا روزی بسر کردن

به پیش شمع رخسارش چو پروانه رقص آیم | ببازم جان شیرین را تو آن را این قدر کردن

نشان عاشقی چبود اگر داری یقین دانی | وداع جان و دل گفتن بترک کال و زر کردن

وداع آرزوها کن بس اگر دعوی کنی | ز شهر تن بملک جان اگر خواهی سفر کردن

جوانمردی چه می باشد به آیین طلبکاران | درخت باغ عرفان الحکمت بارور کردن

اگر عاشق شدی قاسم نشان عاشقی چبود | بیکدم ملک هستی را همه زیر و زبر کردن

چه باشد شیوه عاشق بمعشوقان نظر کردن | چه باشد رسم معشوقان دل عاشق سپر کردن

روان دادی که طاوس ملک پیش پنهان [illegible] | کسی را اندران میدان چه فکر بال و پر کردن

نگویم از سر دار جان به پیش روی آن جانان | مسلم نیست عاشق را حدیث این خبر کردن

اگر تو عاشق راهی ز نزدیکان درگاهی | به پیش زخم شمشیرش نشاید فکر سپر کردن

نشان عاشقان چبود درین کوی جگرخواران | وداع نیک و بد گفتن [illegible] گذر کردن

حکایات لب جانان کن حدیث جوهرافشان کن | اگر خواهی شکر خایی حدیث چون شکر کردن

محمد دارای قاسم ثمر مطلوب جان آمد | ولیکن چشمه موسی نظر اندر شجر کردن

من بجانان زنده ام گر باز دانی این سخن | عاشق باشی یقین از عاشقان ذوالمنن

چون خراب

چون شراب ناب عرفان نوش کردی چشم [illegible] | در حقیقت محو باش و در حقیقت دم مزن

چون تو خود را می شناسی بر در فضل باش | گر بگوید نیست سر موی داری مو مکن

دوست گوید با تو ام من چون نمی بینی مرا | گفتم ای جان جهان از پرده های ما و من

جمله ذرات جهان رو بدان رو می کند | بنده آن روی زیبا هم حسن هم بو الحسن

[illegible] تسبیح [illegible] | صد هزاران لاله سیراب در صحن چمن

جان عارف در شهود حضرت حق الیقین | جان عاقل در میان عقده تخمین و ظن

سر توحید ازل بشنو ز حی لایموت | مدعی گر عاقلی جان پرور اینجا جان مکن

قاسمی از نفس جانان لذت جاوید یافت | چون میسر گشت جا باز خلوت اندر انجمن

[illegible] لذت جان یافتن | بشنو ما فی القبور گنج نهان یافتن

[illegible] | یافت سبیل ضیاعت گر توان یافتن

[illegible] | درد ترا مر زبان و در دل و جان یافتن

[illegible] قطره در قلزم شود | نور جمال ازل وقت عیان یافتن

[illegible] | جمله صفات کمال در همه کان یافتن

[illegible] | لیک کجا هر کسی رطل گران یافتن

قاسم [illegible] دولت [illegible] | همچو عید در رمضان یافتن

[illegible]

بفضل و رحمت و توفیق و امن / مرا سر ز خورشیدیست روشن

بغایت دلکش و خوب و لطیفی / ولیکن چون چاهی گفت من من

من از بوی تو و خوی قریبان / کهی در گلشنم گاهی بگلخن

اسیر تست اگر عقلست اگر دل / غلام تست اگر جانست اگر تن

بگویم شرح اوصاف کمالات / تویی هادی جان و مهدی من

مقرر کرده این عشق دل افروز / برای سرکشی کاری معین

کمال عابدان زهدست و تقوی / کمال عاشقان عشق برهمن

اگر خواهی کمال ذوق عرفان / نهال جهل را از بیخ برکن

اگر قاسم حجاب از راه برداشت / تجلی آیدش از بام و روزن

در دل از شوق تو شوریست که نتوان گفتن / با خیال تو حضوریست که نتوان گفتن

گرچه از عالم و از خود خبرم نیست ولیک / در دل از دوست شعوریست که نتوان گفتن

با وجود سر کویت هوس حور و قصور / سر کرامت قصوریست که نتوان گفتن

پیش ما قصه اغیار مگویید که یار / در ره عشق غیوریست که نتوان گفتن

عشق عارست و درین شهر و تسلسل نارس / آه ازین قصه که زوریست که نتوان گفتن

[illegible]

۲۱۶

شادم از دولت وصل تو ولیکن چکنم / بی‌رخ و قامت زیبات ز ریبست ولیک

در دل از هجر تو نوریست که نتوان گفتن / قاسم خسته صبوریست که نتوان گفتن

ز عیان گرد آنکه فی کند ز عین / نکته از قرب گفت من جهل او زین

گر تو دیدی دور باش از شین نفس / تا ز راه جهل جهلی غالبست

تخت محرومی و بس بی‌بهره / تا رب شرب ضد جانانست و

قاسمی از کی توانی دید دوست

این تمنی این تمنی این این / مقصد عالم تویی در نشاء این

هر دو با هم راست ناید زین و شین / واندمی شین آمد و گر ز زین

چون مسلط شد بر ندیدت حسین / پیش خواجه سلبت و اشارتین

خوی کز غالب گشت بر عین و عین

جهل را اخبار من تمکین و حسین / جهل را گفتم ازین سرکین چه در کن

جهل گفتا که سرکین جان بیوم / چنانم بوی پر سرکین تا از دوز

جهل خود را چت میگویم چکایم

جهل اماره هست بی دین / بساتین هست در صحن بساتین

هر آنچه شستم تسنیم ریاحین / که شبنم در سحر بر برگ نسرین

گر چون اصلش ز سرگین است سرگین

۱۰۹

[illegible]

جهل در طبع خود ضلالت ما | ندارد آدمی این رسم و آیین
جهل گر آدمی بودی نبودی | ز طبع خویشتن در انجمن چین
جهل در اصل دانش کور بهتر | که کوری بهتر است از چشم کژبین
بیار ای ساقی جان بهر قاسم | شراب ارغوان در جام زرین

الا ای نفس خودکامی خودبین | ازان گشتی اسیر چرخ چندین
چو چین دلبر آوردی گذشتی | اسیر لعبتان چین و ماچین
جهان اندر جهان آواره گشتم | فضول شیم و دل الب آیین
دلم از زنده کردانید صلبت | چو باد صبح هم بر برگ نسرین
بیار ای ساقی جانها نفس دریز | شراب ارغوان در جام زرین
فدای ها و روی جان و دلها | اسیر زلف مشکین جان مسکین
بیا در باغ دلستان ها معنی | بساتین است در صحن بساتین
خدایا از بلای هر که دارد | بحق حرمت طاها و یاسین
خدا یا باش قاسم تا توانی | که خود ایمنی نباشد در خدامین

منت خدای را که در اطوار ما و طین | در قید مال و جاه نشد جان نازنین

110

... پس صدق و صفا و کر جان و دل | ایاک نعبد و ایاک نستعین
... بود و حضرت حکمت بود ما است | هر جا که هست مانع و انجاست مستعین
... یک کرشمه راندی رندی سر کرا | ای عشق چاره ساز بگوییم صد آفرین
... دم بگوی قلندر که الفنا | کشفا اگر ز خویش تهی خویشتن ببین
... بر آستان جلال تو سر نهند | آن دم که بر فشانی از حالت آستین
... میان رقص فنا جان فشان شوم | آن زلف بر فشان ای شاه راستین
... ست غیر خدا گفت قاسمی | معنی رب خداست و معنی عالمین
... حق و یک آن فیض فضل تو ست | کاظهار عالمین شد و اقرار مومنین

پیر مغان که پاک است که آن مرد دوربین | چون عکس در دل آید و چون شیر در کمین
... که هست پیر مغان ما را جان | ما را همیشه روی نیاز است بر زمین
... بگو کریم و سر خوش مست نیم | آنرا که آفتاب عیانست در جبین
هر جا که هست پیش همه عالم جهان شود | زان مهر ذره پرور آن ماه نازنین
... بی و حکایت ایاک نعبد است | با خوی و شفاعت ایاک نستعین
عالم شیوای طاعت گزیده است | آن ماه و لطف ذو من آن شاه راستین
پیر مغان گفت و غلط گفت قاسمی | پیر مغان بگو که نور است مستبین

۲۳۱

گفت نور آسمانست و زمین | وصف حق را رحمة للعالمین
این و آن بیت را که داند راه | وین دو بیت را که پندارا همین
گر نه محبوب استجاب چیست | نور حق بین در مکان و در مکین
کی بدی ادراک در سمع و بصر | گر نبودی نور او در ماء و طین
بر نیفشاندی کسی دستی بوجد | تا نیامد دست او در آستین
گر نبودی نور حق در خاکدان | صورت و معنی نبودی مستبین
در حقیقت مبدأ و مرجع تویی | یا الهی انت خیر الوارثین
چون معنی هستیت خود را بدان | خالق الانسان من ماء مهین
جان قاسم زنده از عشق تو شد | یا غیاثی انت رب العالمین

تا داغ آرزوی تو داریم بر جبین | ما در هوای عشق تو دادیم عقل و دین
هر جا که مست بنده عشقیم لایزال | دلرا نگاه دار تو ای شاه راستین
ما را بنا بخشش یار عشق چاره ساز | یا رب بحق حرمت مردان راه بین
بی عشق نیست جمله ذرات کائنات | هر جا که مست شیوه عشقست در کمین
در ظل عشق باش بهر جا که میروی | از عشق دامن که ضلالی بود مبین

هر جا که بوده‌ایم همه خاکش مرده‌ایم | عکس جمال روی تو در لعبتان چین
جایی که آفتاب جمال تو شعله زد | ما را به پیش روی تو رو نیست بر زمین
خورشید روی لطف نظر کن بحال ما | قاسم زخرمن تو گدا نیست خوشه چین

حمد بعد گفت رب العالمین | مستعان خود گفت قول مستعین
آفتاب از ذره میجوید مراد | من چگویم تا چه بگفتهاست این
چون عنایت خواست از هر دو جهان | سید سادات فخر المرسلین
عقده از نقش تاب و پیچ راسبی | اطلب العلم ولو بالصین بین
راه بس دورست ای صاحب قبول | از در تقلید تا عین الیقین
راه را رفتند مستان ازل | آمنین و سالمین و غانمین
در پس دیوار هستی مانده | آخر ای دل تا کی باشی چنین
نقش خود گم کرد از نقش درست گیر | تا بدانی به خیر الوارثین
قاسمی در پیش نازش جان بده | ناز بردن خوش بود زان نازنین

ای ساقی جان بنه بده آن باده رنگین | تکرار این فاتحه ما بخشد لذت آمین
ای فاتحه صبح و شبین شو الم که میرم | بر آن طلعت زیبا بران آتش شیوه شیرین

۲۲۳

۱۱۱

همه ذرات جهان مظهر حق دان / نشود واقف اسرار مگر مرد خدا بین

برو ای خواجه عاقل بنشین گوشه عزلت / مکنی فهم معانی بنظر ره بجا بین

الا ای جان سعادت بکنی عارف عادت / جل روی سینه رانیری سوی بساتین

الا ای صوفی خلوت همه میل تو بشهوت / تو و تسبیح و مصلا من و آن طره مشکین

تو و کیلی و کیلی تو علیلی و جمیلی / بجز از عجز چه باشد صفت قاسم مسکین

بجان آمد ز هجران جان مسکین / اغثنی یا غیاث المستغیثین

مکن تعمیر مستان طریقت / اگر شب شب نه ای از فرط تلوین

بصحرا در ده و در خانه برادر / بدان از ماجرای این یاسین

اگر زلفین مشکین بر فشاند / نماند کافری در چین و ماچین

تو باغ جان عاشق را ندیدی / بساتین است در صحن بساتین

شراب عاشقان از درد دردست / نه خمر ارغوانی در جام زرین

مراد از شاهد جان نور معنیست / چه جای لعبتان خط چین

خوش آید زخم نفس بر دل و جان / چو باد صبحدم بر برگ نسرین

ز هجران جان قاسم را نگهدار / بحق حرمت طاها و یاسین

نمای از دم که چه رسم است و چه آیین / که ساقی جانهاست و گه محتسب دین

ملکی بین که از آن روی دل افروز / روی تو چو ماهست و دلم آینه چین

... رسیدیم و چشیدیم / از فاتحه فتح تو ما لذت آمین

... جانب جنت تکلف / با صحبت تو فارغم از باغ و ریاحین

... سخن آغاز / زنهار ز نخسبانی زنجیر مجانین

... بگشاید شوی واقف اسرار / تا عین خدا بینی در عین خدا بین

... سپاه تو و جان گفت / زین بیش چه باشد صفت عاشق مسکین

١١٢

جگر گرمست و آهم سرد و دل خون / خرد آشفته جان مست و مجنون

ندارد دوست خوش حالیم و فارغ / ز ملک خسرو و گنج فریدون

بهر جا در جهان جان و دل ماست / بدان زلف پریشانست مفتون

ز حضرت ظلمت ... دانش / که سر چند ده ... فزون

شدم در وصف او حیران که گویم / که هر دم جلوه دارد دگرگون

از آن زاهد نگوید قصه عشق / که ابله را نباشد طبع موزون

همیشه جان قاسم میل دارد / بدان چشم سیاه و زلف میگون

دل آشفته دارم چشم پر خون | غم عشق است و جانم گنج قارون
بجانان آشنا شو تا ببینی | میان گنج جان گنج فریدون
ز عالم فتنه برخیزد بیکبار | چو بر دوش افکنی آن زلف شبگون
دلم آشفته کرد و عقل حیران | بدامانم بریزد اشک گلگون
مراد عاشقان آن روی نیکوست | که هر چند [illegible] روز افزون
کسی کو مست آن دیدار باشد | چه جای باده یا [illegible] افیون
دعای قاسمی دیدار یار است | بتشریف اجابت باد مقرون

مرا سودای باده تا لبست در درون | این خاطر از درد ناکی شود بیرون
ساقی بیار باده خوش رنگ خوشگوار | در جام لعل ریز که با رنگ ارغنون
زان باده که عقل ازو چاره ساز شد | زان باده که عشق ازو گشت ذوفنون
زان باده که علم ازو سربلند شد | زان باده که جهل ازو گشت سرنگون
زان باده که اصل فتوت کار او | زان باده که جمله خوبست ارغنون
گر عشق نیستی دم عشق نیستی | در تنگنای دهر چه حاصل ز کاف و نون
قاسم همیشه بنده فرمان عشق باش | همراه عشق شو که فزونست از فزون

[illegible] ز سرگشته روی نگار کن | آخر ای جان و جهان جامی و کردگار کن
شد روز خوب قیامت خیز ای جان من | زلف مشکین بر فشان و فتنه را بیدار کن
[illegible] از جام شوق خود مست بساز | مرکز امیدیت ای ساقی هشیار کن
عشق جز نقد روان مست ازو غافل مباش | یا ترک عقل گیر و یا ترک یار کن
[illegible] تا بچشم خود ره بینی در جهان | گر ببینی خود گناهی از خود استغفار کن
گر خدا خوانی و اسرار عرفان فاش | گر خدا دانی بیا اسرار حق اظهار کن
قاسمی جای مدارا نیست با کوران [illegible] | گر ببینی منکر حق را تو هم انکار کن

خوش ای بخوبان شوری بنیاد قیامت کن | بگشای رخ فرخ عرض قد و قامت کن
[illegible] موزون شد سرو جهان بی تو | در صدف مکنون برخیز و امامت کن
[illegible] حرم جانهای | پیش آ که بگیرم جان از جام دو کرامت کن
[illegible] شهیدی از رگ [illegible] دل | ای زاهد رعنا یا رخ سوی ملامت کن
[illegible] سودای [illegible] رود | ماهی چو ببینی تو انجا اقامت کن
[illegible] را چو هر جای [illegible] | اول تو ببین و پیش آنگاه ملامت کن
قاسم اگر از جانان [illegible] | زان قصه پشیمان شو بنیاد ندامت کن

۳۲۷

۱۱۳

[illegible]

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو	از سر کار اگر خبری یافتی بگو
ما طالبان سر دهانیم در طریق	از سر ما اگر نظری یافتی بگو
در راه بال و پر ده آن شه که کان	در راه عشق بال و پری یافتی بگو
عشقست کیمیای سعادت درین طریق	زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو
دلها در انتظار و رو دلها امیدوار	در باغ جان اگر ثمری یافتی بگو
بر آستان اهل دلان [illegible]	بر آسمان دل قمری یافتی بگو
قاسم شناوری تو درین بحر بیکران	از قعر بحر جان گهری یافتی بگو

پیش ما جام جم و قصه جمشید مگو	هر چه گویی بجز از طلعت خورشید مگو
هر کجا حسن رخش باختن آرد آنجا	همه ناچیز بود هیچ ز [illegible]
هر کجا عید جمالش نماید آنجا	زود قربان شود و دیگر سخن از [illegible]
هر کجا عشق و محبت برد و انها رسد	امر نافذ نکرد و [illegible]
کر دولت از دو جهان فارغ و آزاد آمد	سخن از بیم مران قصه امید [illegible]
گل خوش بو میان چمن از جلوه [illegible]	با چنین جلوه رنگین سخن [illegible]
قصه لطف تو گفتیم در اطراف چمن	عقل فرمود کزین دولت جاوید [illegible]
چون ترا یار بتحقیق نماید دیدار	پیش ازین قصه افسانه و تقلید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سی گر تو سوالی پرسند	قاسم از دیده بگو قصه نادیده مگو

تو محیطی و دیگران همه جو	همه را رو بتست از همه رو
تا سر موی از تو بی جا نیست	[illegible] روید بدست یکسر مو
با همه همدمی و بی نفسی	همه جویان که دوست گو گو گو
جمله در جمله است نی بجمله	همه را اگر بگویی از همه جو
[illegible] مقصود در فنا آمد	سر [illegible] جان بهانه مجو
گر تو غواص بحر تحقیقی	در دریا طلب مجو از جو
گر تو بیمار عشق جانانی	قاسمی لا طبیب الا هو

[illegible]	[illegible]
[illegible] معانی همه حکمت [illegible]	همه جا مست و جوانی همه جا [illegible]
[illegible] راحت همه جا فسحت و ساحت	همه جا حسن و ملاحت همه جا روی [illegible]
[illegible] همه جا باده رنگین	همه جا عزت و تمکین همه جا [illegible]
[illegible] همه جا جام [illegible]	همه جا نعره و هی هی همه جا [illegible]
[illegible] آگهی می تو جویی شاهی	[illegible] دریا بجز از جوی [illegible]

[illegible]

۱۱۴

۲۲۹

دل قاسم بکجا رفت بجایی که در آنجا | نبرد فکر جز و پی نبرد باد صبا بو

زان نکهت مشکین که همی آید از آن سو | تا خانۀ مطلق نشد از دل خبر او
چون مست شدی مسکن جان کعبه دریاب | هشیار شدی جانب بحر آب جو
آنکه دو جهان از همه ظاهر و پیداست | چون فاحشه‌ست تا چند زنی نعره کو کو
گر یار ندیدی بطلب در همه جایی | تا یار نه پنهان شود کار تو نیکو
میزان خرد اعقل شریعت در این راه | گر تو سبک آیی نبود عیب ترازو
من عاشق آن دیده دل فروزم و حیران | زاهد دیده‌ام توبه ز زردی تو
قاسم دل و جان هر دو جانب مقصود | تا نشنود از لطف ازل بانگ تعالوا

چه شنیدی که دل ز دست بلا بی تو عمو | چه فتاد است که جانی بسوی بحر جو
این آباد خدا و دو جهان نیست این بحر | تو از این بحر بحر موج فنا هیچ مجو
بخدا اگر سر مویی ز تو باقی باشد | ره بدریای معانی نبری
وصف حسنت نتوان گفت بصد شرح و بیان | مگر آیینه بگوید سخن روی بروی
هر کسی را بجد اگرچه خدا داد جدا | اسنا را فقط ایم
عاشقانند که دربند عمود حق نه | وصف ایشان گفت جلال صدق

۲۳۱

و آن بت در جلوه گری آمد قاسم حیران | کل من حیر فی العشق فقد اهتدوا

ای ساقی جان بخش بکش یکقطره را باز جو | بحر است جام جان ما را ظرف جو جو
تعالیت نمی کند در وعظ | بس فارغیم از قول او کو هر چه می‌خواهی بگو
که ملامت می کنی | کس را بعالم غیر ما پستی نباید بر سبو
از خاک کوی پیر بو | گر خاک کوی او شود روی در صدف آب رو
ای ساقی جامی | چون پیش باب صفا عالم نیز دیک تو
| گفتم و چشم روشنی ای ترک مست شنو
| قاسم دگر چیزی مجو چون نیستی در باد

۱۱۵

دل شد و تماشا تو | در سر هم سودا تو
صورت کون چون | کاشف سر این معما تو
در تماشای معنی و صورت | هم تماشاگر و تماشا تو
هر چه دیدیم در جهان کم و بیش | همه لا بوده و الا تو
هر کجا در زمانه | همه فتنه‌های غوغا تو
هر کرا قبله بود و یقین | عشق را قبله و مصلا تو

حکم تو منع فتنه فرماید
قاسمی باز از تو در تو گریخت

بس که فتنه‌ها بعهد تو
که مفر هم تویی و ملجا تو

باده کهنه گیر و شیشه نو
گر ندانی تو قدر شاهد و می
گر خیال حبیب در نظر نیست
عشق را گر نیست همره تو چه سود
عاشقانیم گشته معشوق
هرچه دارد گشته همان در وی
قاسمی نوبت وصال رسید

دلق و تسبیح کن بباده گرو
سر خود گیر از این و پا برو
بخیالات خویش غره مشو
گنج قارون و ملک کیخسرو
همه عالم به پیش ما دو جو
نوبت حاصلست و وقت درو
گر نزار از فراق دود و دو

ای دل و جانت بهوا گرو
گر دلت از جان و دل به محبت
خواجه بهر حال تو خود در این
جام تو از جم کش بپیال حق
یار درین مجلس حاضر است

خواجه خطا می روی این ره مرو
ملک جهان از پی تا لای دو
موسم زرعست و وقت درو
تازه به تازه زبستان نو به نو
خواجه به بیهوده پریشان مشو

قصهٔ مشتاق بعد از گذشت
با دل آن سرو تمام گشته رفت

قصهٔ فرهاد مکن ای ارو
قاسمی این سر و دل را دیده

فال گر زد عاشقی با عاشقان همخانه شو
گر ز نغمت جانی نهد گوشش بپیدار تو
جای خود دلگسان هم گسان بیگسان
دائم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا
ای دل بگیر عاشقی گر عاشقی صادقی
صد بار گفتم قاسمی زدن که زیر گنج ارزن
قاسم چو می گوی سخن از سر عشق من لدن

دائم اندر میان عاشقان و عاشق فرزانه شو
چون این کند و باده شو چون آن کند دردانه شو
چون گنج بی پایان شدی اندر میان خانه شو
گر عشق می باید ترا در کوی ما دیوانه شو
گر باده می باید ترا در پیش می پیمانه شو
در پیش شمع روی ما گر عاشقی پروانه شو
گر آشنای ما شدی از خویشتن بیگانه شو

بخت از نهای در چشم نگاه
جان بود و جانم بود و نی ای عون
خرم دلی کز همه آزاد و خرسند شد
ملک ملک بر شاه بود دوست و ثمان
در مصر کنعان است عزیز جهان شوی

از نور روی دوست بود برده ایم راه
روی که پیش ز خجلت آفتاب و ماه
جز روی دوست وی ندارد هیچ راه
در خود نظر مکن که غیور است پادشاه
گر یوسف دلت بدر آید ز قعر چاه

۲۳۳

۱۱۶

در نیم ره عمان که چو غوره ترش شوی
الا الله از نکوی کرم ...
از عجله دور باش و توانی روا مدار
ای دل صبور باش که دوست ...
معشوق من بسوزدم از آتش ارچه من
از جور تو بحضرت عشق آورم ...
مست است قاسمی و دره راست می‌رود
از ننگ طعنهای رقیبان ...

بر سپیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه
مایم در زمانه دلی و ...
ای پادشاه حسن که جانها گدای تست
دلها نگاه دار که امنیت شاه ...
سودای چشم مست تو در حد ما نبود
دل بر امید آن کرم افتاد ...
از پا فتاده‌ام من درویش دست گیر
ای رهنمای دل بکرم آ ...
روی تو مصحف آیات دلبری
قد فراز من ز آه و طوبی ...
سرمایهٔ سعادت جاوید عاشقیست
یا معشر السعاده حمید علی ...
بی روی تو که مردم چشم زمانه است
در چشم قامت جهان ...

گم کرده‌ام راه و ندانیم پیشگاه
زان سو ترک ره دیم که زان تو ...
شب تا سحر ز گریه ما هیچکس نخفت
تا روی دلفروز تو دیدیم صبح ...
مستان جام عشق تو دند جان و دل
پیش از بنای مدرسه و ...

۲۳۵

۱۱۷

مومنی که قرب یابی در حضرت جلال
از بارگه حضرت مقصدی مخواه
عالم بسوخت ز آتش حسرت که آن صنم
بر سپیدلان گذشت و دگر دین طرف نگاه
دانی که گذشت جمله جهان پر نظر شد
از نور عشق بس که برآمد فغان و آه
بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف
زان پیشتر که آینه دل شود سیاه

ای آفتاب روی تو پرده دار ماه
بر جمله دلبران جهان خسروی و شاه
گر کنیم طاعت و گر معصیت کنیم
جانها ز لطف ذکر کرم تست در پناه
دنیا ز شور آمده و عالم تبه شود
آن دم که بر عداوت من کج نمی نگاه
ای خسرو زمانه و ترس میر ...
خوش باشد ار بسوی غریبان کنی نگاه
فرمان عشق هر چه که باشد بران رویم
مانده‌ایم وصولت عشق تو پادشاه
در راه عشق گشتن و آمیختن بود
رنگی دگر نباشد بالاتر از سیاه
کشته عارفان که ادب ... نگاه دار
از قول اهل مدرسه و پیر خانقاه
مقصود هر دو کون نبخشد بیک زمان
از دوست غیر دوست مرادی دگر مخواه
تو پادشاه عشقی و قاسم گدای تست
دلها نگاه دار که امنیت شاه راه

مرا یار نیست اندر نگاه و ...
جو ساغر همدم ...

[illegible]

ازین نزدیکتر نزدیک نبود / دم از دوری فزون از قرب کاه

مرا از پرتو انعام عاشق / تجلی دایمی شد دلیم راه

اگر تر سیده بگریز ازین کو / که شیر شنده انجا در کمین گاه

درین درگه مطیع جای سنگ است / وگر داری خطا هم غدر از خواه

تجلی چند تا کاه آید / ولیکن بر دل مستان گه‌گاه

دریغا محرمی همدم ندیدم / دلی دارم مسلمانان صد آه

دل شوریده درمانی ندارد / مگر فانی شود در قرب آن ماه

بنازم پیش آن شمع دل‌افروز / اگر جانست گر راست اگر جاه

قلندر چون مجرد بود خوش رفت / زدنیا تا بعقبی طالب شاه

زعالم فارغ آمد جان قاسم / بلند از انا شد فکر کوتاه

عجب قایل چه گفت آنکه / قوله لا اله الا الله

گفت در کون کاینات کان / همه بر وحدت شدند گواه

لا چه باشد نهنگ بحر محیط / جیبت الا جمال عزت و جاه

لا و الا چو جمع شد باهم / شد عیان کبریای مولا

بلای عشق جز قلم دیگر / که بهار الست پشت و پناه

[illegible]

[illegible]

زکس رنگ آن صاحب جانان شده / [illegible]

عجب گر هیچ عاشق بدین مکان شود / [illegible]

بر زرگر غش خود ایمان شود / [illegible]

دلم هیچ هشیاری درین اوان شود / [illegible]

زان آتش که دل درین میان شود / [illegible]

درین سر او پی شتابان شود / [illegible]

کز ناچار عیدی ازین میان شود / [illegible]

ورنه آتش هوای تو در فلک زده / [illegible]

آتش میان خرمن صاحب دلان زده / [illegible]

سقلی کرد صفات ز الف جهان زده / [illegible]

خیمت بیرون ز صد کاروان زده / [illegible]

زان بیش ز افسر هم با میدان زده / [illegible]

[illegible] / مرد و درد و سوز دلم را زیاده کن

تا از شراب شوق تو رطل گران زده / [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای خیالت عقل کل را در گمان انداخته
نقش فیض لامکان اندر مکان انداخته

گفته راز خویشتن در کاردان عاشقان
زین حکایت شورشی در کاردان انداخته

عشق دیوانه دلم را برده از دین تا بدیر
های و هوئی در میان عاشقان انداخته

راز خود را فاش کرده از زبان این و آن
تهمتی در گردن پیر مغان انداخته

زلف رعنای تو آن ساعت که بر رو اوفتاد
عکس سنبل بین میان ارغوان انداخته

یک سخن از زلف خود فرموده با باد صبا
فتنه اندر میان شب روان انداخته

قاسمی بشنیده از ذوق جمالت شمه
زین بشارت تا کله بر آسمان انداخته

ای کمالت نعمت عزت در جهان انداخته
جان ز شوق و کله بر آسمان انداخته

یک سخن در راز خویشتن با بلبلان
شور و غوغا در زمین و در زمان انداخته

هر زمان از شوق رویت عشق شور آورده
جان و دل را در محیط بی کران انداخته

ای عزیز از گفته وصل ما بپای غم مخور
زین حکایت صد عرق بر ارغوان انداخته

قعر دریای کمال از ناگهان موجی زده
مستعین را در مقام مستعان انداخته

بی نشانست آن حبیب ما برای ما زنیاب (?)
صد حدیث با نشان در بی نشان انداخته

یک کرشمه کرده با خود از برای خویشتن
قاسمی را در بلای جاودان انداخته

[illegible]

۲۴۱

۱۲۰

آتش عشق تو شوری در جهان انداخته
ره روان را جمله از کام و زبان انداخته

در میان عاشقان از آب آتش آمده
عشق تو رمزی طرزی در میان انداخته

تیغ زهر آلود غیرت عالمی بر هم زده
عاشقان را در بلای بی امان انداخته

… گشته افلاک انجم در زبان
غلغلی از عشق در کروبیان انداخته

نام او بشنیده جانها بس که از شوق او
هر زمانی از زمین بر آسمان انداخته

رازهای سر مکنون معنی جاودان
زنجیرها را در میان رهروان انداخته

لطف … دیم جان …
قاسمی را در میان عاشقان انداخته

ای آتش سودای تو در کن فکان انداخته
عشقت شراب آتشین در جام جان انداخته

در مسجد و در خانقه آورده در …
وانگه میان صوفیان شور و فغان انداخته

گفته راز خویشتن با صوفیان خانقه
این خرقه را بدریده و آن طیلسان انداخته

در باغ و بستان آمده سرمست و خرمان آمده
خوش غلغلی از عاشقان در بوستان انداخته

گشته تجلی خویشتن جام میان بوستان
از بیم غیرت لرزه بر سرو روان انداخته

عشقت شراب … [illegible]
بر صفای لامکان شکل مکان انداخته

عشقت … حکمت زده در شیوه عفت زده
شوق تو اوراق آتشی در این و آن انداخته

… در قدرت شاه یقین
گل بر کنار افتاده و گل در میان انداخته

[illegible]

[illegible]

کفته آب دهان باسم اشبعو هم استقیوا | در جان قاسم لذتی از آب دهان ذوق

ز هستی پرده ام الحمد لله	بجانان زنده ام الحمد لله
فضل و رحمت و توفیق یزدان	بدو ره برده ام الحمد لله
ز جام مصطفی شرب الهی	مصفا خورده ام الحمد لله
تولایم بمحبوبست و از خود	تبرا کرده ام الحمد لله
درخت وصل را در باغ فضلش	ببار آورده ام الحمد لله
ندارم پرده با معشوق از خلق	اگر در پرده ام الحمد لله
ز قاسم پرده در پیش دل بود	فنا شد پرده ام الحمد لله

کان بهگفت و کان بهده له	وصف [illegible] طریقت درد له
یعنی از هستی خود فانی باش	بعد از آن خوش و نکو درویش باش
راه روشن شد ز فیض آفتاب	رنگ ظلمت رفت از روی سحاب
رمز اسرار طریقت فهم کن	وا رهان جان را ز قلب نامره
حل حله نشست صوفی رفته است	حلحله بهتر بود زان حل حله
خانه را پرداز از غیر حبیب	دور از انصاف نیست ای ده دله

[illegible]

٢٤٣

١٢١

[illegible]

قاسمی در بند زلف یار ماند | خوش بود دیوانگان را سلسله

گر تو از پستان عشقی ده دله	یار یک دل به ز یار ده دله
تو از آن بوده و زان توشه	کان بهگفت و کان بهده له
گر نداری آتشش بود ای او	و یک جانت ز رحمش در غلغله
راه انصافست این عاشقی	جان ما را بودن از ما در گله
گر درون آتش شمای عشق شد	خوش شمر و همراه او در مرحله
قاسم عشقست و همراه بلای	اندرین ره پیشوای قافله
در کجا بیدن رسیدی در بیابان	همرهان رفتند و ما در مرحله
گر شعی از پستان باز بد	چون فتادی تا کهان در غلغله
قاسمی این شیخ خلوت گزید	تا نماند جان او در مشغله

[illegible] شناسی گران شهر و دیار آمده	لیک برگز شناسی که بکار آمده
[illegible] همچون فقاع و چه چون	شاهبازی که گراز بهر شکار آمده
[illegible] سرای کم بود	در مه خانه جان همره عیار آمده
[illegible] بیکان صفت خضر لباس	جانب گل شود و گل که زره خار آمده

[illegible]

مجموعه دان معنی سر دو جهان راز
سر و کار دو جهان در گرو کار تو بود
آخر ای جان گرامی که نبایست غم
دو معنی دو جهانی دو جهانی دیگر
آن مقامی جهان عاشق توقیع تو بود

چون دور در فنا همه تار آمد
الله الله که چه خوش بهر کار آمد
صدر اعیانی در صف آمد
در ره صورت گر زار آمد
قاسمی نیک بیکمن دقار آمد

تا گرد مه سنبل مشکین نهاده
بر عارض تو زلف سمن سا شکسته است
از بهر غارت دل و دین پیکر تکان
گلی است نور بخش خیال جمال تو
جان نهایات نیافت ز حسن کلام تو
زان جان نازنین تو بر روی لطف رو
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت

بس داغها که بر دل مسکین نهاد
یعنی بجنب فاتحه آمین نهاد
بر سیتم برگ لاله زریان نهاد
در پرده های چشم چه این نهاد
در زیر لب چه شیوه شیرین نهاد
طغرای مشک بر گل نسرین نهاد
زین جور ما که پیشه و آیین نهاد

همه لذت همه شهوت همگی زد شده
چه فتادست که در چاه بلا افتادی

پیش از این نیک بدی خواجه دل شده
آدمی زاده ما صفت دد شده

کز برین رقعه خیالات مشعبد شده
همه بر زر زده جمله فرو شده
این زبان تیغ جگر سوز مهند شده
چون توان سر دو جهان پاک و مجرد شده
چونکه در قاعده عشق مسیر شده

پیش از این ساده جهانی و بری گون هیچ
بارگه صفت عشق تو را هم هست
پیش از این شربت شیرین نمایی
هیچ شک نیست که با که جهانش ترسی
فانی عشق طلب آنچه سرت پاش

ز خلعه تو مو ید است آن لطیفه که دانی
صفیر بلبل حیرت ز گلستان معانی
که حدیث بهاران که از تیغ خزانی
که کار دست که حکم برای منع معانی
ز غمزهای تو ظاهر رموز سر نهانی
رهین دردی در دست نثار عاشق فانی
مرا ز من بستان در صفت که تو دانی
فدای جان تو باد اسیر جان جوانی
بهیچ چیز نیابی نکو بیست به مانی

ز نور روی تو پیداست سر سبحانی
ز تو ب جمل خیالات خلاص دلم
پیش کن کز من آزرده سر بی جانم
ز شوق لعل تو گشتند جوهر تا لعل
ز قصه های تو روشن حدیث دل آخر
ز سر باده شوقت نثار جان مصفا
ز جام روی تو بادست تحقیق اسرار
ز تو نیافت جهانی حیات جان و جهانی
ز وصل قاسم چه دل ز نور روی تو حیران

۳۴۵

۱۲۲

بتو جان کجا برد پی که تو شاه بی‌نشانی / ز تو دل کجا گریزد که تو معدن امانی

همین خوشست جانم که سگ در تو باشم / بحکیم چه چاره سازم اگر از درم برانی

بثنای تو زبانم برسید گنگ گشتم / پس ازین مگر بگویم بزبان بی‌زبانی

بچه نسبتی کند جان که شدست در هجران / تو بهیچکس نمانی و بهیچکس نمانی

بگشا ره سبیل انهار ده ازل را / بعدم فرو بهشت اجل ار که حیات جاودانی

شب وصلت حبیبان چه محل رقیبان / میان جنت ای جان چه غمست از زبانی

قدحی شراب درده که بروز کاریاری / هوس است قاسمی را دو سه نقد جوانی

تو مرهم دل ریشی و راحت جانی / دوای درد دل بی‌دلان نکو دانی

کمال حسن ترا گر بصد زبان گویم / بحسن و لطف و ملاحت مراد جانی

دران زمان که براندازی از جمال نقاب / نصیب جان و خرد حیرتست و حیرانی

بگوش جمله جهان گر خویشتن شنوی / بصد هزار زبان مدح خویشتن خوانی

تبسم تو دلم را بسوخت و گریان ساخت / ترا اطاعت باد که نار خندانی

توان شنید اگر عاشقی بگوش روان / میان مجلس مستان حدیث سبحانی

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد / که شمع مجلس انسی و نور ربانی

دلا ای دوست بگویم که تو محبوب جهانی / همه سعدی و سعادت همه لطفی همه جانی

بتو چشم شده روشن ز تو جانم شده گلشن / همه فتحی و فتوحی همه امنی و امانی

بچه وصفت کنم ای جان که تو از وصف برونی / تو بصیر همه بینی تو خبیر همه دانی

قدمش را نتوان یافت که مقصود ضعیفی / قدمش را بشناسی که اسیر حدثانی

ز جمال تو مطرا همه اعیان همه اکوان / ز جبین تو هویدا اثر صبح ثانی

بنما خاک در دوست بده عالم فردوسم / اگرم پیش بخوانی و گر از پیش برانی

دل قاسم ز شراب تو خرابست بگویم / هم از آن جودت باده هم از آن لطف نهانی

الا ای یار آشنا به سبک روح جهانی / نظر لطف تو چون منشور ابواب امانی

غم مرگ دور آید غم و اندوه سر آمد / ز خدا صد خبر آمد که تو محبوب جهانی

الا ای عنبری موی سر گوشش تو بنداز بپرسش / نرود جز بر و صورت که برد در معانی

تو همه چاره‌ای باشی نه که خود راه شناسی / ز جمال تو هویدا صفت صبح ثانی

الا ای ساقی محرم بده آن جام دمادم / دل و جان با جنس از غم که شد زنده دلانی

ز می صبح و صبوحی همه فتحی و فتوحی / لک قلبی لک روحی همه قطعی همه جانی

بهم برخیز قامت بسر آید بخوری غم / کم از آن زنده دست نگاهی که تو مستوجبانی

۲۴۷

۱۲۴

در احیای دل من تازه کرده دلبر جانی
که هر چه دیده در ولذتیست دین تو دانی
پس از انجا درت جاه دید یوسف کنعان
بمصر عالم صورت تجلیات معانی
ترا ز ذوق ملاحت خبر کجاست که دایم
میان نعمت و عزت زمین من دانی
سعادتی که تو داری بوصف راست نیاید
حیات و صحت و عرفان جمال عشق و جوانی
بگوش باش سماع کمال نعمت منعم
رموز ذوق شکرش جهان بخوان که بدانی
اگر تو یوسف جانرا ز حبس تن بدر آری
باتفاق عزیزان عزیز مصر جهانی
خموش قاسم ازین بس بپوش حال درونرا
ترا رسد که همه آه و شور و درد فغانی

در احیات دلم را تازه کردان یار روحانی
که با در هر جدیدی لذتی دایم کرد دانی
طریق عشق و زدیدن جان خویش برتسیدن
محال اندر سیت ناممکن چرا در بند مکانی
گهی از چشم مخمورش سخن رانم زهی مستی
گهی در زلف او پیچم زهی سودای طولانی
مرا گوید که بانی سعادتهاست عشق ما
چه سازم چاره چون در دل خرابی می کند ما
بدرد دوست بیرون شو ز دنیی زانکه در عقبی
غلام خاص آن باشد که دارد درد سلطانی
چنین بر آستان دوست باید در فرو دن
چنین دید مردان پیش کار خود به پیشانی
ترنم عاشقان صوفی ما فارزد و در سینه
میان مجلس رندان چه جای این گران جانی
برآور راز گریبان سر ز مین که پرتو روش
دو عالم شعشعانی شد چه سر در گریبانی

247

همه بستان تو معقول انوس
همه حیران تو سفید و سیاه
قاسمی را بلطف خود بنواز
اعتمادی اکنک باشیواه

بدای ساقی جانها قدحی باده بمن ده
شیوه عشق که دارحسن زاچس بمن ده
گر تو خواهی که فغان از دل ذرات برآید
شمع رخساره برافروز و سر زلف شکن ده
یک رانی خبری گوی از آن شاه جانها
صفت در گرانمایه دریای عدن ده
گر کسی از شرابات مصفا قدحی بخشد
چونکه نوبت بمن آید قدح دردی من ده
سخنی گوی از آن شوخ دل افروز رخ عاشق
خبر باد بهاری گلستان و چمن ده
می گلرنگ بمن ده قدح ناب بمن ده
گل سیراب بمن ده سخن دشمن ده
قاسم از عشق تو مستست وزان شده حیران
زلف از چهره برانداز جهانی نقش ده

روی بنما جلوه داده زلف شبگون تاب ده
گلبن جان مرا از جوی وصلت آب ده
گر تو مرد آشنایی وقت را فرصت شمار
باده بستان فقر تو در دیر زیر تاب ده
توبه کردن در حقیقت بازگشت دل بود
گر یقین همراه داری دل بدان توآب ده
عاقلان را بر سریر عزت و دولت نشان
عاشقانرا در صبوحی دمانی ناب ده
سیل عشق و فرقشان نم مرا باشد
مر تعلق را که پیش آید بدین سیلاب ده

گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان	دل بده و تسلیم کن پس دیده را با خواب ده
هر کسی را نام ده در خورد او ای قاسمی	نام عشق لا ابالی اعجب العجاب ده

ساقیا عذر نکو با باده بسر مستان ده	می بستان ده و توبه بهشیاران ده
نیک بیمار فراقیم و ز پا افتاده	از شفاخانه تو شربت
اهل دل شربت سودای تو سرمست شدند	جان ما را اگر هم شر
گر تو خواهی که بیت فاسد و کاسد شود	باده هم آلهی
ساکن کوی ترا روضه رضوان فرمای	عاشق رندی ترا حبت
قاسمی اهلش این راه نه بیند خود را	زود باش و نگهش آمیز

الا یا ایها الساقی مرا جام مصفی ده	که هم مستی و قلاشی ز زهد و توبه ده
کمان ابرو به تیرم زد ز ذوق تیر مژگانش	بسی غلطیدم و گفتم فدایت باد جانم ده
سوالی کردم از جانان که چون خواهد وصالت جان	جواب من نگاهی داد و خوش خندید گفتا نه
ز بیم درد هجرانش ز هر با یکدگر کردم	چو روز وصل یاد آرم شوم در حال از آن زه
سماع مجلس رندان جهان گر مست در وجد	که زر نشناسند نیک ار بدند انند کز ره
کسی در شهر که در ده چه گر دم ای ساقی	می چون ارغوان در ده که در شهر ا گر ده

جدا گردی ز جد حاصل که در عمری ورا ستی	رموز سر عرفان از تسویلات نفسانی
بیان من شد سخن معنی که خلیل تو	ید بیضا عیان شد گر بود موسی عمرانی
ز رنگان بی‌خبر داری که تو کان جیست در معنی	ز صد گوهر یکی تنها اگر در اهل این کانی
بیا ای عقل شوران رفت این پایه بی پایان	گر حیران شوی ای دل الحیرانی تجی رانی
دوای درد باطن را ز اهل عشق بگیر چو	گرانه موری مسلم نیست الا عجاز سلیمانی
فراز از العلا اکبر گفت جان من بجنبد	گر جامی نوش که دار دست مستان مسیحا
بیا ای عشق خوش حالت که هم ریشی مرهم	تویی کشتی تویی دریا تو نوحی هم تو طوفانی
ز خود جو سر چه می جویی که هم دریا و هم جویی	تویی معشوق و عاشق که هم جانی و جانانی
سخن گر روی حق باشد بر و کس را حق باشد	چو حق حق باشد چه پیرانی چه عمرانی
ترا آیینه چون کو که زشتی و سیه رویی	جو از زر دیش خجل گردی از و چون رو نگردانی
مسلمانان به عرض نفس باشند از تو ایمن	ز کبر آن گشته ای تا قبول خود مسلمانی
سواد ظلمت کفر است در سیمای تو پیدا	دلا از نامی در و شیان جنجلهای ایمانی
جو دونان بر گزین از نیک شان ای غافل	پیک نشان تو جه کن جو او در بند دونانی
رضای حق نکرد و جمع بر گز را موی تو	بکن تا خانه اقبال نا ممکن بجنبانی
اگر با عشق همراهی بود دولت برین شاهی	رسید از ناو نا ماهی عنایتهای ربانی
کمو مجنون بعنی رنگی چو غلش وصت سر شد باشد	سعادت یک کرمی از گر باشد که بتوانی

۱۲۴

برو خود را بکوب شناس کاندر عرصهٔ عالم | همه فرعند و تو اصلی همه جسمند و تو جانی
بروز وصل جان بازی قاسم دید جانان گفت | سقاک الله طوبی لک که دراین عید قربانی

تو جام جمی ما در جام منید انی | این رمز نمی‌بینی زین قصه نمی‌خوانی
هرگز نبود دل را ذوق سپر و سامانی | زان روز که من دیدم در بی سر و سامانی
هر چند که بگذرد خالی زخ نماند | لیکن چه زند موری با لشکر سلیمانی
ای روی نگار من وآن باغ و بهار من | ای نور تو تاریکی ای روضهٔ نورانی
زان پیش که مرگ آید جام دو بدست آور | چون فوت شود فرصت چه سود پشیمانی
ای عشق تو درمانی هم راهبر جانی | ای روی تو تابانی ای زلف پریشانی
با این همه چو سها جان از تو توان بردن | نتوان ز تو جان بردن الا که ان جانی
در عشق دوی او با جور و جفا خو کن | هرگز نتوان رفتن این راه به آسانی
قاسم ره عرفان رو تا سر طرفی یابی | صد کوس انا الحق زن صد نعرهٔ سبحانی

چه با ما زرا به بودی ولیکن بس [illegible] دانی | بدیه خوانده ما را هدایت را نمیدانی
مسیحان سر نهم کردن نترس انجان نترس از تن | درآوردی امین اگر موسی عمرانی
[illegible] دل [illegible] جان نترس از حضرت خاقان | توجه کن بان سلطان [illegible] آنچ [illegible]

۲۵۱

۱۲۵

سر از حسن خوبرویان تست اینی [illegible] | اگر گویم صفاتت را حسن [illegible] و عجب [illegible]
زخود بگذر که تو جانی چه جانی جان که جانانی | رسیده ما را [illegible] عنایتهای ربانی
ز شیطان شهر امین شد باد و شهر ساکن شد | چو آمد بر سر کهسار [illegible] های سلطانی
چو عالم را بقا نبی نیست سلطانی و درویشی | چو دولت را وفا نبی نیست [illegible] سلطانی
دلم را برد و جانم برد و دین [illegible] کجا گویم | مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
الهی حجت وجود تو از اندازه بیرون است | بقاسم رحمتی فرما که حیرانی و [illegible]

فدای عقل و روحی که راحت جانی | مرا بدرد و بیماری و عین درمانی
زبان [illegible] دلم از دست رفته و بستم | نگویمت به عنایت چنانکه میدانی
شکیب نیست مرا از تو [illegible] | که شمع مجلس انسی و نور عیانی
تصور است و معین [illegible] | طریق عشق [illegible] الفکر شیطانی
علی الدوام بگوش دلم رسید ز درون | صفیر [illegible] انا الحق خروش سبحانی
میان [illegible] عاشق نیست | حدیث [illegible] که می‌خوانی
ز ذره باز نگوید که نور خورشیدی | حدیث [illegible] نگوید که بحر عمانی
میان مرده دلان [illegible] | ز دوست زنده شدم الحبیب احیانی
یقین که قاسمی اندر [illegible] | دران زمان که بکوبند کوس سلطانی

صلای کافری و غارت مسلمانی / دران زمان که زرخ زلف را برافشانی

بدام زلف تو افتاده است این دل من / گذشت عمر عزیزم درین پریشانی

فغان و نعره برآید ز عالم و آدم / اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی

اگر ز شرب غذی بی زجان و دل بشنو / صدای بانگ اناالحق صفیر سبحانی

کنون که وقت جلیست دل بجو سپار / که زیر طبل فرو کوفت کوس سلطانی

اگر تو مرده دلی رو بروی جانان آر / که زنده دل شوی از جلوهای ربانی

ز قاسمی نفسی گر قبول خواهی کرد / بهیچ حال ز نجی و هم بر نجانی

تا کی بشیوهٔ تقلید در ره آسانی / بجد اگر ز خدا یک سر موی دانی

سر و سامان جهان تفرقه دارد دلی / چند وقت خوش بی سر و سامانی

اندرین شهر که درمان طلبان بسیارند / درد را جوی چو در طلب درمانی

قیمت تو صفت قدر تو خواهد کردن / عارف خود شو اگر لولو اگر مرجانی

گر بدانی که چه شاهی و چه گنج داری / ملکت هر دو جهان را بجوی نستانی

نفسی راه زن مردم هشیار شوی / نفسی مست شوی راه زن مستانی

گفته بودی که دل قاسم مسکین شد / این سخن را چه جوابست تو خود میدانی

[illegible] ماه و خورشید که محبوب جهانی / همه ذوقی همه راحت همه امنی و امانی

در تو مدهوشم و حیران بچه وصفت کنم ای جان / گر این وصف بگویم که شه زنده دلانی

هوس لجهٔ دریاست مرا تا که برآرم / در دریای شب افروز ازین بحر معانی

همه عالم تو گلشن همه گیتی تو روشن / دل آدم تو گلشن تو گر شمع جهانی

کرمش را نشناسی که محیط است بعالم / قدمش را نشناسی که اسیر حدثانی

حال دل را بچه گویم که تو دانای ضمیری / تو بصیر همه بینی تو سمیع همه خوانی

قاسمی سوی خرابات مغان آ که ببینی / همه جا شان محبت همه جا عشق و معانی

ای خواجه جمالست و جهانست و جوانی / می نوش می ناب بکلبانگ اغانی

سودی سر خود و برو در میخانه فرو دان / سودیست که از سر خرابات بدانی

سر هست درین خانه سر مست شو و فرو دان / رمزی که از اسرار خرابات بخوانی

اسرار خرابات که اسرار عظیم است / با کس نتوان گفت که سریست نهانی

گر زانکه یکسان کردی از آن جان جهان دور / سودش نتوان گفت که در عین زیانی

سریست درین گوشه که با کس نتوان گفت / ای وصل تو پیوسته شراب و بمانی

ساقی که لطفت بجانب نظری کن / خوردیم شرابات و تهی گشت اوانی

جاز انجا ابات حقایق رسان دو — هیچ نمانیم و توشاه همه دانی
قاسم چه کند کر نشود واله و حیران — در جلوه ذات چو در عین عیانی

باروی دلفروز تو عشقیست جاودانی — ای منبع مکارم وی معدن امانی
عشقیست جاودانی کر ره روی بدانی — بر چهره مشعشع گیسوی ارغوانی
ازجان خبر نداری انکار عشق داری — با تو کسی چه گوید ای مرد کند لانی
در بند هر دو عالم بکشاد عشق محکم — در بند ره نبودی در بند آب و نانی
جان سه پاره او را ثالث ثلاثه گوید — ثالث چگونه گویم آنرا که غیب ثانی
چون جام او برندی رقم لب نگویم — خوش باشد از زمانی چون نام او بخوانی
گفتی که روز کی چند در حجره اش بسر بر — امر محال باشد بی دوست زندگانی
گفتم به پیر عاقل جان زین جهان برون شد — تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی
زنهار جان قاسم در خویشتن مشو گم — بر فطرت یقینی در حضرت عیانی

خوش دل شدم که دادم دل را به پیچ و تابی — دایم درد مویش درد و دود استانی
از زلف او نگویم سودای خانه سوزی — از چشم او نگویم از باده سر گرانی
سیمرغ قاف قربتم در آشیان همه — بر خاک آستانی داریم آشیانی

من از جهان عشقم و ز دودمان عشقم — از آتش جهانی فرخنده دودمانی
دانی که ملک جاوید اندر جهان چه باشد — عینی که باز باشد سوی چشمه در عیانی
گر همی عشق خواهی از خویشتن فنا شو — نشنیده باشی از کس زین اثر نشانی
ای عاشق به یک ره در ظل عاشقی رو — باشند زمره هستی بالی دمی امانی
گر گویدم که دل ده دلرا فدا اش سازم — چون گو بدم که جان ده جان را دهم روانی
بکشای چشم عبرت تا بینی از حقیقت — بر شاه راه وحدت سوی چه کار دانی
گویند عاشقی را در خیمه دارا ها — پوشیده چون توانم سر غیب دانی
از قامتی چه پرسی کان دردمند مسکین — هر جا که هست دارد رویی بر آستانی

در روشنی دلی کر بود جهانی — مسجل شد به ملک بستانی
مراد در کوی مستان خانه ایست — مبارک مسکنی خوش خانه دانی
چه سود از جلوهای حسن شاهد — چو نبود در میان عین عیانی
اگر روی الست برده باشد — مبارک ساعتی فرخ زمانی
به تنها قطع این ره نیست ممکن — مگر در صحبت روشن روانی
نشان پرسیدی از محبوب جانها — چگویم من نشان بی نشانی
وصال دوست میخواهی فنا شو — ازین خوشتر نباشد شادمانی

جهان مستست جان گرد ز مستی | ز جانان درد مستی دید و دانی
حریفان غافلند از وقت گستیت | بگوش غافلان گوید اذانی
مرا ساقی دمادم جام دارد | شدم از دست ساقی الامانی
که باشد قاسمی بر خاک کویت | فقیری ناتوانی بی‌نشانی

ای آتش سودای تو در جان جهانی | وی از تو بهر گوشه خروشی و فغانی
از درد تو خواهم که دمی زار بگریم | گر زانکه بجانم دهد این آتش امانی
هر کس بجهان مرتبه دارد و مالی | مایم و هوای تو بود از دو جهانی
منعم مکن از بتکده زانکه نشاید | زان چشم دلفروز تو منع گرانی
گر بی تو زمانی نگرد وی و بنده | در مذهب ما بدتر ازین نیست زیانی
در دوزخ اگر پرتوی از چشم تو تابد | دوزخ شود از پرتو روی تو جنانی
گر خوان نعمت نوت شود از دل قاسم | فریاد برآرد که دو صد کاسه نیابی

جان نوروز و جان صد عیدی | عید عاشقان بُد عیدی
راحت روح و نور اعیانی | اشهدوا سیدی و خداوندی
هر کسی رو بمقصدی دارد | ما و صهبا و جام جمشیدی

۲۵۷

۱۲۸

من بهر جام سرخ و نام | خاصه بر جام تلخ نومیدی
باده خوردی حلال و زشت باد | خوب بود آنکه جام در دیدی
زاهد بی ریا و بی تزویر | بهتر از عاشقان تقلیدی
برسر دار عشق انا الحق گوی | گر ز مستان جام توحیدی
عاقبت بر نغارم گریه ما | رحمت آمد اگرچه خندیدی
قاسم از کشتگان غیرتست | قلب و روحی فداک یا سیدی

السلام علیک یا پسندی | اشهدوا سیدی و دستندی
در تو دل عاشقست و حیرانست | قد تحیرت فیک خندیدی
از ازل در تو مست و حیرانند | همه جانها که شاهدی
گرچه دل خرده دان و زیرک بود | گنگ شد پیش صنعت صمدی
همه ذرات شاهدند که تو | شاهد جان و اصل خردی
بلمای سکر طریقت حق | عاشقان زنده اند و تو زندی
منکر را و شیر مردانی | سنگ از تست گرد پنجی
گفت حق صد عن سبیل الله | تو از آن زمره از آن صدی
قاسمی در فنای محض رسید | از تجلی حضرت احدی

[illegible]

ای دل عشاق را بردی تو شادی	غایت مقصود و منتهای مرادی
در دلم آتش نهاده و چه توان گفت	مرحبا نهادی بجای خویش نهادی
آتش عشق تو بود باد و دولت	باد روانم فدای آتش بادی
دولت وصل ار چه بس عظیم و بلند است	از تو توان خواست چون که شاه جوادی
جمله ذرات مست نور تجلی است	تا تو ز خورشید حسن پرده گشادی
زلف ترا هر که یافت ضال مضل شد	روی ترا هر که دید مهدی هادی
قاسم ازین می بخورد میا که در غنیمت	جانب محنت شدن ز معدن شادی

فردی باشد و تنگ وجودی	گر نبود پیش چو دست در تکاپوی
مرا گویی چه می‌گویی چه گویم	ثنای شاهدی فردی و دودی
همه ذرات در رقصند ازین حال	نباشد این و اقص بی سرودی
سرود از عالم غیبت مشتاد	سرود عهد الستی شهودی
سرود اولیا نیست ای دوست	نه آنجا نغمه چنگی و عودی
نی و دف سرود هم از آن شنید	که باشد شان هم گفت و شنودی
کسی کو منکر عشقست در راه	چه باشد جاحدی کوری

[illegible]

[illegible]

ز بود خود بفریادم ز نهار	چه خوش بودی که بود دانبودی
ز توان قاسمی سر روزکی چند	روان می سازم از دیده رودی

گر جان بهوای تو گرفت ار نبودی	جان و دل ما طالب دیدار نبودی
گر زانکه بحق واقف اسرار شدی خلق	منصور انا الحق گو بر دار نبودی
تکفیر نکردی سخن اعظم شان را	گر منفعتی بار بر انکار نبودی
گر جانب عاشق نشدی میل جهانیان	عشاق ترا گرمی بازار نبودی
از نقش دو عالم نبدی حاصل مجهول	گر زانکه دلی واقف اسرار نبودی
گر زانکه پس پرده ندیدی رخ خود را	خود را ز پس پرده خریدار نبودی
گر دور و تسلسل نمودی رخ در لغت	عشاق تو سرگشته چو پرگار نبودی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی	یک جان بجهان عاقل و هشیار نبودی
قاسم [illegible] جان بندی آینه حق	جان را بر او پایه و مقدار نبودی

گر گل ز گلشن چمن بهار آمدی	مرد گلانی را نسیم مشک تتار آمدی
گر تجلی در میان بند و [illegible] حق	قسمت ارباب طمع کی محض پندار آمدی
گر تجلی در میان نبودی پرتوی	جمله اعیان جهان در عقد زنار آمدی

[illegible]

گر نبودی سر جانان تعبیه در تعبیه | لن ترانی در حقیقت عین ما آمدی
پرتو رویت اگر در چمن و چمن سر زدی | کار صد ساله با تسلیم و … آمدی
گر عنایت را ظهوری پیشتر بودی از آن | زمرهٔ اشرار در اطوار ابرار آمدی
کوه سنگین گر ز درد قاسمی واقف شدی | کوه را دل خون شدی با نالهٔ زار آمدی

گر نسیم عاشقی از کوی جانان آمدی | قد بحر لم یزل در موج احسان آمدی
گر نبی چشتی پای جان سرگردان ما | کار ما از سایهٔ زلفش بسامان آمدی
گر نبودی در طریق یار حفظ مرتبت | هم سلیمان مور و هم موری سلیمان آمدی
گر نه استی که حق جملهٔ عالم همه است | ذره چون در موج خورشید پایان آمدی
عام گشتی فرشاهی در میان خاص و عام | گر گلی چون روی او در گلستان آمدی
گر نه خود حجبت ان اعرف می مقصود ما | این ظهورات فراوان عین کتمان آمدی
گر ز رضا او جه عام گشتی منجلی | در جهان هر ذره موسی عمران آمدی
اسم هادی گر تجلی کردی اندر سومنات | کافر و مشرک همه در سلک ایمان آمدی
گر نه استی که … رشته … لم یزل | برتر از رحمانیت هم در حیطهٔ جان آمدی
گر تجلی جمالی عام گشتی در جهان | هر گدا … لعل بدخشان آمدی
از جرم گر یک نظر کردی برین نامحرمان | هر گدایی محرم اسرار سلطان آمدی

١٣٠

٢٨١

گر صبا از چین زلفش حلقه بر در آشتی | لمعهٔ رویش چو شمعی در شبستان آمدی
گر نبودی حجب ساری در ذرات ازل | بلبل آشفته بر گل کی ثناخوان آمدی
عشق اگر بی پرده ظاهر شدی چون گل | همچو قاسم ذره ها در رقص عرفان آمدی

دلم ز غصهٔ هجران تو دارد دردی | خسته سوخته عاشق غم پروردی
انجمانم ز فراقت که میان خوشم | غور این قصه ندانند دل بی دردی
عشق را خسته دلی باید و جان محزون | عشق وارد نشود بر دل بی دردی
عاشقم عاشق و چه … گفتن | که بر آن خاطر نازک ننشیند گردی
قسمی دارم ای دوست جدا … | که به بستان جهان چون تو ندیدم وردی
نیست … که درین مجلس … | هر که گرم است بگوید سخن از دل سردی
بشنو از قاسم اگر با تو سخن می گوید | سخن پاک دلی عاشق مردی فردی

… عشق کمین سال که هر روز نوی | بنده فرمان تو هر جا که ضعیفت و قوی
قیمت عشق ندانست دل غافل ما | قیمت در شب افروز ندانند قروی
وصف آن یار ندانم که ز دانش دوری | قدر جانان نشناسی که به جان در گروی
در ره یار … | راه وحدت نتوان رفت به وصف ثنوی

بفنا با بجهان تخم نکو باید کاشت
هر چه کشتی بیقین بار همان بدروی

مگر از لطف خدا شامل احوال شود
ره بمقصود بری زود بوصف نبوی

قاسمی قصهٔ جانان بصفت باید راست
راه تحقیق میسر نشود تا نروی

یار میگوید بیا بک پهلوی
نیست غیر یار اگر تو بگروی

گر تو مرد آشنایی هیچ نیست
تخت فریدون و تاج خسروی

زنده گردی ز زبانهٔ جاودان
گر ز نسیم عشق بویی بشنوی

پیر دهقان گفت کانچه کاشت نیست
هر چه بی کاری درین ره بدروی

زود در حضرت رسد جان شما
رهروان رفتند و تو هم میروی

تا قیامت بحث معنی مثنوی
تا قیامت گر به صورت ره روی

جان معنی قاسم از خواهی بگون
مثنوی معنوی مولوی

مسئلهٔ مشکل و آسان تویی
ای دل و جان دل و جان تویی

دلبر نامی گرامی تویی
نور دل و دیدهٔ اعیان تویی

مسئلهٔ مشکل عشاق را
از همه رو حجت و برهان تویی

شورش مستان خرابات عشق
زمزمهٔ مرغ سحرخوان تویی

نور تویی صورت تویی سور تو
حسن تویی محسن و احسان تویی

دلبر دلدار دل افروز تو
غمزه تویی لعل درخشان تویی

در تو عجب ماند دل قاسمی
درد تویی مایهٔ درمان تویی

بسیار طالبی که بگرد فنون شوی
همراه عشق شو که جنون در جنون شوی

در کوی عشق یار که دار الامان ماست
با سر اگر درآمده سرنگون شوی

بی لطف یار با وصالش مجال نیست
گر گرد آتش آمدی از بحر چون شوی

تو مرغ نارسیده و ناآزموده
وقت آمدی عزیز که دست آزمون شوی

پیر مغان که رهبر راه حقیقت
مادام کز وصل خدا رهنمون شوی

گر بایدت بوصل دل آرام دررسی
شاید که همچو کوه احد بی ستون شوی

قاسم سخن ز غیر مگوی و خمش شوی
هم از عشق باش که نور العیون شوی

در خاکدان مباش که خوار جهان شوی
در روح سیر کن که جهان جهان شوی

در خاکدان بهر زمانی ز سر خاک
آن بود که طایر عرش آشیان شوی

بنگاه ساله طاعت خود در قضا کنی
گر یک نفس مجاور پیر مغان شوی

در پای دیو نفس دو صد پیش آمدن
از عشق و همان که زبان ور زبان شوی

۲۴۳

۱۳۱

عشقت نوبهار و خزان از غم کسیت ... هر تسم که نوبهار ندیده خزان شوی
دار الامان کی عاشق عشقت بی خلاف ... اندر امان شوی چو بدار الامان شوی
تا هستی تو دست بگیرند گرفت ... گر زانکه جام ناب می ارغوان شوی
باز آی از هوا و هوس ها که عاقبت ... باز سفید صیف صید جهان شوی
پیری و ناتوانی و ضعیفت قاسمی ... باشد که بدولت وصلش جوان شوی

چه غمست آخر از غم چو تو در میانه باشی ... غم جاودانه باشد که تو در میان نباشی
نی فیض فضل جانان رسد کامت ای جان ... اگر از میان گریزی و گر از کرانه باشی
اگر از غرور هستی نرهی بملک هستی ... تو کجا حریف آن رطل می مغانه باشی
سخن از نه صفا گو ز صفات پاک گو ... چه شدت چه بودت آخر که همه فسانه باشی
همه دل و هستی تو ز چه بود هستی تو ... چو ز خویش فرد گشتی بجهان یگانه باشی
نفسی نکو نظر کن تو ز خود حذر کن ... که تو هم خزینه داری و تو هم خزانه باشی
بمیان دشت و صحرا مکن بار چونی هم ... چو بشهر باز جویم بمیان خانه باشی
ز قبول خلق مستی ز هوای خود پرستی ... اگر این چنین بمانی صنم زمانه باشی
بله قاسمی که مرغان همه ظلمت نه جاودان ... بهمین زمان زمان به که در آشیانه باشی

زمانی یار شو گر یار باشی ... اگر با ما نباشی با که باشی
دلم را از تو دوری هست ممکن ... که جان از خواجه دو خواجه تاشی
چو مردان با معاد خویش رفتند ... تو سر پوشیده در فکر معاشی
خبر از وحدت جانان نداری ... که هر دم خاطری نو می خراشی
چو جامست سپید و دل از موش ... که گفتست اندرین حالت بکاشی
چو مردان سر خود پوشیده میدار ... مگو از قصه لاحی دو اشی
بهر جانان که هستی قاسمی شکر ... گرت با دو راه و شرک نباشی

حکایتی دو سه دارم بشرط دستوری ... ز عهد گذشت بغایت زبان مهجوری
جو آفتاب جمال تاب ظاهرست حبیب ... حجاب مایه جهالت و علامت کوری
بیا بمجلس مستان بجو دکن مستان ... شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعه بر سی ... نثار قیصر و خاقان هنر افغفوری
ترا ز لذت مستان عاشقان چه خبر ... گر از حقیقت معنی این سخن دوری
اگر تقرب شاهی که راست خلعت شاه ... ولی مقرب حق نیستی که مزدوری
ز رتق نصیبت زری و ملک عشق خالی ... که در میان خلایق نه به مشهوری
شراب ناب محبت حیات جان بخشد ... بوصف راست نیاید حدیث مخموری

۱۳۲

ز قاسمی بشنو مست باش یا مستور | که مرد و راست نیاید مست مستوری

نه مست جام خدایی نه مرد مستوری | نه مخبری نه مستخبری عجب دوری
ازین خمار غفلت برون خرام ای دل | یقین بدان بحقیقت که هست معموری
غدیر گفت بیا که عاشق و مستی | بگو همیشه حبر دهقان و در شوری
تو طالب در مکنون و آن گهر با تست | چو در میان وصالی چه هست مهجوری
شراب و شاهد و شمع اندرون خانه تست | از آن چه بهره بری با کری و با کوری
بگو بصوفی رسمی مرقص و نغمه مزن | که مست جام هوایی ز جام منصوری
هزار نغمه صورت در جهان هرزم | اگر نه مرده دلی بس چرا درین گوری
طریق رسم رها کن بدانکه ممکن نیست | که شاهباز توان شد ببال عصفوری
بیار ساقی از آن می که راحت جانست | بجان رسید دلم ز رنج مخموری
اگر بچشم حقیقت جمال خود بینی | بهشت بلند که خود ناظری و منظوری
بگوی قاسمی این یک سخن بوعظ شهم | که راه حق نتوان شد بوصف مغروری

من قبله دل کردم تا کی بود این کوری | جویان تو گشتم تا چند ز مهجوری
گویند که نتوان دید آن یار گرامی را | آری نتوان دیدن با غافل و مغروری

۲۹۷

ای گلبن حسن ساکن انهار تو شد امین | صد موج بلا خیزد آن لطف که در شوری
در عشق زبون کردی انبار جنون گردی | گر قیصر و خاقانی گر خسرو فغفوری
ای عشق عجایبها در وصف تو میدانم | هم نایی و هم نای طنبوری و طنبوری
گفتم ز چه مستی تو گفتا ز چه می پرسی | از باده منصوری یا شیره انگوری
قاسم همه در تنها وصلت آن یارست | در ماتم جاویدی گر غایب از حوری

نه گذشت حکایت ز قصه دوری | بشرح راست نیاید بیان مهجوری
بیار ساقی از آن باده که در جانست | که جان بلب آمد ز رنج مخموری
طهارت دو جهان اگر بدست آری | چو در دعشق نماری مسنو معذوری
بغیر عشق خدا هر که راه حق پوید | کمال علت ادهم گریست هم کوری
بگو بشیخ که بسیار زین قبول نماز | که ترک فرصت و قیمت طوق مشهوری
اگر تو جرعه ز جام جان بدست آری | هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
شراب کهنه چو خوردی بگو زهر قدم | که نیک و بد رهد و دشمان مست و مستوری
بجان پاک که یک سخن ز مستان | غلام شاه عرب شو اگر چه طیفوری
بقاسمی دو سه جام از کرم عطا فرما | شراب ناب الهی ز جام منصوری

۱۴۴

شب عید است و عاشق چکویم قصه دوری
بصد دقت نشاید داد شرح درد مهجوری

تو خدمت می کنی حق را برای جنت الماوی
برد جان عزیز من نه عاشق که مزدوری

ز حق عمدا جدا گشتی بطلعت گشت مشتاقی
نمی بینم ترا عیبی بجز سودای مغروری

کسی را در جهان نبود وگر باشد نهان بود
چنین مرد است هشیاری چنین مستی و مستوری

ز رسم توبه و تقوی دل مسکین بجان آمد
بیا ای ساقی باقی بیار آن جام منصوری

خطابش را نمیدانی نمی پرسی جوابش را
بدین [illegible] عجب دری عجب کوری

اگر چون جامی گردی فنا مقبول جانانی
وگرنی همچو محرومان ز [illegible] دوری

میسرت نشود عاشقی و مستوری
وصال را نیابی بوصف مغروری

اگر چه قبله شهری ازین حدیث ملاف
که این سخن تو درست و زین سخن دوری

بعشق راه نیابی بگنج و مال و منال
اگر گنج فریدون و جاه فغفوری

چو آفتاب رخ یار در جهان پیداست
ولیک بی عظمت عالمت کوری

رسید نعمت و عشرت رسید دولت و ناز
که می خورند عزیزان ولی بدستوری

مرا تقرب جناب تو آشنایی داد
بجان دوست که آشفته ام ز مهجوری

بیار ساقی جانها که جامی تشنه است
شراب ناب اناالحق ز جام منصوری

٢٣٩

ای عشق لشکر تو که شاه مظفری
دل را نگاه دار که سلطان کشوری

گر گو میت که مرشد راهی عجب مدار
ما راه میبرد دلم و در دین تو رهبری

جانرا نگه نداده خویش گف زمان و
این راه میبرد دلم بوصف قلندری

در راه عشق رسم تکلف روا مبیت
حکم عشق کردی اگر خود غضنفری

گر باز گو دست که دل جان بهر مباز
تسلیم راه باش مکن فکر سرسری

ما بنده تو ایم بهر جا که هست
ورشان [illegible] قاعده بنده پروری

باری ز روی لطف نظر کن بقاسمی
ای آفتاب روی ترا ماه مشتری

١٣٤

ای آفتاب حسن ترا ماه مشتری
جانش مباد هر که گمند از تو دلبری

امیست بی نهایت شهران ان امکن
از سر سخن مگو که زین ره بسر بری

ای جام اگر زباده نداری تو چاشنی
من بر کف نگیرم اگر کاسه زری

ای راه عشق شیوه دلن است و همت
مامور عشق گردی اگر خود غضنفری

ای پادشاه عالم جان دل نگاه دار
دل کشور تو گشت و تو سلطان کشوری

اندر پناه ظل تو ایمن شد است دل
ای عشق چاره ساز که سد سکندری

حاضر شد از ثنای تو قاسم بصد زبان
گر زهره بر ترا آمد از آن نیز برتری

وصال یار بصد جان بخر اگر بخری — یقین که از غم هجران دست جان ببری

بیا بگو الله اکبر می شوی بیدار — که پیش دیده عشاق گنگ و کور و کری

بیا برای فاضت بیا برای کرم — که رحمت از تو کلیدی و علم از تو دری

ز رحمت لطف و کرامت اول و آخر — ز لطف چاره من کن که شاه چاره گری

نظر بروی تو داریم روز و شب دایم — بجان ما نظری کن که صاحب نظری

سرم ز ننگ دو عالم بفخر درگذرد — اگر بگوشه چشمی بسوی ما نگری

دلم ببرد زدی و دینم بهر ناز نگین — بپیش قاسم مسکین حریف جلوه گری

گر زانکه بگویند گدایی و فقیری — بهتر بود از پند شاهی و امیری

ای دوست بآخر چو همی باید رفت — این نقره بانملکت میر و وزیری

شاهی بکجا میرسد ای راحت جانها — کاندر دو جهان در صدد گفت و گیری

از شاه بپرسند قیامت که چه خواهی — چون قصه عیانست بگوید که فقیری

دنیی همگی غصه و فتنه است و ملامت — جهدی بکن ای دوست که در غصه نمیری

گر زانکه نداری بجهان جاه و جلالی — تیره نشود یار که خورشید منیری

گر فضل خداوند همه جان تو باشد — سود است که بر نفس مقامات چه گیری

یارب بدل عاشق بیچاره نظر کن — سلطان نصیری و شهنشاه ظهیری

همواره دل قاسم بیچاره اسیر است — پیری و فقیری و غریبی و اسیری

مرا از پرتو روی تو مرحله پیش دیداری — مرا از طلعه روی تو مرحله است انواری

اگر مقبول در کامم امیرم چتر بر دم شاهم — و گر نی در میان جان بپیچی عقد زناری

میان زاهدان رفتم عجب افسرده دل دیدم — میان عاشقان دیدم عجایب گرم بازاری

بیا از رهبان رفتم دل و جان از نرخ کردم — بحمد الله که پیش آمد مرا با خمر بازاری

یکی از عشق و از دین یکی از عشق رسیدن — نهاده حکمت و قدرت برای هر یکی کاری

همه بستند و در دنی همه کس غافل از مولی — که اندر شهر و در کوی نمی بینم یک هشیاری

بگو از صوفیان رسم و عادت پیش از ال — زمرد نیست چون مینا به پیش قاضی بازاری

ای دوست بیار کو تا عزم کجا داری — سرمست خراباتی با خنجر [illegible] داری

مردم مگر از صورت ظاهر شوی ای دوست — گر راه صفا گیری گر تیغ جفا داری

گر روی بسی گردد در کوه ما زنی که مو — این مسئله را برگو در هوی هوا داری

ای خواجه بحر در ای صاحب ملک اختر — بگذار سر و افسر تا ان گر سر ما داری

سر گران من و ما باشد از چنین فنا باشد — فانی نشود هرگز این عشق به او داری

ای قاسم بیچاره دری ای چاره مجوری — خوش قابل و مقبولی گر قبله خدا داری

هر لحظه کند نقاب ابر دل ربا / از ما شده چه پنهان روی بیا داری
بگذار حکایت مجنون شو و ناپروا / کار تو شود ز پیاکر و بغداد ری
همراه تو شد جانان هر جا که روی ای جان / گر قصه سمک کردی گر روی بغداد ری
بگذر ز نظر فنا تا چند تکلفا / بگذار ره سود اگر رو به صفا داری
من قاسم حیرانم بس بی سر و سامانم / در آتش هجرانم آخر تو روا داری

روی دل را بسوی جان داری / وین حکایت ز جان نهان داری
هان مقلد مباش در عشق / گر عیان در پی عیان داری
بدای مرغ از هوا و هوس / گر رهی شان نشان داری
اندرین ره که شیر مرد نشد / رو بهی گر تو فکر جان داری
دل ز دستان راه بر نکنی / اگر از باده سرگران داری
سخن عقل ظاهری مشنو / اگر از عشق ترجمان داری
قاسمی شادمان و خرم باش / یاد ما در میان جان داری

درمانده ام از غم جدایی / ای عشق گره گشا کجایی
پیکانه مشو ز آشنایان / پیش آی که نیک آشنایی

دل غمزه تو برد و گشت جادو / ای گوهر فرد دلربایی
هر لحظه نمودی و برستم / آن دم که صد بودی چه پری
در دوست ز غیب جان ز بیانی / در کعبه و دیر رهنمایی
در هر دو جهان بجود فردی / در ملک وجود پادشاهی
قاسم ز عدم وجود از کجا / از جود تو می کند گدایی

دل با غمزه بروی رخ می نمایی / بکجات جویم ای جان ز که پرسمت کجایی
بگشا نقاب و آن رخ بنما ما که کارا / لب آمدست جانا بنما ز مروت جدایی
نه از جانم از درد و بماند تا قیامت / بمن اسم جان سپردن تو بر سم دلربایی
ز نخان گلاب رستم که توان فرشیدن / ز طریق عشق ورزی بصلاح و پارسایی
نفسی نقاب بگشا دل و دین بهر نقابت / گرو می خلاص یابم ز غم زمانه و مایی
من اگر جفابت کاروم تو بس امید دارم / بجز از تو کس ندارم که تو معدن وفایی
ز سر نیاز گفتم که گدای تست قاسم / بکرشمه گفت قاسم تو گدای پادشاهی

سوالی دارم ای جان گر کجایی / بگو زد از ملک آشنایی
زهی عشق جهانسوز جهان ساز / گهی ثعبان شوی گاهی عصایی

چه باشد ملک جهان پادشاه عشق
چه باشد روشنایی دانش دل
خوشا کاین هست اصل زاد درویش
رها کن گه خدا را یاد میدار
برادر در لباسی داشنا هم
الا ای عشق عالم سوز بی غم
ز وصلت پادشاهی یافت قاسم

چه باشد آشنایی روشنا
چه باشد دانش دل پادشاهی
من و درد و نوای بی نوایی
جدایی زین که خدایی
اگر در جبه گر در قبایی
بهر صورت که هستی جان مایی
خداوندا که دارا جدایی

زلف او شانه زن که رهایی
فتنه برخاست دل الیقین دانست
پرده ما دریده صد بار
تو بدان زلف روبرو دوش
عشق و رندیز از برای حیات
جان و دل مست حیرتند مدام
قاسم از سوز و جد خشنید

چشم او سحر کیش کز رهایی
که تو سر فتنه های غوغایی
ورنه پس پرده روی تماشایی
فتنه عاشقان شیدایی
کار پیری و وقت برنایی
گر نه بابایی و نه بی مایی
جان مایی و یار مایی

غوقا این بحر

۲۷۵

۱۳۷

غرق این بحر محیط است دل شیدایی
بس نهان خوان می دست که زر کلیم
تا دل از زنگ هوا پاک نگردد هرگز
که گه میرسی که ای دست چنین بنگ لطیف
زنبس پرده دو لها همه غنچه نکون
روی آن یار بهر حال عیان است ببین
قاسم از جام می عشق

غرق این بحر چنان شو که از و بر نایی
که کلیمی و فلک سای فلک آسایی
نتوان گفت که چون آینه روشن رایی
کجا می روی ای یار بدین زیبایی
پرده بردار که خورشید جهان آرایی
نتوان

امروز که دارم با تو سر و شنایی
مشهوری و معنی دوری ز نر
قبول خلق ای صد نشین کلک
چون عالم کالانعامی در حبس
دل تو مسلمان شو در کفر پشیمان شو
ای دل قاسم را یاد تو بیت

ای زشت همه رشتی نامی
جانی طلبت با بی از بهر صرانجامی
چندین عکس کتک عجب جامی
چون شرم نمی داری ز عالم علامی
یک لقمه ملامت از خوانچه انعامی
دانگه طرف کعبه طوفی کن و احرامی
هر ساعت و هر وقتی هر صبحی و هر شامی

زنهار درین کوی بغفلت نخرامی | جویای خدا باش اگر مرد تمامی
بیرون ز ره راست طریقی بخدا نیست | گر پیر هری باشی اگر احمد جامی
شد سوخته جگر سوز و جهان تازه بجدی | کس را نبود زهره که پرسد که چه نامی
ایمان همه تسلیم و همه صلح و صلاح است | با ما چه بجنگی ای پسر نظامی
انجا که نظامست همه کار بکامست | من با تو چه گویم که نه خاصی نه عامی
قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیمبر | گفتند سلف قصه این نادر نامی
از اهل ولی باز بپرسی که درین راه | کس را خبری نیست از آن یار گرامی
مقصود ز اسلام و ز تسلیم چنین بود | باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی
قاسم ز جهان معرفت دوست مراد است | گر حق بشناسی چه نظامی چه کرامی

بالای جان گرامی ز کجایی و چه نامی | محیی جان و جهان ماحی آثار ظلامی
نامه عشق تو دیدم سخن نامه شنیدم | دل و جانم بفدای تو زهی نامه نامی
نامه عشق و مودت همه علم و همه حکمت | همه اسرار هدایت سخن حضرت سامی
کس ازین گونه کرامات نبرده است بعالم | اهل سجاده و تسبیح حریف می و جامی
دل و جان همه عالم ز تو واله ز تو حیران | همه شیوه لطیفی همه حسن تمامی
همه عالم تو حیران شده در صورت و معنی | چه لطیفی چه شریفی چه امامی چه همامی

٢٧٧

تو کوی زکیه خود بر آن واقف سرمد | اگر ز زمره خاصی وگر ز جنس عوامی
مشتغلم کی شود ای دوست طریق کرم کن | در ره مذهب و ملت نکونامی نظامی
بجلالت متحیر همه جانها و دلها | قاسمی کرد فدای تو همه عمر گرامی

ای با همه بی رنگ کجایی و چه نامی | یا رب بفدای تو دو صد عمر گرامی
هر شیوه که بینم همه حسن است و ملاحت | روی تو ز روم آمد و زلفین تو شامی
پیچ و گره زلف تو تا کار عیان شد | افتاد دل عاشق در بند غلامی
چون نام تو در نامه شنیدم شدم آزاد | جانم بفدای تو زهی نامه نامی
از صحبت جانان بکجا میروی ای دل | زنهار ازین خانه به بیرون نخرامی
از عشق گشاید گره بسته جانت | گر صدر رعایت نکنی گر بدر آیی
قاسم نتوان گفت که شکایت بتو نکردم | ای پشت و پناه دل ای جانم جامی

ای قطب جهانی شاه الهامی | در لطف عامی نام تو نامی
بس چاره سازی بس نوازی | ما را نظر کن چون ز کرامی
بس سربلندی بس ارجمندی | که در نشست که در قیامی
در روز و در شب گویم سلامت | انت صلاتی انت سلامی

١٤٨

جامع جمعی مایهٔ شمعی — روی تو رومی زلف تو شامی

جام جهانی روح و روانی — جامی بیاد و چون شاه جامی

قاسم ز عالم رو با تو دارد — در منبری صدر امامی

گر شمس منیر آمدی از بدر تمامی — یک جرعه تصدق طلب از ساقی جامی

در بیشهٔ مردان همه شیران هنر ساز — زنهار درین کوی بغفلت بخرامی

جان بندهٔ شاهیست که آن شاه ولی فرد — خورشید جهان بسته زینسند بغلامی

محبوب خدا شیر خدا احمد صادق — هم روی تو قمر خنده و هم ماه تمامی

نتوان بزبان وصف تو گفتن بتمامی — ای جان و جهان صدر امینی و امامی

یکباره نقاب از طرف چهره برانداز — تا عاشق روی تو شود عارف و عامی

قاسم ز غمت بیدل و بیچاره و مست است — نتوان صفت لطف تو گفتن بتمامی

تو شاه جهانی و ندانم که چه شاهی — حیران تماشای تو از ماه بماهی

گر ملک و ملک وصف کمالات تو گویند — اسرار کمال تو ندانند کماهی

ای عشق چه چیزی و ندانم که چه چیزی — هم جاه و جلالی تو و هم پشت و پناهی

بی تو نتوان بود بهر حال که باشد — هم راهزن جانی و هم رهبر راهی

279

139

گر آینهٔ دولت روشن و صافیت ببینی — ذرات جهان آینهٔ حسن الهی

گر ملک ابدی طلبی رو بخدا آر — کانجا نبود رسم تباهی و تباهی

قاسم تو از این زمرهٔ جهال بپرهیز — کایشان نشناسند ملک را ز ملاهی

تو نور یقین آمدی و رهبر راهی — از نور جمالت نتوان گفت کماهی

عارف بگزیند [illegible] — از دولت دیدار تو از ماه بماهی

بی تو نتوانم نفسی زیستن ای جان — ای نور دل و دیده که پشتی و پناهی

خاطر نکند گر کند او توبه فراموش — چون رهبر راه آمدی و رهزن را

هندو که ندیدیم بجز دوست ندیدیم — جز دوست ندیدیم کسی آمر و ناهی

در زمرهٔ ما جمله یکسان رهبر راهند — زاهد تو ز ما بی [illegible] چه ربایی

قاسم همه یاران بره تو بفریبند — تو توبه مکن از خویش که تقصیر گناهی

اگر رو عاشقی کرد و گناهی — اگر چون کوه گران کرد بکس گاهی

سبک آن کو گرانبار و تهی دست — نباشد ملک [illegible] تباهی

[illegible] عالم کی جست — که هم آمد دست و دست ناهی

چه در کان چه در شاه و چه جنت — الهی کو [illegible] الهی کو آگهی

بجز حق راه دان در هر دو عالم
ترا همت از آن عرفست ما را
جو شاهی از گدائی یافت قاسم

اگر مردی کو مردی رای
چو از در فنا کمال و بند جای
گدایی کی کند در پادشاهی

در وصف جمال تو توان گفت که ماهی
ای عشق دل افروز ندانم که چه چیزی
دلها همه حیران تو گشتند بیکبار
مستیم ز روی تو به هر حال که هستیم
رحمی بکن ای دوست بجان و دل عشاق
در مجلس عشاق که اعیان طریقند
در صحبت مستان بتکلف نتوان بود
این ره به تهی‌دستی نتوان رفت یقین است
باز آ و بهیچ پیش مکن قصه عرفان

کس وصف کمال تو نداند که کماهی
هم حشمت و جاه آمدی و پشت و پناهی
یا روی دلفروز دری و یا چشم سیاهی
تو ساقی جان بها شده در بزم الهی
عشاق سپاهند و تو سلطان سپاهی
هر روز زند عشق تو نوبت شاهی
در شیوه شیران نتوان شد به رباهی
از هستی خود دور اگر راه رو راهی
قاسم نه به هر سر الهی بکلاهی

تا سر الهی ز ملاهی نشناسی
اسرار خرابات هم از پیر مغان پرس

نشناسی ز الهی بحقیقت ز ملاهی
این قصه ما عیب مکن گر تو قیاسی

[illegible]

نیسان تو از هر دو جهان غایتست
صد حسرت زده سبزه دمی عاشق صادق
در خانقه عشق ز ازرق خرقه نماند
گفتی که به بیرون روی از مسجد بجا آ
گر کاسه نباتست می صافی خم آشام

تا عاشق نباشی نشوی عاشق ناسی
گویند چه حکم خرقه که العشق لباسی
از مرده دلی در غم این کهنه پلاسی
خدمت کنم ای دوست بعینی و براسی
قاسم تو ز می مست خرابی نه ز کاسی

دلا ز باده و میخانه که می پرسی
هزار خانه برانداخت عشق عالم سوز
گذشت نوبت کیخسرو و فریدون شد
تو جان جمله جهانی و شاه موجودات
هزار بحر پر از موج در نهاب خوشاب
گذشت قصر جلالت سقف عرش مجید
ز رتبت تو سبحانی اعظم الشانی
تو شمع جانی و جان جهان چو پروانه
به پیش قاسم عاشق که بحر جرعه اوست

ز چشم و غمزه مستانه که می پرسی
درین خرابه تو از خانه که می پرسی
درین دیار تو افسانه که می پرسی
بجان تو که زجانانه که می پرسی
گدای تست تو در دانه که می پرسی
زهی کمال ز کاشانه که می پرسی
ز جعد گیسو و از شانه که می پرسی
درین میانه ز پروانه که می پرسی
ز جام و باده و پیمانه که می پرسی

[illegible]

من عاشقم و عشق من چه پرسی / جانم بکنی ز تن چه پرسی

از بستر پای مه رو یارم / افسانه سخن سخن چه پرسی

از پرتو آفتاب حسنش / کارم همه شد چمن چه پرسی

ذرات چو هست عشق [illegible] / از باده ذو المنن چه پرسی

بر دامن هیچ دوست دستم نیست / از دشمن طعنه زن چه پرسی

از غمزه یار فتنه برخاست / زان غمزه پرفتن چه پرسی

قاسم چو فنا شد است از وی / افسانه ما و من چه پرسی

دل ز من برداشت یار مهربان و حسرتی / دشمنی کردند با من دوستان و حسرتی

عهد من بشکست جانم سوخت مهر از من برید / با من این کردند بقول دشمنان و حسرتی

آستین بر من فشاند آن دلبر پیمان شکن / رفت با می همدم آن بستان و حسرتی

درد از آن دارم که چون دلبر کند از من کنار / با که خواهد کرد دست اندر میان و حسرتی

راست میگویم چه با من سرو که میرود / [illegible] راه بستان و حسرتی

دشمنی کردند با من دوستان از بخت بد / این حکایت در جهان شد داستان و حسرتی

قاسمی را آه سرد از جان برآمد کان نگار / میل دل دارد او مهر دیگران و حسرتی

چه ذوق از نیستی یابی که هستی / ببالای تو نی شد که پستی

بدان صوفی صاف این سخن را / زیاد دوری اگر خود ز پرستی

بسی با عاقلان همراه بودی / دلی با عاشقان کمتر نشستی

اگر رو دی ازین عهده برون آی / که اندر عهده روز الستی

همه یاران بمنزل که رسیدند / تو غافل مانده در جهت پستی

چه بود ار صحبت آخر است که / چو دیدی عاشقان در [illegible] مستی

بیا قاسم دل از اغیار بردار / توجه کن بحق هر جا که هستی

بیاد خدا باش هر جای که هستی / بنیاد مکوبم تو هشیار که مستی

در صومعه زنی بخدا وقت تو خوش باد / زنهار که در صومعه خود را به پرستی

آخر چه فقادست که در این رخطرناک / جام بخشیدی و صد جام شکستی

ای دست بگو راست که احوال تو چونست / در مکتب شادی رخ ره در هستی

باری تو رسید که در غایت مقصود / عشاق رسیدند و تو در بار پستی

مرغان همه بر ذرهٔ کهسار پریدند / احوال تو چون شد که میان قفس هستی

ای محتسب آخر دل ما بیش میازار / تو محتسب باز نمیر عسس هستی

در یاد تو هر شب مانده تا نیک / فریاد رس ای دوست که فریاد رس هستی

۱۴۱

قاسم همه در حالت و حیران شده کی
در فتنه و آشوب میان چه پستی

جو باده هست مقصود هر جا که هستی
گرش باز دانی ز هجران برستی

تو در جست جو در رهی دگرنی
جو خود باز دانی ازین جو بجستی

ز تحصیل عرفان محصل همین شد
که حاصل تویی زین بلندی و پستی

از آن مست فهم شد به تو نظم عالم
که شد مست لطفی ز دیوان هستی

زهی ساقی جان که از لطف و احسان
زند مستی ما سر خم هستی

ز جام جدا باده ناب مستان
کزین می پرستی ز خود برستی

بده یک دو جام دگر قاسمی را
که وقت خمار است پایان مستی

بجان تو که خمارم بغایت ای چلبی
بریز باده حمرا بشیشه حلبی

بدوست جام انا الحق شوم چنانچه ببرس
هم از تو دور تو گر نیم ز شرم بی ادبی

همیشه حسن سبب بجان خریدارم
بدان سبب که تو در جان مسبب سببی

اگر بعشق شوی آشنا عیان بینی
هزار شیوه شیرین هزار بوالعجبی

مگو حبیب عجم را که غافل از عربست
زبان او عجم آمد روان او عربی

هزار درد درون داشتم چو رو بنمود
فقال لی تعبی قد زادلی طربی

نسب حقیقت عشقیست اگر خبر داری
بگو بمجلس مستان فسانه نسبی

جو آفتاب بر تصمیم مست و خوش حالم
برو تو ناصح از اینجا که عقده ذهبی

نیاز قاسم بیچاره از کرم بپذیر
حبیبی انت رجائی و انت منقلبی

ترا است ناز که سلطان حسن و حسینی
مرا ز هزار نیاز و هنر از مسکینی

بر آتشی تو که دل را تمام سوزد پا
بسوز خود نگدازی ز پای ننشینی

مگر که مصلحت کار من درین دیدی
که هیچ مصلحت کار من نمی بینی

لبت چو در سخن آمد بوقت لطف بیان
گدای شیوه او شد شکر بشیرینی

سخن ز عقل نهان بین عاقلان سر رفت
بخنده گفت نعم کلهم مجانینی

مرا تو قبله دینی بعاشقان بر سیان
که خیر باد کفم دینکم ولی دینی

دعای قاسم بیچاره از کرم بپذیر
بجان تو که دعایی دعای آمینی

چو شد ز بنای مدرسه دیر امینی
ما با تو بوده ایم سوز من بجان بینی

ای عشق شاد باش که سلطان مجلسی
ای عقل چاره بر ز گدایان خبر منی

ما را بفیض زنده جاوید کرده
ای عشق جان نواز که جون روح درتنی

منصور وار لفظ انا الحق بگو بجد
چون پادشاه چشتی از جمله ایمنی

قربان ماه روی تو گردم هزار بار | ای شاه روزگار نه ساقی من سینی
صد بار اگر به روزی بینم جمال تو | روشن شوم بعکس که مرآت روشنی
ای قاسمی تو دیدن دیدار از طلب | موسی صفت که سالک وادی ایمنی

سوال می کنم از دست و صفت سخنی | که چون تو تازه گلی کی رسد بهمچو منی
مبالغست و درغیبت حیف می آید | که همچو جان تو جانی اسیر حبس تنی
هزار جان بعد پس فدای راه تو باد | که پیش بنده بپای جو روح در بدنی
قسم بذات شریف تو میخورم که نبود | چو دوست سرو خرامان بجانب چمنی
هزار فتنه و آشوب دیده ام سید | ز زیر زلف تو پنهان میان پرشکنی
هزار زیرکی و دولت ز آسمان بگذشت | جویانم به سر کوی یار خود وطنی
بکوی زهد رسیدم نبود انجا عشق | ولیک زار بخود چون مثال اهرمنی
هزار شهر بگردیدم و ندانستم | مثال زنگ ز رخ اسیل درمنی
بوصل دوست رسیدم جهاکه من دیدم | درین تمام بماند حدیث ما دمنی
مرا که سیل تو بر بود تا ابد برساند | بفیض فضل تو فارغ ز گور و از کفنی
بیاد قاسم چه پاره جان و دل در باز | بپیش چهره زیباد طلعت حسنی

۲۸۷

۱۴۳

سخن نمیرود ای دوست مسلم سخنی | که زد به چشم تو تی زانکه بیابانی چو منی
قصه روی تو داریم بهر جایی که هست | سخن از چمن گوییم بوجه چمنی
گر مرا در چمن وصل تو باری باشد | خرم را آبستن باغی و مبارک وطنی
درد مندان جهان جمله بنالان گشتند | ما جو از درد تو گفتیم بهر انجمنی
جمله دریای جهان گشتم و دیدم صد بار | همچو تو در ثمین نیست بجز عدنی
زاهد و واعظ این شهر بتحقیق بدهم | پیش بلبل چه بود قصه زاغ و زغنی
عاقبت از رخ او زنده جاویدان شد | سر گرانا زه گلی هست بطرف چمنی
دل ما خسته و حیران شده کان یار کجا | تا بدیدیم بر یوسف خود پیرهنی
قاسم از هجر تو سرگشته و سرگردان شد | میر ندر سرو بر سینه گدای وطنی

گر به حدیث اهل دل انکار می کنی | بسیار بی حقیقت و بسیار کودنی
از نفس پس دور باشی دل را بنه کند | با عقل جان گرای که مرآت روشنی
از ذات و صفات از انجا عقل و نفس | منقول گشته که حدیث معنعنی
ای جان زندگانی وای راحت روان | بر من جفا مکن که سرو من بجان پسی
حق را بیاد دارد و فراموش کن وجود | تا کی چو کرم پیله تو بر خویشتن تنی
خود را نکو شناس خدا را نکو بدان | گر از صواب و گر از دیباه ...

بیا و دوست یکی نفسی هست قاسمی | ای شیخ روزگار ز ما این سخن [illegible]

رو سیه گر به منی رو کنی	روی به راگر به چنینی که کنی
گر نه در رشته جان کرده رشید	چون رشید از شده رشته کنی
چونکه قدرت نفس آن رو بکاین	عارفان را ز آرام ترتیب کنی
رو بگردانی ز عالم مردوار	رو بسوی دولت سرمد کنی
تو ندانی غایت احوال خود	نیک گر می کنی با خود کنی
چون نداری جان کفر و کافری	روی را بر جانب احمد کنی
قاسم از دل او کان شوق تست	حاکمی گر نیکوی گر بد کنی

خطاب لن ترانی چیست یعنی	که مولی را نبیند غیر مولی
حقیقت گر تنزل کرد در اسم	بصورت ملتبس شد صرف معنی
ز معنی گر بصورت باز مانی	تبرء داده باشی من و سلوی
علی بعد از حجاب ملک صورت	برآ از تیه دلالات دعوی
اسیر از ده که شیرین و خسرو	غلام عشق او مجنون و لیلی
سراسر غرق دریای حیات است	ز انوار تجلی جان موسی

بجان قاسمی گر نور قاسم | ندارد هیچ حاصل چشم اعمی

هدی للمتقین گفتند یعنی	بصورت و امان از صرف معنی
بگو تقوی چه باشد راه پاکان	هدایت یافتن از مولا بمولی
حیات از حق و هر جا که باشد	ولیکن مظهری باید چو عیسی
قمر شق کرد و از انگشت احمد	عصا ثعبان شود در دست موسی
چو مظهر ظهوری نیست [illegible]	میان جام جان نور تجلی
حقیقت عاشق و معشوق عشقست	منه دل بر مجازات طفیلی
بیاموز قاسمی طلب الاسنات	که مجنون دست دارد گر بلیلی

هر لحظه مرا امید از نور تجلی	با نور تجلی چه زند معجز عیسی
یاران طریقت همه از شاد و تمامند	گر طور بر آمد علم دولت موسی
گر دیده جانت بگشاید بینی	صد موسی حیرت زده بر طور تجلی
گر زانکه رسد بوی حقیقت بمشامت	خاکی که به یک جو نخری ملک کسری
از جام حقیقت همه مستان خرابند	ما از دل از آن جام شده در کش لیلی
دلها همه آشفته و شوریده و شیدا	بر جان چو رسد بوی از عالم معنی

ای جان و جهان وصف تو پاکست و معلا | از قاسم بیدل مطلب توبه و تقوی

خوبان کرد دافع ز جهان رنگ و بوی | بزن ای ساقی جو در وانع می محبت بوی
که جهان شرابخانه است و در شراب کهنه | بکش این شراب کهنه تو بهر زمان بوی
من ازین شراب و مستی بجهان شدم که کرد | بجود بود مجالی زخد اهیچ روی
همه آب خوار و چنی که زما کند مستی | اگر آب خواره سازند ز خاک ما سبوی
برسد بهوی سرکس که زانبیاء خود را | نکند فدای چوگان بهوای موجو گوی
همه آب دین راه بر خلق ما باشد | که ز خاک ما سپاش رسد آب روی
کم زهر کسیست قاسم که ازین شرابخانه | بمشام جان ما بر رسید مست بوی

همه عاشقان که رایست و بهوز بند گوی | ببرد حمله بر هوز بند های و هوی
که بیند جند قهار که زرق رنگ دارد | ز سر شک سیل مژگان بکشید بشت و شوی
ز بند حلقه بر در که خسی نفس برود | بجای ره ندارد و نجد اهیچ روی
شب و دش کوش جار ز اضری رسانده جانان | که چو چشمه گشت چشم ز چو چشمه جو جوی
که ز عشق که بهوی بنشین سخن چو گوی | بجلال ما نیابی بجلال ره بهوی
بنیاد کفتم آخر که جهان و جان فدایت | کس ازین بدید خوشتر زبان آرزوی

هزار لطف و کرم میرسد بجان حبیب | بدین خوشم که بدانست اسپ نهادم را
بجای لطف و کرم گر ملامتی آید | خوشم که حادثه گرد دست و اسپ نهادم را

تکلمی که کند شاه پس چندین حجب برها | ولی ز کثرت پرده نگاهی دیدنش نتوان
ورای پرده قاسم ز الحق را بیت پنهانی | که می بیند بفضل حق ازل را تا ابد یکسان

عقل کل نفس پس کل طبیعت کل | بعد از ان جوهر هبائی و ان
جسم کل شکل و عرش و کرسی و بس | نه فلک شد بامر حق گردان
فلک اطلس است اول او | آخرش قمر مبین و عیان
بعد از ان کره اثیر و هوا | بعد از ان آب و خاک را میدان
شد تمام انگهی جماد و نبات | ظاهر آمد از ان سپس حیوان
گشت باز بحکم حب ازل | ملک و جن عاقبت انسان
جامع جمله مراتب شد | اوست مقصود کل ز کون و مکان

خداوند دانند و دست گیر | رئوف و رحیم و قدیم و قدیر
ز انوار قدسش دل قاسمی | مقدس ز جانست و عرفان پذیر

٢٩١

١٤٥

بفضل خدا فارغ از قال و قال
مشایخ زفرستند زشیان حال
مرید سوادی از آن کرده
بیا پیش تا قصه تو بشنو

کرنی ال مرتبت بی سال پیر
سود کمن قصه دلپذیر
ولت بازمدن بود اسیر
کشوانی از مرده شد مستنیر

نقطه سه باشد ای کزین ورا
اسود و بیاضیست یقین

چون شنیدی بگوی بلما
بیمین احمر را می بین

حکمت یونانیان حصار نکرده
حکمت احمد شنو زامت امجد

از قفر تند باد قهر الهی
پر کمین دیر دهر دوله سپاهی

رسیده روان این طیفور
در شریعت رسید ای یافت
راه گم گشت و راه ره گم

آنکه در عصر خویشتن فرد
در حقیقت رسیده گم گردد
گم کند راه خویش ای مرد

ز قدس قدس چنین قدسی

نبود ذو ... سر کسی

علی رغم انف جهود و جحود
لباس تو تقویت در راه

بوصف بدیت معانی نبی
چه باشد ازین خوبتر ملتجی

دو ضد اند بسین حجاج ام
آسمانیست پرده پروین
رحمت ایزدی بجانش باد
هرکه او دشمن جنید باشد

این یکی محیط بحر آشام
بوستانیست یک گل نسرین
لعنت حق بدشمنانش باد
دشمن جمله اولیا باشد

در مهربانی سخن را داد داد

حجة الاسلام غزالی زاد

ماسے که در عشق پرورده اند
واقف از این حکایت گوی
... که راسی بحق برده اند

ذرآیت درایت طلب کرده اند
بچوگان عرفان توان برد گوی
بعجز و بانصاف دل زنده اند

گر به بینی عارفی با طالبی
این یکی را همچو آن آشنا

مرد از روی حقیقت مشفق
زانکه آن مست حقست آن مستحق

۲۹۳

۱۴۶۲

یارب بحق لطفت کو جان عاشقانرا
گر بود دلی درغیب بخشای بندگانرا

بهر ظهور اسما چه کند فکند نقاب
با عشق در آ و دل با تو نه در حجاب

نصب گردست مراد دست بر غم نحسی
گر نفس است مراد عادت دیرینه دگر

که در فتح جهانی متوقف باشد
جبر کنم در مدد گر مضاعف باشد

گر بگویم دگر بخواهد گفت
کافران فرنگ و روم و تتار

آنکه بردی هیبت درمان ار
همه از قاسمی مسلمانتر

گاه با خود نشسته ام زهدی
من درویش را زنی دل یار
بوده ام گرز خاک گذشت

گاه در خانه فکر خودی
مدتی در هوای آن دلدار
... رسی ذاتی اندر حجت

یک طسو دو طسو سه طسو
یک طسو باشد ولی ای خواجه تاش

چند باشد کم دو طسو باز گو
هرچه خواهی باش با ما بد مباش

یا ای مردم مکار رو پر تلبیسوا
چند در بیت مردان خاطعنه زنید

لعنت الله علیکم و علی ابلیسوا
قاس فی آدم ابلیس و ثم قیسوا

خلاف دین مکوای با جوانمرد
که عالم خالی از مردان حق نیست
خلاف رای او از عقل و دین نیست
اگر صدیق دولت یار باشی
خدا را از فقیر دستگوا ریم
موفق کن بحکمت جان قاسم

که پیغمبر بجنبیدن جا بیان کرد
درین معنی کسی را بر تو دق نیست
کرا گوید چنین گویی چنین نیست
مطیع احمد مختار باشی
بلطف شاملت امید داریم
که دار از ظل ایمان قاسم

مقتدای ملک امام بشر
آنکه ایوان رای کیوان داشت
همه خسته خوان هم خندان بود
آن ملک فر آن فلک تمکین
عرش و کرسی دلست و سینه او

شاه انصار یار دین پرور
جیب جان پر ز نقد عرفان داشت
شاه دین نور چشم اعیان بود
پسند اعلای علیین
قاسمی بنده کمینه اوست

قطب عالم امام دین هدی
شاه دین شیخنا و مولانا

جان قطبند در خراسانات
منبع لطف و معدن حسنات

اولین بایزید بسطامست
در حقیقت علیم علامست

مست حق بود آن گزیده نژاد
مست رفت از جهان کون و فساد

بعد از آن پادشاه انصاری
از دو میدان حضرت باری

بس ابو القاسم آسمان صفا
در همه حالتی ولی و لا

جامع معدن حق ملت و دین
آفتاب جهان صدق و یقین

قاسمی بر وفای ایشانست
تا ابد خاک پای ایشانست

صلوات خدا برین هر چار
قاسم از عاشقان این هر چار

مرا گفتی که قول پیر تسلیم
بگو تا خود چه سان دیدی بمعیار

نثارش رحمت حق بر روانش باد
که هیچ قول او در طور ابرار

چو حلوا نیست نیکو چرب و شیرین
ولی جان پدر زنهار زنهار

ترا گر قوت هضمت ضعیف است
تناول کن از و لیکن بمقدار

مگر زان لقمه که هیضه گردی
چو کمتر دیدی بخندی همه دم

دلت پر کینه کرد و دیده پر عیب
مشایخ را کنی پر حمله انکار

جهان را سربسر کافر شماری
نماند ذوق آزرمت بیکبار

ز بو نفسی سگی آزار دو گویی
که نهی منکرست این نیست آزار

اگر چه قول مولانا شنیدی
سخنهای بزرگان در نظر دار

شکر شاهخور با گل در آمیز
که در ترکیب باشد نفع بسیار

توی بیمار دل زین چاشنی‌ها
به یک دارو که صد دارو دست درکار

زنادانی بیک دارو مکن حصر
برون شو از تعصب کینه بگذار

بنجبر دو اصل آمد جان مردان
تو سر پوشیده ماندی قید اخبار

اگر مردی مشو قانع بتقلید
چو مردان دامن مردی بدست آر

که گر صد علم داری دل نداری
نیرزد شرک سر پشت در بار

ز قاسم گوش دار این پند و بنشین
بعادت پیش ازین در کوی دبار

بکوی وحدت آ تا باز بینی
گر آنجا منبسط گشتت انهار

دویی بگذار و در یک جا کن جمع
همه اقوال مولانا و عطار

صحبت صبح و سحر دولت ذکر بود دم
ما نتوانان جهان را الکنند کاینام

مورث شوق و فت نه بود صحبت نیک
در ره معرفت نفس کند بر تو سلام

۲۹۷

۱۴۸

موج باشد سبب معرفت شیطانی	دانش دینی ازغلت کرد و نظام
اصل این جمله کمالات بجز مرشد نیست	صدر صاحب دل کامل صفت بحر آشام
والی دین نبی کاشف اسرار رسل	محیی جان و جهان ماحی آثار ظلام
قاضی منصب تحقیق امام الثقلین	عارف کعبهٔ مقصود و مراد اسلام

درویش که حرف و بصورت پنج است	هر یک بشبانه که پیش از پیش است
دالست دلیل آنکه با درد بساز	گر در تن تو مرهم صد ریش است
را رو و ریا مکن که این رو و ریا	رسوایی بیگانه و رنج خویش است
واو هست وداع غیر مولی کردن	وین کار چنین کار یکی بی خویش است
یا یکدل و یکرنگ شو اندر ره عشق	بیگانه شو و هر که دبا خویش است
شین آنکه کند شکر و شکایت نکند	و اندر پی خصم خویش نیک اندیش است
آنرا که چنین پنج خصایل دادند	دریاب و درو گریز کو درویش است

هر چند جنس آب حیات است خربزه	بسیار بی بقا و ثبات است خربزه
زنهار در قرون بحقارت نظر مکن	چون زنگ کوزهای نبات است خربزه
یک لحظه را بدان عمل کن در آن یقین	کاندر خور حیات و زکوة است خربزه

پالیزبان بدان که چو خسرو ارجمند	ما را بخدمت تو برات است خربزه

جمال غرة عینی رأیت لی سلمی	فواد بهجة قلبی و زال لی المی
رأیت غرة وجه العزیز قلت سلام	فقال لی وعلیک السلام من یعنی

اشتیاقم بملاقات تو چندانکه مپرس	احتیاجم بمراعات تو چندانکه مپرس
دارم امید عنایات تو چندانکه مپرس	شادم از ذوق مناجات تو چندانکه مپرس

ای رفته بپای خود بجایی که مپرس	وز دست خودی تو در بلایی که مپرس
اندر سر وجود خود همی سپردن آی	تا ره ببری بکیمیایی که مپرس

مرا علم ازل در سینه دادند	عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه ساله حالی گشت معلوم	که شیخ جلد را درسی ندادند

پیوسته بیم از حضرت سلطان قدم	یک جرعه شراب به که تیر القدم
مستم کند آن چنان که آسوده شوم	از قاعدهٔ وجود و از رسم عدم

۲۹۹

۱۴۹

از هر طرفی چهره گشایی که منم
در هر صفتی جلوه گرایی که منم
با این همه که گاه غلط می افتم
نادان دل طبع روستایی که منم

آنکس که ز یار خود بریدست منم
وانکس که ز زهر غم چشیدست منم
آنکس که مراد دل ندیدست منم
وانکس که ز دل بجان رسیدست منم

در دل هوس روی نگاری دارم
در سر ز می عشق خماری دارم
تا زلف و رخ ترا بدیدم شب و روز
آشفته دلی و روزگاری دارم

هر چند ترا ز اهل ایمان دارم
در معنی این مسئله برهان دارم
گر عشق خدا نباشدت در دل و جان
من کافرم ار ترا مسلمان دارم

گر کافر و مؤمنم که بر دین توام
گر زنگی و بدم بندهٔ مسکین توام
گر اخلاصم خطبهٔ تمکین توام
ور فاتحه‌ام طفیل آمین توام

من بندهٔ شیوه‌های شیرین توام
آشفته طره‌های مشکین توام
گفتی که بگو تا چه کسی در ره ما
مسکین تو مسکین تو مسکین توام

تا در پی مخزن معانی رفتیم
در بحر محیط لامکانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی و غم
تا بر سر آب زندگانی رفتیم

بودیم درین عالم فانی رفتیم
زین ملک بملک جاودانی رفتیم
بگذشتیم ز ملکت تن خود بیزار
از ملکت تن بملک جانی رفتیم

هم جام جهان نمای عالم ماییم
هم آینه روشن کن آدم ماییم
گر یک نفسی ز دم ما زنده شوی
دانی بیقین که این دم آدم ماییم

ای دلبر و دلدار طلبکار توییم
ای منبع انوار طلبکار توییم
ای سالک اطوار طلبکار توییم
ای واقف اسرار طلبکار توییم

هر چند که در مرتبه مأموریم
بس ظاهر و پیداست که ما میرانیم

یک لحظه گداییم و گهی سلطانیم	در حالت خویشتن عجب می مانیم

هرچند که در مرتبه نامورانیم	انصاف توان داد که ما میرانیم
فی الجمله اگر گدا اگر سلطانیم	مرکب بسر کوی فنا میرانیم

هرچند که در ملک خدا مهمانیم	ما ملک جهان را بجوی نستانیم
مرکب بسر کوی یقین میرانیم	اسرار ازل سپرده می دانیم

بر دیده چون سحاب من رحمت کن	بر سیل سرشک ناب من رحمت کن
بر جان و دل خراب من رحمت کن	بر زاری و اضطراب من رحمت کن

بر ناله و بر زاری من رحمت کن	بر فقر و نگونساری من رحمت کن
بر گریه و بیداری من رحمت کن	بر مفلسی و خواری من رحمت کن

گر دلبر با شیوه دستان گیرد	با عاشق خود هزار دستان گیرد
نومید مشو از وی که در آخر کار	هم عاقبت کار ز تو آسان گیرد

ای دل غم عشق ذوفنونت سازد	وز سرزدگان بری فزونت سازد
دردا که غمی جز زبونت سازد	آخر غم آن نگار چونت سازد

از بهر تو آمدم بیازار وجود	وز بهر تو سیر دم بر آثار وجود
گر زانکه نیایدی باظهار وجود	باطل ماندی جمله اسرار وجود

چون باده بیاد دوست علی رغم حسود	خوردیم اگر صاف اگر دردی بود
این باده زهرهاست جز ما که خورد	چون زهر شرابخانه بهر ما بود

دل بسته طرهای مشکین تو شد	جان خسته لعل گوهر آگین تو شد
جان دو جهان بنده مسکین تو شد	صد فاتحه خوان طفیل آمین تو شد

آنها که ز سودای تو سر گردانند	آشفته و شوریده و سرگردانند
در ظلمت سلسلهای تو حیرانند	حیرانند و تا کی حیرانند

۱۵۱

آن روز که این گنبد مینا بستند
وین طارم سپهر اعلا بستند
نی کم عدم بود نه آتش نی شمع
نی رشته که عشق یار ما بستند

یک چند مرا پیر خرد گفتی پند
آن ماه که مهر در زری پیوند
نشنیدم نصیحت خرد بخت نژند
هجران بسر تم ساخت چو کوه الوند

ای سرو ریاض آشنایی که تویی
وی شمع طراز روشنایی که تویی
خواهی که غلط نقد بدست زندی کن
وامانده ملک پارسایی که تویی

از آتش عشق تو شدم شیدایی
ای روشنی دیده و ای بینایی
مرجان گرم جمال تو می بینم
ای دوست از آن سبب شدم هرجایی

گر شاه زمانه و گر دستوری
گر باز جهان شکار اگر عصفوری
گر مست طریقی و گر مستوری
تا ره بنخود نبرده ای معذوری

ای عور شده ز کسوت چون نی
بر حسن و جمال خویشتن مفتونی
نی الحلبه اگر چوب نی گر چو نی
در هر صفتی که هست موزونی

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت
در ملک جهان ز ماه تا ماهی یافت
... ب اگر جفا که در خواهی یافت
این نکته بدو زر کار در خواهی یافت

جانا که دیم عاشق پیش تو شمات
گر دل که دیم بنده مسکین شمات
... و جهان طفیل مسکین شمات
گر کافر و مومنست بر دین شمات

... گر کوی عاشقی منزل ماست
هر از نیلی وادی حاصل ماست
... عشق تو در آب و گل ماست
هر نامه نامها بنام دل ماست

... بنده روی تو لم بیماد هست
وز نرگس مخمور تو جام شده مست
... پرتو دیدار تو طاهر گردد
ما را بسر کوی تو یک هی هست

عاشق که بهمند ز نبود خرقه کو هست
صوفی که قلندر نبود هم تو نیست
رندی که زنا پارسا بود نا مرد است
زاهد که نه شاهد کش باشد نیست

گفتم بنهار دل ترا دارم دوست گفتم صنما ره وصال از که بجست	در خنده شد و نازکنان شیوه گرفت فرمود که ای دوست هم از دوست بجست
هر چند که در زمانه یک محرم نیست ما در همه حال با غمش دلشادیم	بنهاد اساس دوستی محکم نیست چون غم سلامت است اگر غم نیست
یک لحظه دلم را سر هشیاری نیست با بیت مرا که پیش مستش نکشد	با هشیاران مرا سر یاری نیست دل با رخ عنایت باری نیست
دل عاشق چشم نرگس مستانه تست جان و دل ما عاشق و دیوانه تست	تو شمع دو عالم همه پروانه تست تو خانه دل شدی و دل خانه تست
سر رشته اختیار از دست مده مقصود ز امر کن مکان هستی تست	یعنی سر زلف یار از دست مده بی فایده روزگار از دست مده

۳۰۷

۱۵۳

شو وه ز صفت که آید بظهور عشق بهمان صفت موصوف کرد	در ظلمت محض با خود از خالص نور بر دین توکست رعیت مامور
تا یار مرا نمود از صد جا رو من جا ز دل از ده ام صد جا رو	بر خاک درش نهاده ام صد جا رو تا گشت مرا همین دولت جا رو
عشق خدا چو که رسیدم بسرای با شادی قال هست خود از سر کم	ای مطرب ازین رسیدن من بسرای ای غم تو کهن گشته آخر بسرای
با ما که لطف شاه ز روح نواز دل با نسبت که شاهان جهان	محبوب خدا طایر عالی پرواز بر خاک درش نهاده بر نطع نیاز
دولت عاشقی چو مسرور شوی ظلمت خود اگر دمی دور شوی از عنایت جمالیت جمال با اهل کمالیم و زما بیشتی	در لشکر عاشقان چو منصور شوی در نور شوی و عاقبت نور شوی عالم همه تشنه اند و آب زلال صد گونه تحیت بر اهل کمال

صدر ولایت که لقب شیخ صفی داشت — قرب نود سال بود عمر این
جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت — یا ملک الموت وصلت الی الله
حالت او در ملک چو دید عجب ماند — گفت که ای شیخ الف چکیک
سوخته قاسمی ز وقت خواجه — صبر کن از در فراق صبر که

میر مخدوم سفر کرد و وداعی فرمود — همه دلهای عزیزان بفراقش فرسود
دل ما از همه عالم بهوایت بنجات — علم الله که ازین جمله تو بودی مقصود
روزی جان تو گشتست تمنای ملک — آب حیوان که سکندر طلبش می فرمود
من چگویم که چه شد نوبت ز من و ز اصحاب — سالک راه خدا ساکن درگاه شهود
رفت ازین دیر جهان جانب محبوب ازل — رو بجنت بجنا کرد که نعم المشهود
یا الهی بکرم حافظ جانش می باش — میر مخدوم که شد صاحب سر موعود
هر که او در بجد اگر د مظفر گردد — آفتابی شود از طالع بخت مسعود
یار مردان خدا باش که لذت بینی — همه جا جام مروق همه جا بازه عود
نور الطاف خداوند که پیش از پیش است — هر چه از ما کنی دیده برحمت افزود
میر مخدوم چگویم که بهر گاه و بگاه — قاسم خسته روان می کند از دیده درود

مرو که سینه من از فروغ روی تو بود — دلی بسوخت مرا در تو جان غم فرسود
یا ماست سرور زنان قهر میر عباش — کجاست عاشق حق رند عاقبت محمود
هر پس که بود او ز مهر روی حسن — چگویم آنکه از آن روم را چه روی نمود
بهر زبان که سخن گفته ام ز سر خدا — درین دیار مرا محرمی بجز تو نبود
نون بکار خراسان کسی نمی بینم — که پهلوی تو بیاسته بیارگاه شهود
دریغ یار گرامی دریغ عمر عزیز — زقاسمی بروانت سلام باد و درود
آدمی جهان صد هزار بود کنند — ولی چو عاقبت الامر قسمت چه سود
خاقانی خداوند ملک ملک خدا — چه حاصلست ازین هیچ روز معدود
هر روز عمر اگر صرف راه یار کنی — زهی سعادت جاوید و دولت مسعود

رب بحق اگر نوبی عالم اسرار — گر یار سفر کرد که کاست خبردار
نا ومسالک یکمی بود و کجا شد — آن راه رو راه یقین سالک اطوار
تمام اصحاب طریقت که شفا یافت — هر کس که بخورد شربتی از کاسه عطار
همسفر ره جهان خبر آمد — کان ماه سفر کرد ازین عالم غدار
سر راه دین بود ولی شاه یقین — کردند بدین وجه عزیزان همه اقرار

۳۰۹

۱۵۴

تو تدبیر دوای خویشتن کن | برون شو یا ز خون خود کفن کن
بسوز سینه گفتم یا الهی | سفر جویم از اینجا گر تو خواهی
ولی قومی فقیر و ناتوانند | که از بیم بلا بیت در فغانند
درین ملکت بسی زار و دستمند | که از بیم تو همچون خاک پستند
بسی از اهل علم و اهل عرفان | بخدمت سبحه تقدیس گردان
خطاب آمد که ما را بی نیاز است | که چندین علم و زهد اینجا نیاز است
ز علم بی عمل و ز زهد ناپاک | ز نکامی که بی علمند و بی باک
همه افتاده در کفران نعمت | از آن می بارد این باران محنت
بر آورد دم ز دل آه جگر سوز | که ای از نور دیدارت شبم روز
به آب دیده بیدار داران | بسوز سینه اسرار داران
بدان آبی که از چشم گنهکار | فرو ریزد چو تنگش در رسد کار
بدان آهی که مرد دست کوتاه | بر آرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت ندامت | بود در سینه صاحب غرامت
بیاد پیر و از جان گریبان | به آب گرم از چشم یتیمان
به پیر پشت چون چوگان خمیده | تک و پوش سر میدان رسیده
بطفل دیده پر نم سینه پرتاب | بمرده تشنه چون کام رگ بی آب

بدان زاری که بیند ناتوانی | فرو گرید به خاک جوانی
بمشتاقان اسرار حقیقت | بنقادان بازار طریقت
بآن دل کو بنورت آشنا شد | بدان جان کو ز آلایش جدا شد
که گردان ز خلایق این بلا را | که می آرم شفاعت مصطفی را
خطاب آمد که قاسم جار ناهل | که نازل بود بر این قوم نازل
یکی زانچ کردیم دعا چیز | سه دیگر بود موقوف سه چیز
یکی زاری دویم عدل بی حیله | سیم ترک ملاهی که صداقت
خطاب آمد ز حق با دل بود بار | که شرح یک سخن نتوان بصد بار
اگر دیگر بگویم ناتوانی دو بیت | بدرد و صد صحت حق ز ثبت کوبت
نماند مثبتت تا بود گردی | ز عالم بی زبان و سود گردی
ولی خواهم که حب رحمان را | کند یک ذره از توفیق در کار
کز تا محرم شوی اسرار ما را | بدان فی الجمله کار و بار ما را
که ما را با خدا حال نهانیست | که صد ناز و نیاز اندر نهانیست
در نیا طالب سر در کفن کو | که تا با او بگویم سر من او
من اندر ملک معنی آفتابم | ز منع منکران اندر حجابم
کنون مضمون جمله باز گویم | ترا از سر حق سر باز گویم

۳۹۳

اگر در خطهٔ این شهر پایم | ازین معنی دو صد برهان نمایم

حمد بر حضرت غنی احد | الذی لم یلد و لم یولد
واهب ملک جود و اصل وجود | لیس فی الملک غیره موجود
آن کریمی که جود او عامست | واهب دین و ولی اسلامست
صلوات و درود بر احمد | از کریم ودود و فرد احد
آنکه عالم رهین منت اوست | دولت جاودان محبت اوست

بشنو ای طالب ره توحید | در طریق خدا علی التحقیق
صد مقامست پیش اهل دید | اولش نقطه آخرش توحید
گرچه زین بیشتر توان گفتن | در معنی بصد بیان سفتن
لیک این صد بود اصول همه | سالکان را بود وصول همه
هست این صد مقام بر ده قسم | مرده را زین تمیز کرده باسم

از بدایات گیر تا ابواب | بعد از آن تا معاملات صواب
بعد اخلاق دان تو قسم اصول | بعد از آن اودیت مباش ملول

قسم احوال و پس ولایاتست | تا نگویی که شطح و طاماتست
پس حقایق بود یقین میدان | پس نهایات ای عزیز زمان

از بدایات اوست سخن | بشنو و بعد از آن تامل کن
یقظه و توبه و محاسبه دان | پس تفکر بود برای عیان
بعد ازین خود تذکرست آنگاه | اعتصام و فرار تا بالله
پس ریاضت سماع ای اشباه | در بدایت تمام کرده راه

قسم ابواب هم ده آمده است | وانکه پس که در ره آمده است
حزن و خوفست و بعد از آن اشفاق | پس خشوعست بی سپس نفاق
بعد از آنست منزل اخبات | پس از آن زهد می کنند اثبات
پس ورع پس تبتل است و رجا | بعد از آن رغبت است منزل ما

پس کنم در معاملات شروع | تا بگویم همه اصول و فروع
اول آن رعایتست بدان | پس ترا در مراقبت مکان
پس از آن حرمت آمد و اخلاص | که طریق سلامتست و خلاص

۳۱۵

۱۵۷

[illegible]

پس تهذیب و استقامت و — بعد از آن بر در توکل شو

بعد از آن هست منزل تفویض — پس بثقت باشدی ز فیض مفیض

پس از آن سر برآری از تسلیم — تا بپا سای از غضب الیم

بعد از آن منزلات اخلاق است — که نشان صفات خلاق است

صبر و آنکه رضا و شکر و حیا — صدق و ایثار از برای خدا

خلق و آنکه تواضع نیکوست — پس فتوت پس انبساط ای دوست

بعد از آن شد منازلات اصول — که بود جملگی نشان قبول

قصد و عزم و ارادت نیکوست — پس ادب پس تعین و انس ای دوست

ذکر و فقر و غنا مقام مراد — شد تمام این همه صفات تو باد

بعد از آن قسم اودیت می دان — اولش هست منزل احسان

علم و حکمت بصیرت است و آنگاه — پس فراست که جان بود آگاه

هست تعظیم و بعد از آن الهام — پس سکینت است ای بزرگ انام

پس طمانینه است و همت پاک — بر ماند ترا ز خطه خاک

زمانی تاب بجمالت ز تاب بود

بجای ماه سخن هم ز آفتاب رود

[illegible]

[illegible]

قسم احوال بعد ازین باشد — هر که دانست مرد دین باشد

اول آن محبت است بدان — پس از آن غیرت است و شوق جان

پس تعلق پس عطش بود ای دل — بعد از آن وجد و انس شد منزل

قیمانست برق و ذوق تمام — ختم شد این دو ده کرد و سلام

بعد ازین قسمت و لایت است — داند آن کس که در مقامات است

لحظه و وقت پس صفا و سر — سر و نفس است و غربت از خود دور

غرق و هیبت تمکن و آنگاه — بعد ازین بر حقایق آمد راه

اول و مکاشف است یقین — پس از آن در مشاهده می بین

پس از آن معاینه است و حیات — قبض و بسط است و سکر و نجات

صحو پس اتصال خواهد بود — بعد از آن انفصال خواهد بود

بعد ازین در نهایت است کلام — چون حقایق تمام گشت تمام

معرفت پس بقای جان باشد — پس فنا ملک جاودان باشد

[illegible]

۳۱۷

۱۵۸

۳۱۶

۳

۱۵۴



پس بتحقیق می شود مشهور	پس تلبیس می شود مستور
بس وجود است و بعد از تجرید	مست تفرید و جمع بس توحید
حامی یار آنکه این دارد	هر که این داشت محض دین دارد

صلوات خدای بر احمد
بر روان صحابه امجد

۳



منت خدای را جلت عظمته و علت کلمته که شعشعهٔ انوار اسرار شموس ارواح
اقمار قلوب انسان را منبع سیارات سموات نفوس ایشان را بحکم قدم از عالم
عدم موجود گردانید و خاکیان خطهٔ امکان را بتشریف شریف ولقد کرمنا بنی آدم
مشرف داشت خرد خرده دان که وزیر سلاطین ارواح انسانست و سبب
سعود و نفوذ وجود انسانست در مبادی بوادی جمال کمالش از سطوات

صدمات اجلال جلالش حیرانست		ای برتر از آنکه عقل ادراک
در راه تو دم زند ز ادراک فهمش همه در ره حیرت آمد		سرگشته گاه گوی وحدت آمد کس را تو هیچ دست رس نیست
نی نی بجز از تو هیچکس نیست		صفات نامتناهیش را روی در ذات
چون نسبت ذات قدیمش را نظر بر صفات قدیم است		
خویشتن عارفست و معروفست		خویشتن را صفت و موصوفست

در بطون همان حضرت او باطن و در ظهور او کثرت شئونات مظهرش را ظهور
چیزها و باطن و از بطون چیزها او ظاهر حقیقت در شریعت و طریقت حقیقت
حقیقت هستی همه اوست و عقل را در حقیقت او طریقت نیست شهباز
بلند پرواز عشق که بر طیور ارواح ملک است مملوک آستان اوست ابلیس کشته
شمشیر غیرتی در شان اوست الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین

بعد از حمد حضرت واجب الوجود درود نامعدود بر ارواح زکیات نقاط
فرا گرفته که سر کب در صدر نبوت و سریر رسالت چندین هزار سرگشتگان
تیه ضلالت را بر حد هدایت بدولت دلالت رسانیدند صلوات الله
علیهم اجمعین و علی الخصوص بر آن سلطان سرابستان سیادت و
آفتاب آسمان سعادت که سطری از سطور مناشیر شهنشاهیش و ما ارسلناک
الا رحمة للعالمین است و فضلی از فضل کمال کثرت قربش کنت نبیا
و آدم بین الماء و الطین است صلوات الله علیه و آله الطاهرین رضوان
بی شمار بر ارواح مقدس و اشباح نفس آن یار پاکباز و جمیع
اصحاب بزرگوار که کارسازان شریعت مصطفوی و صاحب رازان
طریقت نبوی و نجوم بروج هدایت و در دروج ولایت بوده اند رضوان الله

علیهم اجمعین و بر ارواح منور معطر مشایخ کرام که مرغ روحشان از حضیض عالم
حدوث به اوج عالم قدم پرواز کرده است و در ریاض قدس بر اغصان
اشجار ملکوت طیور جبروت گشته و بتغرید صفات صمدیت سرار(؟) اسرار آیات
احدیت می سرایند و بعد پس امداد ارواحهم و بر علمای دین پرور که بنص انما
یخشی الله من عباده العلماء منصوص و بهدایای رحمت و عطایای مغفرت
مخصوص اند رحمه الله علیهم اجمعین حق سبحانه و تعالی بنده فقیر الی ربه الغنیه
علی بن نصیر بن هارون بن ابی القاسم الحسینی التبریزی المشهور بالقاسمی
احسن الله عواقبه نعمت توفیق بارزانی داشت و بحکم یفعل الله ما یشاء
قلب محکوم را که نقد وجود انسانست بی نسیه نقد در ارادت نشاء این
کتاب تقلیب فرمود که قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها
کیف یشاء و بی تکلیف تفکر تلقین معانی متوالی شد تحفه چند از باب
حقایق لایق ارباب دقایق از معارف جواهر انسانی نوشت
والله الموفق ومنه التوفیق والاحسان و علیه التکلان

یا انیس العارفین ذا الجلال	یا مغیث المذنبین معطی السؤال
سوز عشقت آتش اندر وا زده	در تمنای تو دل سودا زده
گوی دلها در خم چوگان تو	ای جهان عقل و جان حیران تو

مرغ جان در دام عشقت پای بند	هر که سودای تو دارد شد بلند
سوز عشقت شعله در عالم زده	بی تو در هر گوشه صد ماتم زده
پادشاهان پیش درگاهت گدا	از تو بی برگان عالم را نوا
چشم شهباز خرد عشقت بدوخت	در هوایت مرغ جان را پر بسوخت
عقل دانا در رهت بی خویشتن	بحر عشقت در دل ما موج زن
مانده حیران در رهت مردان دین	آهنگ غنایی روان بروی زده
جان مشتاقان به دست شاه ما	بندگان خاصت آزاد جهان
راه پستی را تو کردم داغ دو	قاسمی را خوشتر از صد باغ و رز
نزد آنکس کین سخن راز محبت	نیش نوش آمد جراحت مرهمت
ای ز ره بنهاد در جانت مانده دل	در هوایت مرغ وهم افکنده بال
در نهایت قاسمی حیران شده	دیده بی پایان و سرگردان شده
ای غم عشق تو با جان سازگار	از کرمهای تو دل امیدوار
ای خداوند جهان دار کریم	لایزال و لم یزل حی قدیم
نیست جز لطفت کسی فریادرس	یا اله العالمین فریاد رس
پادشاها بندگان خسته ایم	جمله در دام بلا پابسته ایم
قاسمم سرگشته سرگردان تست	گر به دست زنگیان باری آن

[illegible]

در بیابان طلب حیران شده / غرقه در دریای بی‌پایان شده

ای خداوند کریم کارساز / اگر چه‌ای تو کارم بساز

چه بود اگر که از فضل فکور / تشنه ماندم در بیابان غرور

جذبه‌ای بایست زبان طیران کنم / در هوای لامکان جولان کنم

خانه دل را ز لطف آباد کن / جانم از بند جهان آزاد کن

نفس کرکس را ز بازی باز دار / در هوایش مرغ جان را باز دار

مرغ روحم را بوصلت راه ده / دیده‌ام را پیش دل آگاه ده

نیست بی فضل تو جان را رونقی / یا غیاث المستغیثین رحمتی

جانم از خلق جهان بیگانه کن / یاد خود را با دلم همخانه کن

با خودم نزدیک کن ز خلق دور / ذل و جرمم عفو کن ای غفور

از محبت جانم اندر شور دار / رازم از خلق جهان مستور دار

صدر عالم آفتاب شرع و دین / صفوت آدم نبی المرسلین

در دریای نبوت جان او / لی مع الله آیتی در شان او

روح پاکش معدن صدق و صفا / شمع ایوان هدایت مصطفی

عقل کل دانندهٔ معراج او / از عمرک داده یزدان تاج او

[illegible]

۲

[illegible]

۳۲۸

۱۶۳

[illegible]

مطلع انوار حق مقصود کل / پیشوای شرع و سلطان رسل

پای عصیان آدم از طوع او / هر دو عالم جرعه از جام او

اختیار انبیای اخلاف / افتخار دودهٔ عبد مناف

ای ولایت خاتم جانت نگین / نور یزدان رحمة للعالمین

لاف فرزندی زدم یا رسول / در بهشت حاکم قبولم کن قبول

تو ندارم لاف فرزندی و هست / بو سر کویت سرم چون خاک پست

ای شریعت حامی را افتخار / شافع امت رسول کردگار

صد هزاران رحمت از ما والسلام / بر روان پاک ایشان والسلام

ای دریغا عمر ضایع باد شد / بر من از غفلت بسی بیداد شد

قدر نقد عمر نشناختم / حیف کاین نقد را در باختم

داد غفلت روزگارم بباد / داد و داد از دست غفلت داد داد

کرده‌ام حاصل بفکر ناصواب / آرزوی نفس و هجران حجاب

حاصلم زین غم همه آه است و بس / حسرتی دارم که جان کاهست و بس

غصه دارم در دل از درد و گناه / با که گویم قصه خود آه آه

آه ازین حسرت که گفتم دریغ / از تن خود سر بشت خون دریغ

۴

[illegible]

در جهان کس آب روی من نداد | زآتش شیطان چو خاکم بر بداد
مرغ دل را دام ذی سپید کرد | خاطرم مشغول عمرو و زید کرد
بد شدم الفت گرفتم با بدان | اختیار از دست دادم همچنان
انچه من کردم ز فعل ناپسند | اهل ناموس آن نکاو ارد پسند
انچه من کردم ز فعل ناپسند | پیش اهل دم و چنین باشد خطا
خرد نشاید در عرب آن گفت باز | در عجم باشد حدیث جان گداز
مشرق و مغرب از آن از عار | مومنان شام و کمیران تتار
گر کسی بر من برد فسقی گمان | زین بتر فسقی چه باشد در جهان
گر خدا و ز حق غافل شدم | روزگاری پی ره باطل شدم
چون نکردم هیچ کردی زور کار | داد خود بر باد کردم روزگار
راستی چون من مخالف مرد عاق | نیست در ملک خراسان و عراق
خود ربود از مرد این زن کلاه | شرم مردی کش ربود از زن کلاه
گر حسینی بستم کرار حجاز | چیست تدبیرم بجز سوز و گداز
کعبه را کردم گذشت انجوری | داو نشستم نکویی از دری
عرش را من کرده ام زیر زمان | بت شدم زنار کبری بر میان
قشقه بر ناقوس تر ساز فته ام | راه بر ضد رهب رساز فته ام

۳۳۷

خدمت قسیس و رهبان کرده ام | صد جوان را دوش صنعان کرده ام
با چلیپا بوده ام بهر نماز | بت پرستی کرده ام عمر دراز
در صومعه روز و شب می بوده ام | در مساجد چون سگ سر برده ام
خود پدید بسته بند م را | بردلم بند آمدی آن بارها
بند بر پایش نهادم آهنین | با خود و دم کنده سر زین چنین
سالها در خدمتش بوده ام | با سبابه زاده می بوده ام
تاج عزت را ربوده ام از سرش | جامه قطران بکنده ام در برش
مادر از رسید او من مظلوم تر | در جمال و جاه خود محروم تر
از آب دیده خویشتن تا حد | از آتش جیدا من شد خاکسار
از بهشت آورده ام ش کاینجی | در طلسمش در تنم پیراهنی
پیش از این روزش ز خوبی بود | گرد گلشن کرده چون دیو سیاه
پیش از این که شعم شده آزاد بود | صد هزار اتش بجده آزاده بود
پیش از این با صد هزاران بیم و غم | شیر و شکر داشتی در جام هم
ظلم و بیدادش در دلش کرد | محنت کلفتن دلش آرایش کرد
اندرین گلشن کنون در جام آه | آتش غم میخورد بیچاره در کاه
بر براد از ظلم بی حد کرده ام | بر براد ذی که بر خود کرده ام

۱۶۴

لم بود مشق از نقصان صفات / خورده ام در حالت صوت و حیات
سعیها کردم که گیرم اختیار / اهل ایمان را زبون کردند خوار
مهوشان ردم را آزرده ام / تا خوشان شوم را پرورده ام
جبل و تری برون کردم ز باغ / آشیان دادم بکوف و بوم و زاغ
شاخهای تین ببریدم چو تیغ / بیخ زیتون را سپردم دریغ
گلبن سعی و طلب خارم نمود / من نه آن پستم که گل در خار بود
گشته ام از تیغ فعل خویشتن / مستحق سنگسار مرد و زن
آرزوها شهد زهر مهر بود / ظاهرش خوش باطنش خون زیر بود
آنچه من کردم بگو کردم روا / گر بسوزندم فقط و بوریا
غول غفلت آتش غم خرد و خست / جمله اسبابم زجنگ عزت بسوخت
تیشه را از جهل بر پا بر زدم / از که نالم چون بدست خود زدم
عاجز و سرگشته ام در کار خود / سخت افگارم ولی افگار خود
این همه بد با که کردم عاقبت / داد برداشتم طریق عافیت
جامه عصیان برون کردم ز تن / داد از عرفان خود پیراهنم
چند لطفش دولتم تاراج کرد / هم ز ترک مرد کونم تاج کرد
از طریق امر سلطان نازنیم / باز گشتم راه سلطان نازنیم

۴۲۹

۱۶۵

لطف دریا کار فرمای هم شد / کار فرما صاحب راز شد
گر رسد برد و زبان خورشید نور / در زبان گردانش خوشتر زنور
گر شود با دوزخ سوزان قرین / جاودان گردد ستر خلد برین
خامشم از شرح الطافش گران / از کمال لطف باید در میان

زمرة المشتاق مع قرب الوصال / زبدة العشاق لا تمشو انفعال
واعیا الاحباب فی قول منام / اشربو من کاسه شرب مدام
تا بکی از خویشتن غافل دریغ / کافتابت گشت پنهان زیر میغ
ای اسیر لذت دنیا چه بود / جز زیان از نفس بد فرجام سود
چو جواز مردم گدایی تا بکی / آخر ای جان پادشاهی تا بکی
میبرد بر باد حکمت سر بسر / چند از این بی آب رویی در بدر
ز آتش غیرت نداری هیچ دود / خاک بر سر از وقت ای تنگ وجود
حسرتا کز نفس محجوب دغل / بی خبر ماندی ز محبوب ازل
از فسون این جهان دار غرور / دور ماندی از جهان دار غفور
شاه بازی بودی اکنون کرکسی / از صدمت مرگ این تر کرکسی
حاصلت از عمر آه و آرزوست / تخم در افگنده این بازاروست

هر چه نفست را خوش آید خوش کنی / چند گور خویش پر آتش کنی

شربت حق بر دولت ناخوشگوار / باطل اندر کام جانت سازگار

نی غلط کردی غلطات افتاده است / این غلطها از کجات افتاده است

بود زنگی زاده‌ای بی دین و داد / غول غفلت داده عمرش را بباد

داشت در خم خنبه من دوشاب درد / از قضا موشی در آن افتاد و مرد

موش را بگرفت و بیرون کرد زود / موش مشئوم از مراعی مرده بود

نزد قاضی رفت زنگی با ملال / موش را [illegible]د و گفت از نوی حال

کرد بر دوشاب او حکم حرام / مرد قاضی در میان خاص و عام

این سخن بشنید زنگی سقط / گفت قاضی را که بس کردی غلط

من چشیدم بود شیرین بکام / چون بود شیرین چرا باشد حرام

گر شدی دوشاب من تلخ اندکی / من حرامش گفتمی بی شبهه‌ای

بود طبع زنگی وارون پلید / لاجرم در تلخ و شیرین عکس دید

ای چو روی زنگیان روزت سیاه / تلخ آید طاعت و شیرین گناه

نفس را باطل بود شیرین بکام / تلخ باشد حق ولی طبع عام

چونکه رنجورند و صفرای مزاج / یابد از شکر دهانشان طعم زاج

جمله دل بمپاره دنیی سر بسر / زرد روی از آرزوی سیم و زر

ای مدام لذت دنیی بسیر / همچو موش از حرص شیرینی بمیر

طاعت حق گر بعد تلخ آید ترا / وارهی از تلخیت در دولت دوا

تلخ وار از نام آید عاقبت / خسته را تلخیه شفا و عافیت

گر مدامت خیره جانی از کرف / مدح گوید نفس شهوت را علاف

دوستش گیری و سیدی گمرهات / نیست قولش باطل و کذب و دریت

مرد حق گوی از برای درد دین / گر کند منعت ز کبر و کفر و کین

دشمنش گیری بجان و دل همی / ای تو کمتر در جهان از هر کمی

گر بنام نیک مشهوری خطاست / نیخ جان را درد بدنامی دواست

بنده را در عنفوان روزگار / درد غربت جمع شد با درد یار

سال عمرم بیست بود و بیش و کم / نور عرفان در دلم میزد علم

داشتم در کلبهٔ اخوان خویش / صحبتی با زمرهٔ اخوان خویش

سائلی پرسید از این شوریده حال / در بیان عقل و نفس و دل سؤال

نکته‌های بس لطیفم دست داد / گفتم این را کی توان از دست داد

خوش نما کردم ترتیب آن / نسخه نامش انیس العارفین

۱۶۶

دانم آن گویم جواب از چیز چیز | نفس و روح و قلب و عقل و عشق نیز
جمله انوار حقایق باشد آن | کاشف اسرار عاشق باشد آن
محرم دلهای درویشان بود | مرهم جانهای دلریشان بود
در حقیقت دفتر دیوان راز | در طریقت سالکان را دلنواز
منشد آید هر زمان بی تنگی | این مبارک نسخه را منتقی
یا غیاث المستغیثین یا کریم | یا کثیر الخیر یا رب یا رحیم
قاسم بیچاره را پیش آر قدم | بی محبت باشد او هیچ و عدم
چون نبود و بود و هستش چون توان | معرفت گفتن ز نفس و عقل و جان
گر کند لطف تو تلقین وقت کار | گویم هر یک را تحسین صد هزار

مرحبا ای سایل شیرین مقال | در بیان نفس خود بشنو مقال
صانعی کو انس و جان را آفرید | عقل و نفس و قلب و جان را آفرید
داد انسان را کمال از چار چیز | قادر بیچون به تقدیر عزیز
بلغم و صفرا و سودا بعد از آن | خون که باشد در همه اعضا روان
زان سپس آرد زمین لطف وجود | زین چهار ارکان بخاری در وجود
گر کسی از بهر حکمت اندرش | بی تنگی روح طبعی خواندش

در وجود آرد بخاری زان چهار | روح حیوانیش گوید هوشیار
بعد از آن از روح حیوانی دگر | زان بخاری صاف تر آرد به در
بس لطیف و روشن و زیبا بود | روح قدسی زاد از وی بود
روح انسانیش گویند ای پسر | قابل انوار گردد سر به سر
منزل روح القدس گردد تمام | عارفان زان پس کنندش نفس نام
روح قدسی نور تابش بخشد بدان | کار فرمای حواس آید بدان
چون که تقوی ورزد او را صلاح | مطمئنه باشد اندر اصطلاح
گر ز تقوی در فجوری عاق شد | اسم اماره بر او اطلاق شد
در میان هر دو ساکن شد همی | عارفان لوامه خوانندش همی
اصل تقوی و فجور از چیست باز | ای برادر لطف و قهر بی نیاز
خلق را سر رشته چون شد دراز | هر که آمد در شریعت رست رست

مردی کو بی ره اماره شد | از بلا و معرفت آواره شد
آتش اماره هر جا برفروخت | خرمن جان را ز خشک و تر بسوخت
گر چه نتوان گفتن اوصافش تمام | لیک یک چندی بیاید در کلام
عجب و بخل و حرص و جاه و بال | مکر و بهتان و غضب و قیل و قال

١٤٧

اکل و شرب و نوم و شهوت کبر و کین | منکری بر حالت مردان دین
حب علمان حب سوان اهل دل | حمق و نسیان نقص عصیان هم کسل
هم جدل هم لعب هم لهو و نفاق | در حسد با هر میان بیت نطاق
هم نشاط و هم بطالت هم بطر | هم الملاهی هم ریا الجم الخطر
شرح یک یک من بگویم زین صفات | باز دانی گر بود در دل صفات
زانکه شرح جمله گر گویم باز | قصه گردد همچو در دماوراز

یک صفت عجب آمد این بار را | والعجب عزت مردم خوار را
عجب چه بود آنکه نفس شوم کید | خویشتن فایق نهد بر عمرو و زید
از خود اندر خویشتن دارد نظر | زان سبب کز مرگ باشد بی خبر
عجب را خفاش نام داده است | مرد معجب دشمن خاص خدا است
زین صفت آید تکبر در وجود | همچنان کز آتش سوزنده دود
عجب در باطن بود مخفی از آن | کبر ظاهر می کند بر مردمان
کبر باشد فوقیت بر دیگری | هر کرا کین وصف شد باشد خری
وصف کبر آخر پلنگان را بود | این صفت حاشا که انسان را بود
ای پلنگ خفته گرده جسم و جان | از کمین موش حاضر باش هان

۳۴۵

۱۴۸

از کمین حرص شوم آمد پدید | حرص در معنی بود موش پلید
خود دگر موشش نبود جز حسد | یاد گیر این نکته گر داری خرد
چون پلنگ خفته گر آیی دوان | بر تو تا شد موش مشوم آن زمان
جان بخواهی بردن ای بن غلام | گر همه شیر ژیانی والسلام

هر کرا قصد حریم کبریاست | دشمنش در راه دین کبر و ریاست
کبر باشد هر که دارد این صفت | سگ بازوی پیش اهل معرفت
حب دنیا مظهر وصف ریاست | خودنمایی کیست شخص خودنماست
ضد اخلاص است و شرک صورت است | این حدیث حضرت پیغمبر است
راستی شخص ریایی مرده است | در طریق دین و کیش او زنده است
صدفغان از دست ابلیس دون | گر دو کیش این صفت آید برون
از قبول خلق خندای بی خرد | کان قبولت نیست الا پیچ رد
لازم از اثبات آید نفی دوست | در طریق نفی خود اثبات اوست
بنده وصف ریایی تا بکی | آخر ای دون خودنمایی تا بکی

خارپشتی در میان کوهسار | خویشتن کرده نهان پر خار

در گریبان برده سر فارغ ز خلق | هم ز خار خویش هم در گرد دلق
در میان سنگلاخی تشنه‌ای | در کمال تشنگی در عین تب
رو به جایی در میان کوه و دشت | از برای لقمه‌ای می‌گرد گشت
می‌دوید از حیله هر سو جانور | ناگهش بر خار پشت آمد گذر
بر سرش کرد اجل بولی روان | خار سنگ پشت را بشد چو کمان
خسته بود از تشنگی دل گرم بود | بهر باران سر برون آورد زود
جنبشش را دید روبه شاد شد | در زمانش طعمه کرد آزاد شد
خویشتن بنمود و جان بر باد داد | از طریق خودنمایی داد داد
خودنمایی کار مرد راه نیست | خودنما از درد دین آگاه نیست

هر که از دلق ریا در بر بود | از سگان کوی دوزخ تر بود
نیست درویشی به زرق و شید و شین | تاج درویشی است ترک جاه این
هر که از دلق ریا پر بر نهد | شانهٔ ابلیس باران در ره او
بر طریق علم باید رفت راه | تا نیفتی ناگهان در قعر چاه
عالمی را کین صفت سر بر زند | آتش اندر درد دین کمتر زند

٣۴٧

راه باطل پیش گیرد روز و شب | در جدال اندر میان شور و شغب
با مسلمانان شود در بحث عاق | در لجاجی گوید او سخن با طمطراق
از برای شهرت و خستن جهان | چون دود در دیده و در مردم جهان
تا کند باطل خود را حق | نیش بر مردم زند مانند بق
ای که دعوی فقاهت می‌کنی | با مسلمانان سفاهت می‌کنی
چون فقاهت نیست طور عاقبت | فکرتی در کار خود کن عاقبت
تا نباشی بر سبیل کاف و نون | از قبیل انهم لا یفقهون
خانه بر علم شریعت کن بنی | بهر رزاق از برای رزق نی
راست گردان شرع را بر خود حقاست | خویشتن بر شرع باید کرد راست
ای گرفتار یجوز و لا یجوز | دیده را از خویشتن بینی بدوز
تا کی جان اندر صرف و نحو | علم ارباب درون محو است محو
رفع همت کن که وقف جان شود | کسر همت ناصب ایمان شود
چون علت از پی شیطان مضاف | بعد از آن گردی تو از جنس مضاف
مانده مشغول فعل همچو فان | می‌شود علت مضاعف هر زمان
رفت عمرت حاصلی جز غیر قال | تا به مستقبل چه خواهد بود حال
ای ز ارباب ز بد فرمای خویش | در حجاب از جان زبانی خویش

۱۶۹

[illegible]

کوه در جوی افکند گردی چون دواب | پیش هوا آید چو سر لعاب

چون هوا از حب دنیا شد مزید | خجلت اندر نفس شوم آید پدید
شبهه‌ای نیک اصل خجلت ای پسر | با تو گویم اصطلاح ای حبر بر
حب دنیا اصل تنگ شهدان | چون بدانی با تو گویم بعد از آن
اصل حب دنیا دون از هواست | راستی بخت و دوم حکم دواست
پرتو اصل حبلی باشد این | اصل شخص از قهر رب العالمین

عارفی خوش گفت با مرد بخیل | ای به دست جاه مردی ذلیل
تا بخیلی چون زنان بی زهره‌ای | دایم از وصل خدا بی بهره‌ای
وصل او در بذل جانست ای علیل | دور از این دولت تو شخص بخیل
چون نداشت بر نیایدت هیچ | پای بر سر همچو مردان کی نهی
ای دل اهل تو چه جانی چو | لن تنالوا البر حتی تنفقوا
روزی از خلقت نمی گردد زیاد | جان بده در بذل چندی زیاد

گرد دست از لطف خود نیز ان ها | هر صفت چون گوی در چوگان ها

[illegible]

۳۴۶

همچو گوی هر صفت گردان بود | لیک گردش از خم میدان بود
قدرتش چوگان و میدان ازل | این چنین رفتست تقدیر ازل

بود در گیلان سپهبد زاده‌ای | نیک مردی متقی آزاده‌ای
مملکت را کرده پاک از شر و شین | با لقب نامش جلال الدین حسین
پادشاهی بس ارادتمند بود | طالب درویش و دانشمند بود
صوفیان صاف را خاک راه | داشت اندر سایه استار الحشگاه
بود جمعی دیگران در پیش و بیم | از نهیب صدمت قهرش مقیم
هر یکی در قصد خون شاه بست | تا کجا یابند بر بیچاره دست
دشمنی شان در گرفت از ناگهان | شاه غافل گشته شد بر دشمنان
داشت بسیاری اهل شاه جوان | در اهل غافل ز خصم بدگمان
خسرو مسکین اهل با گور برد | وز مراد خویشتن مهجور مرد
خواست تا گیلان بگیرد سر به سر | مرگ بگرفتش گریبان بی خبر
شه به دست دشمنان مقتول شد | وز مراد خویشتن معزول شد
بر میان جهد می بستی کمر | خسرو مظلوم مسکین تا مگر
خواست ماند لاهیجان با شاه جان | ناگهانی بستند زو شاه جان

۱۷۰

[illegible]

ای گرفتار ... لعل تا چند ازین | خیز و از لب طلب بربند زین
ساز ده از زهد و تقوی برگ و ساز | حمله بر نفس خود بر ترکی تاز
داستان از زشت نفس ایام دار | جمله دار الملک عالم مردوار
غافلی از کار و دشمن در کمین | حال شاه اسپارا ببین
در هوای خویشتن مستی دریغ | میزند بر گردنت بار تیغ
نفس بد فرما که جان زو خستست | غافلی هم با تو در پیرهنست
آخر ای مسکین سرگردان چرا | دیو را از خود نگشتی فرمان روا
گر برو غالب شوی مردانه | در اسیرت سازد از زندانه
بر دل و جان بار شهوت تا کی | دشمنت از قوت قوت تا کی
از عقاب نفس قوت و رستان | تا کرده چیره بر شهباز جان
قوتش از کلست و حرص و کبر و کین | با صفتهایی که گفتم پیش ازین
گر ز نفست این صفات ناصواب | باز گیری باز گردانی عقاب
چون شود از وی صفات بد جدا | مطمئنه گردد از فضل خدا
وقت حالت وصل آید یقین | قابل اسرار رب العالمین
متصف گردد باوصاف کمال | مستفیض از فیض انوار جلال
چون صفیر شاه بشنود اندک و آب | بشنود از حق خطاب مستطاب

نفس خود بشناس مردکار شو | در طلب سرگشته چون پرکار شو
از خواب غفلت یکی بیدار باش | یکزمان در جست و جوی یار باش
خیز و بر سر کن ز درد عشق خاک | تا نیابی درد از آن محبوب پاک
از چنین محبوب هر کو دور مرد | کور زاد و کور بود و کور مرد
پادشاه عالم درد اوست | سرخ رویی جاودان زخ زرد اوست
درد او مفتاح ابواب لبست | هر که دارد داغ دردش مقلبست
درد عشقش قیمت گوگرد احمرست | مس جان را کیمیای کبریت
درد او درمان مشتاقان بود | هر کرا این درد مشتاق آن بود
دوری از دلدار در غفلت چرا | می‌کند از غفلت غیرت مرا

چون نظر از ذات بیچون قدیم | بر صفات خویشتن بود مستقیم
عشق را جنبش از آنجا شد عیان | گر طلبکاری حقایق را بدان
باشت بر افعال خود دایم نظر | از صفات خود بصیر خیر و شر
عقل والا زین نظر آمد پدید | هر که از این نظر آمد پدید
این نظر را معرفت کرد نام | زان یکی دیگر محبت والسلام
گشت طالع نور روح از نظرتین | شد جهان را صد فتوح از نظرتین

آفتاب عشق بر آفاق روح / چونکه تابان آمد از عین فتوح

دل چو ماهی در وجود آمد از آن / محض عرفانست کو مرد[illegible]

عکس آن نار اگه گفتم برگی / می کند بر دل تجلی بی شکی

بعد از آن بر نفس می گیرد قرار / از تجلی ها بر گردد کار

ذره گر در عرفان ثابت / این سخنها خوشتر از جان ثابت

عالمی را گر بگردی سر بسر / زین حدیث ار کم کسی یابی خبر

آن زمان کین قصه می کردم ظهور / موج میزد در دلم دریای نور

گوهر عمان در دست این سخن / رهبر مردان مرد است این سخن

قصه کان از ذوق جان آید پدید / جز به ذوق جان در آن سوی [illegible]

تا نگویی می کند اثبات خویش / خود جواب این سخن گفتم ز پیش

قاسم بیچاره از سر تا قدم / بی وجودش باشد از پستی عدم

چون نگردد بود وجودش چون توان / معرفت گفتن ز نفس و عقل و جان

در حقیقت ذات من از ذات اوست / چون کنم اثبات خود اثبات اوست

من کیم سرگشته بیچاره / در بیابان فنا آواره

نی مبارک بنده نی منتسبی / هم ز دست خویشتن یابد کلی

نی ز علم و معرفت آگاه من / نی قدم بر دارد نی راه من

نی ز دو پیر و نه جاهل نی حکیم / نی ز اهل جنتم نی از جحیم

نی ز صورت در خرابات مدام / نی ز معنی صومعی خاص عالم

در علم میکده یاری خبر / نام او را گیر و نام ما ببر

مخزن اسرار ربانی دلست / محرم انوار روحانی دلست

خانه دل معدن صدق و صفات / مظهر انوار ذات کبریاست

دل چو باشد کاشف الطاف روح / دل چو باشد قابل الطاف روح

زهد و تقوی قربت و خوف و رجا / اعتبار و صدق و اخلاص و صفا

توبه و تقوی و ایمان و یقین / هم ثبات و هم ورع در راه این

حسن عهد و رغبت و صدق و صفا / عشق و قبض و بسط و تسلیم و رضا

فقر و تفویض و توکل ذکر و شکر / نور عقل و نور خورشید و نور ذکر

سالکی و صاف دل کرده ترا / گر کنی آگاهش از سر کار سوی

ای اسیر دنیی دوران دلست / غرقه دریای بی پایان دلست

دل بدست آر و نگه دار ای پسر / با زاران بستان با تا زاری

ویرا بیرون کن ز دیوان دل / مدتی همراه شو در باغ دل

۳۵۳

۱۷۲

[illegible marginal text]

شیخ عالم آفتاب اولیا — پیشوای دین صفی الاصفیا
آنکه از وی گشت مشهور اردبیل — در جمالش شد پر از نور اردبیل
دلنواز طالبان و جان گداز — واقف اسرار شه بیت نیاز
از ابتدای حال می کردی سفر — در طلب پرسان ز پیر راهبر
چون شنید آوازه شیراز شد — شیخ سعدی شیخ را همراز شد
شیخ را پرسید مرد خورده دان — کای منور از جمالت جسم و جان
در بیابان طلب مقصود چیست — وین همه درد دل تو مهد چیست
از کمال همت خود شاه باز — قصه با شیخ سعدی گفت باز
چون شنید آن قصه سر کرد اله — وز کمال همتش حیران بماند
شیخ را گفت ای ز معنی بهره مند — وز کمال همت خود سربلند
آن مقامی را که فرمودی نشان — مرغ سعدی را نبود است آشیان
در دلم شد زین سخن درد مقیم — عاجزم در بحر این معنی عظیم
لیکن از گوی من از دیوان خویش — گوهر خدمت دهم از کان خویش
در جوابش گفت شیخ از عین درد — جان ما از غیر جانانست فرد
در دل ز دیوان حق دارم بسی — نیستم پروای دیوان کسی
ما بدو دادیم تولا کرده ایم — در جهان و جان تبرا کرده ایم

[illegible marginal text]

۳۳۵۵

۱۷۳

دل ببرد و دلبری دیوانه شد — وز خیال غیر او بیگانه شد
شیخ سعدی زین سخن بگریست زار — شیخ را گفت ای بزرگ کامگار
گوی دولت را بچوگان طلب — برده در حال میدان طلب
داری از حق نکهت بی منتها — بر نعیش تحفه سعدی من نشاید
شیرمردان از نمای آب و خاک — خانه دل را چنین کرده پاک
کرده اند از صدق دل مردان کار — درد او بر هر دو عالم اختیار
دل که دایم روز و شب زان کار اوست — لاجرم مستغرق دیدار اوست
در دلت گر درد جانانست و بس — خوش نکه دارش که جان آنست و بس
ذره اندوه محبوب ای پسر — خوشتر از ملک دو عالم سربسر
هر کرا یک ذره در دل درد دوست — در قیامت سرفرازانه در اوست
گر ترا با نفس و شیطان کار نیست — در دیار دل جز او دیار نیست

داشتم یاری که مرد درد بود — شیخ و دانشمند و صاحب درد بود
گفت با من قصه در باب دل — از زدیم آن سید ارباب دل
کان بزرگ دین بایام بهار — بود در سیری میان مرغزار
دید درویشی سر اندر جیب دلق — غرق بحر نیستی فارغ ز خلق

[illegible marginal text]

گفت صوفی سر برآر از گل ببین / در جوابش گفت مرد راه دین
نقش صنع و بر درون دل نگر / تا کی از رنگ و بو بردن بسر
سر کشیده مست شوق یار دوست / خاطرش را کی مجال رنگ و بوست
چون نظر در دل کنی ای خورده دان / صانع خود را توان دیدن عیان
صنع بینی گر کنی در گل نظر / نقش صنع و بر درون دل نگر
هدهدانش رحمت حق بر روان / خوب گفتست این سخن نغز البیان
لیک در گل نیز توان دید دوست / جمله ذرات جهان مرآت اوست
یاسمن را از غمش یاد گلست / لاله را از درد او خون در دلست
گر نبودی رنگ او در لاله زار / کی زدی بلبل بر آنجا ناله زار
در همه گلزار رنگ و بوی اوست / او منزه از صفات رنگ و بوست
پس ازین گفتن نخواهم هیچ چیز / داند آنکس را که باشد بهره
از میان گل نباشد ناگهان / در کف پا بیت خلد خارکان
محض اسرارست شرح مصطفی / چون ابر زین سخن باشد خطا
ای سپه سالار کن بر کار من / خوش خوشی سر طراز ...

حاکم مطلق خدای ذوالجلال / قادر بیچون قدیم ذوالکمال

گر ده سلطان عشق را بر عالمی / کامل معنی افزود انش همی
نقش را بر عالم خلق این چنین / گر دهد حاکم ... دین
مرده را آمد شدی آن نظرتان / گشت اقبالی داد یاری عیان
روح پاک از نظر تن شد بهره مند / از محبت در معارف سربلند
در روش اقبال داد یاری نیز / هم عیان آمد بتقدیر عزیز
نقش را این مرده حال از عکس اوست / در همه احوال گر به گر نکوست

حق به تحقیق است سلطان ازل / قادر بیچون قدیم لم یزل
روح انسان از لطف لایزال / کرد در انواع اشیا با جمال
وز اوصاف خود تشریف داد / کرد خود را با خویشتن تعریف داد
قدرت سمع و بصر علم و حیات / هم کلام و هم اراده از صفات
هم تمام وصف طیران ازل / داد توفیقش بفضل لم یزل
در ره سیران وحدانش دلیر / در هوا نفس بفرمان قهر
آن همایون طایر فرخنده فال / روح انسانی انیس ذوالجلال
چون نهاد از عالم علوی قدم / در قفص بیچاره از حکم قدم
خاک دانی دید چون خویش مقیم / داشت میلی بهر اوطان قدیم

۳۵۷
۱۷۴

تا بدان غایت که در وقت ظهور / ظاهر از اجزای طفل آید نفور

دست بر سر میزند از غم پرش / مرده باز و دیده و حلق و گلش

در زمان چون کرده از مادر جدا / آید از درد جدایی در بکا

این همه تأثیر حزن معنویست / ماتم هجران جسم معنویست

پیش ازین پیوسته ذوق دیدار بود / در وصال یار برخوردار بود

این زمان از درد هجران گشت زار / در دیار خویشتن دور از دیار

پیش ازین غافل ز خود بودی چرا / جان بدست نفس فرسودی چرا

چون چراغ عقل داری راه بر / خیز و چون مردان بپوش این راه بر

چیست عقلت مدرک اسرار روح / قابل انوار عرفان با روح

دارد از انوار ربانی ضیا / تا بدان باطل کند از حق جدا

ضد عقلت لشکر شهوات شد / شاه روح از کیدشان شهمات شد

بر بساط انبساط این نفس خوار / همچو فرزین کژروی دارد شعار

رخ ازو در راست گردانی دریغ / پیل بند نفس خود مانی دریغ

چون پیاده گر روی از بی طلب / بازی ابلیس و نفس بوالعجب

تا خبردار از مهر خود سازد او / رخت ازین ویرانه دارد بردر او

تا ببیند سیر اجزای نفس بد / وارهاند جان ز کید آن خرد

رو برآید تا بسر حد صفات / از صفات خویشتن گشته صفات

بود در تبریز زهرا منظری / نازنین عالمی نیک اختری

رشک سرو بوستان بالای او / آفتاب آسمان لالای او

چشم مستش آیتی در شأن حسن / زلف شستش رایت سلطان حسن

داده بود از لطف بیچون ذوالجلال / ذات پاکش را صفات پر کمال

در جوارش بود سیدزاده‌ای / دل بدست محنت و غم داده‌ای

دردمندی نامرادی بیدلی / مست عشق از خویشتن لایعقلی

کرده کویش را مدام از روز و شب / سیر می‌کردی میان شور و تب

هرکه رویش دیده بودی یک نظر / خاک پایش سرمه کردی در بصر

چون بدید آن سیدی کز جان حقیقت / این شنیدم گفت خوش خوش سیل هست

هرکه او دلدار ما را دیده است / همچنان باشد که ما را دیده است

در میان جان جانش جا کرده / آه سرد و اشک گرم و زرد روی

بنده او نش قبایل سر بسر / خود نبد سودش ز سیادت زرگری

آن گی کفش کرای پاکیزه جان / باشد این منعی سیادت در زبان

۱۷۵

گفت عشق مشتری باید درست | شاه اگر در کوی عشق آید بدست
آن دگر گفتش که غافل ماندهٔ | وقت تحصیلست و جاهل ماندهٔ
گفت یکدم مست بی‌هوشم دلم | این بس است از هر دو عالم حاصلم
هر که او عاشق نشد بس جاهلست | گر همه عالم جهانش حاصلست
از محبت حاصل آید معرفت | دانم آن کس را که باشد این صفت
آن دگر گفتش که ای طفل نوز | می‌کنی دعوی عشق و درد و سوز
گفت هر کس را که عشق و درد هست | نزد مردان آدمی و مرد هست
سال عمرش گر صد آید گر نه هم | پیش مردانست طفل شیرخوار
آن دگر گفتش که رو بازی مکن | پند پیران بشنو و خامی مکن
در جوابش گفت طفل خورد دان | ای بصورت پیر و در معنی جوان
روزگاری در جهان گردیده | عشق و نام نیک هرگز دیده
آن دگر گفتش که آن کز خطاست | گر چه نیکو روست با بی‌وفاست
بس خطاکارست زنگی شاهد او | گشته گرد وی کمان دست او
گفت حق داند که من در هر نماز | خواهم از حضرت بصد درد و نیاز
تا ابد مقتول جانان بی‌سبب بود | این عبادت چون بنی آدم کی بود
چون همیشه دلش کز بس لا تعقلت | در طریق عشق کارش مشکلست

جمله پس گشتند و شد پیش | ماند تنها خسته دل با درد خویش
گرد کوی یار می‌گردید خوف | از غم دنیا و از عقبی معاف
داشت قومی بدسگالان کوی یار | جمله با دعوی عشق روی یار
عاشق بیچاره را کردند اسیر | در میان چوب و سنگ و دار و گیر
چون همه زان فعل بیزاران قوم | در حمیت شد میان بر بست
غیرتش بگرفت دامن مردوار | حمله‌ها می‌کرد چون شیر شکار
چون همه شیران نشد کاری بدست | متفرق گشتند کین کار بدست
جمله بنشستند با اندوه و آز | با اسیر کردند با بیچاره ساز
کای اسیر شهوت و نفس و هوا | می‌کنی بدنام مردم را چرا
گفته از غیرت پیش مردمان | دوست میدارم فلان کس را بجان
گفت گر هم دوست دارم بهر جست(?) | دشمنش از جمله بیزار کیست
عاشقم عاشق نیم شهوت پرست | هر که عاشق شد نبود از شهوت مست
بنده حاضر بودم آنجا برگزین(?) | ناگهان هر فرشته آمد در میان
گرچه جنگ جمله را بود و سبب | در غمش جان و جهانی در تعب
تا نمرد و همچنان از بی‌نیازی می‌گریست | گفتم ای جان موجب این گریه چیست
گفت دارم غصه‌ای در دل عجب | با تو گویم قصه مشکل عجب

عمرها شد تا کسی ندهد نشان / همچو من حوری نزادی در جهان

یوسفم در مصر جان بی اشتباه / یک زلیخا نیست در هر بیشه آه

این همه اسباب معشوقی مراست / در همه شهر یک عاشق کجاست

گفتمش ای یوسف عیسی نفس / زین عجب قصه نشنیدم ز کس

عالمی از مرد و زن حیران تو / دستها شاهانه کرده از بستان تو

شهر تبریز از صغار و از کبار / ت میدانند تای زیبانگار

اندرین معنی ندارم صادقت / زانکه می بینم جهانی عاشقت

در جوابم گفت سرو سیم تن / عاشقند آری ولی بر خویشتن

جمله از بهر خود دارند دوست / در طریق دوستی این نانکوست

آنکه خود را بهر خواهد کجاست / وقت خوش باد کسی کو خود نخواست

هرکرا با خویشتن کاری بود / نیست عاشق خویشتن داری بود

هرکه از هستی خود بیزار نیست / از وصال یار برخوردار نیست

عاشقی را طور بی رنگی است / در طریق عشق صلح و جنگ نیست

تا تو بر خود عاشقی بی حاصلی / چون فنا می یار گشتی واصلی

عاشقان کز خویش ناپروا اند / در محبت کمتر از پروانه‌اند

۳۶۴

۱۷۷

بود یک پروانه شوریده حال / جان شیرین کرده بر آتش حلال

دید شمعی را که با صد سوز و درد / اشک گلگون میرود بر روی زرد

غیرتش بگرفت و آمد سست و زار / چرخ میزد گرد آتش بیقرار

گفت با شمع ای اسیر درد و داغ / تا چه گم کردی که جویی با چراغ

ماتمی داری که هر شب تا به روز / اشک باری در میان تاب و سوز

خوش خوشی در گریه ای شمع اشکبار / گفت با پروانه زار و نزار

شور شیرین طاقتم برد از وثاق / غصه دارم در دل از درد فراق

دورم از شیرین چو فرهاد [illegible] / جان شیرین میدهم در هجر یار

این چنین شمع از نهیب آن که من / یاد خود می جویم از سر انجمن

یا به شیرینم رساند بی ندم / یا بسوزانم از آتش تا قدم

شاهد شیرینم دهم در کنار / شمع بی شاهد نمی آید بکار

در زبانم زین وجود خویشتن / میگدازم بهر سود خویشتن

شمع سوزان دل چو صاحب درد بود / از دمش پروانه را مستی فزود

در کمال شوق و شورش بیقرار / خویشتن را زد بر آتش مردوار

خسته دل پروانه صاحب جنون / آتش از زورش دمی بر کرد دود

ساعتی بگرفت تنگش در کنار / عاقبت پروانه شد هم رنگ نار

آتش سوزنده چون بر زد علم — محو شد پروانه از سر تا قدم
گشت ترسی در حال فانی شد تمام — شمع وحدت ماند باقی والسلام

شمع چون پروانه را معدوم دید — گفت با آتش که یا نور القدیم
یا قتیل العاشقین ذو الکرم — یا قدیم النور یا ماحی الظلام
مانده‌ام از جرم هستی سر بسر — جرم ما را محو کن پروانه‌وار
چون تن پروانه یکبارم بسوز — تاب جان دادن ندارم بیش ازین
گفت با شمع آتش سوزان براز — کای بطول عرض خود وامانده‌ئی
توی بر تو جرم داری سرخ‌رو — مانده در جیب عیانی در بدر
خودنمایی می‌کنی در انجمن — زان سبب بیگانه از خویشتن
چون کمال عاشقی پروانه داشت — از وجود خویشتن پروا نداشت
جان و تن در پیش جانان باخت زار — در زمانی کار خود در ساخت زار
مختصر کرد خود را تمام — یافت از محبوب خود مقصود کام
ای کم از شمع و کم از پروانه تو — خویشتن در خویشتن بیگانه تو
نه چو شمعت اشک سرخ و نی گداز — نه ز جرم خویشتن پروا نه‌وار
گر کنی دعوی هستی می‌کنی — انکار است پرستی می‌کنی

ای تنگی هرگز نه بسپردی [illegible] — عاشقی اگر کس بود با خویش کار
تا تو باشی در میان باشد دوئی — آه ای مسکین حجاب خود توی
در وجود دوست محو کردانش یار — تا شوی همرنگ او یکبار
تیغ خود هم خویش از دل می‌کنی — جان ز غم دل پر ز خون می‌کنی
ما و من گفتن ز بهر خود ز ماست — حسرتا کین درد ما از درد ماست
ما و من علت زیادت می‌کند — نفی ایمان و شهادت می‌کند

داشت علت درد شکم — کرد عاجز خفته بایدش ز کم
رفت نزد یک طبیب خرده‌دان — علت خود عرضه کرد اندر زمان
چون سؤالش از قضا کرد آن عزیز — گفت خیرت و خند ربا مویز
این سخن بشنید ز دانشمند مرد — پیر مرد ریشش زمانی خنده کرد
گفت شفقت را بسی کر بی گوید — ای ترا دانش چه در سنگ دور
این سخن عاقل نمی‌شاید شنود — باید رفتن بر کمال زود
تا بسی کردانه خشم تو کم — داری از علت درد شکم
گفت می‌گویی جواب بی‌محل — درد شکم را چه نسبت با بصل
من ترا از درد شکم پرسم سؤال — از بصل گویی جوابم چند حال

۳۴۵

۱۷۸

گر کرامت نی بودی بصر | زانچه میدارد زبان کوری خبر
قصه شعر گو بر کمال رو | هیچ تا خیره مکن جهل رو
خشم تو کور است و تو آواره | سخت محرومی و بس بیچاره
می کنی اثبات خویش و نفی یار | نفی خود کن تا شود یار آشکار
تو چنین گویی که بر شیطان دون | غالبم در حیله و مکر و فسون
نیستی غالب ولی پندار تو | میدهد بر باد کار و بار تو

بود استادی بغایت پر هنر | داشت شاگردی چو شیطان حیله‌گر
خیره و بی شرم و دزد و بوالفضول | اوستاد از فعل او دایم ملول
از قضا آن مرد مسکین را هوس | شد که شیرینی خورد بی هر کس
در دکانش کاسهٔ پر شهد بود | خاطرش پر لطف رغبت می‌نمود
خواست تا آواره گردد از رقیب | بعد از آن یابد ملاقات حبیب
گفت با شاگرد کای ناسازکار | موسم عیش است و ایام بهار
هیچکس امروز در بازار نیست | موسم عیش است وقت کار نیست
آن سبو بشکست کان استاد فرد | در تکلف پنبه کاری پیشه کرد
لیک خدمت کرد از تزویر و زرق | گفت کای جان در کرمهای تو غرق

[illegible] | گر کرامت کرد ظاهر اوستاد
[illegible] | کرده استادی ولی [illegible]
[illegible] | فخر داری بر جنید و بایزید
[illegible] | پیش فرمان تو از جان چاکرم
[illegible] | کای حریف اوستادی همچنان
پیر را [illegible] صانع کرده | ای حرامت [illegible] خورده
صوفی [illegible] شهدی یافتی | در شهادت همچنین بشتافتی
زاهدی [illegible] | یا مرا نادان و زابد دیده
[illegible] که داری عجز و بس | یا تو در غایت حریف من و کس
[illegible] گفت لیکن برون | منقبت میگفت از غایت فزون
[illegible] | چون که زاهد دید حالی اوستاد
کار در [illegible] پیش خویشتن | گفت عیاری نباشد همچو من
خواست تا عیشی کند با انگبین | گر کمین که در میان جست آن لعین
السلام علیک ای استاد کار | در امان باشی ز جور روزگار
[illegible] در دم گرفت | از قضا در جانم آتش در گرفت
[illegible] نیکو نیست در طامع | زان سبب گشت این مرض واقع

۳۶۷
۱۷۹

گوشهٔ دکان کنج خویشتن / بهتر از آوارگی در انجمن
اوستادش را حجت چون وشن / از تعجب رنگ او شد بر زمین
تحفه‌ش آمد لیک در ماش نبود / حیله می‌کرد و شفقت می‌نمود
کای خوری غم تنگ کردی عاقبت / ایزدت بخشد صفا و عافیت
بعد ازین برجاست قصد کار کرد / گفت شاگرد کای خنده مرد
کاسه پر زهر است خود را گوشدار / خون خود را تو مریزی زینهار
گر چه می‌ماند عسل انیست آن / مهلکست جان است و جان بی امان
کودک این بشنود خدمت کرد زود / حیله‌ها کرد و تو اضعاف نمود
گفت با زهرم چه کار ای مرد دان / طالب نعمت که بیزارم از آن
اوستاد این شد و رفت از دکان / گر عسل کردم عسل را در امان
از برای خطبه و دنبه را / بورنبدی ساختم ان گرم بود
چونکه آن شاگرد از میان دکان / گفت وقت صحبت اوقات
بی توقف شخص شوم نابسزا / بر دمتر افکنش پیش نان وا
در گره بنهاد و یک من نان سپید / با عسلها در زمان پاکش بخورد
چون زمانی رفت آمد اوستاد / دید کان شاگرد در با گشت وداد
گریه دارد دست بر سر می‌زند / آتش اندر چرخ و اختر می‌زند

گفت شاگرد اوستادا ای پدر / چیست حالت قصه بر گو مختصر
زد زمان شاگرد در خاک اوفتاد / خاک بر سر کرد و گفت ای اوستاد
ساعتی آنجا که حوالم بود / چون شدم بیدار نعمت می‌نمود
نعمت از ترسیدم از چوب آن / زهر خوردم تا بمیرم در زمان
خود بمردم این چنین تقدیر بود / نیست با تقدیر او تدبیر سود
ای تو خود را اوستادی کرده نام / خاص کی گردی چو هستی در دل عام
داشت شاگرد و چون وحشت نداد / کی توانی بود آن خر اوستاد
تو چنان پنداری ای مرد دغل / می توانی کرد با شیطان جدل
این کتابهای غلط انگیز اوست / گر بدین خود گردی تا نکوست
عاقبت سازد ترا با خود آب / تا بدزد آنچه داری در جراب
اگر شاگرد تصور داشتی / بر اوستادت غلط پنداشتی
در هوای خویش بیمار آمدی / بندهٔ تسویل و پندار آمدی
از عفونت زرد شد سیمای تو / گر درین حالت بمانی وای تو
گر تو ترک خود بگیری مرد شوی / بگذری از خار غم ورد شوی
دور شو دار از خود آن محبوب را / طالب خود بهل مرعوب را
خود برای یار خواه از کاملی / یار خود جو از کاملی

بعد ازین زنهار در حال مریض — تخته دیگر بکوش جان رسید
کای گرامی ذات عالی منزلت — چند باشد شهر هستی منزلت
نیست بیرون کار مردم از دو حال — زان یکی حالست و دو دیگر کمال
گر تو خود را دوست تر داری ز یار — کافری را کرده باشی اختیار

در مساوی داریش با خویشتن
مشرکی باشی به وصف ما و من

دوست را گر دوست تر داری ز خود — قابلی در عشق و مقبول احد
تا تو باشی در میان خلوت کار — تا تو نزدیکی بخود دوری ز یار
خود گناهی از خود است استغفار کن — نور را در پیش و ترک یار کن
چند روزی بندگی کن بنده وار — تا در مسند در حریم شاه بار

بار او را چون تو حامل گشته‌ای
با چنین باری چه کامل گشته‌ای

گر سلامت بار را منزل بری — پهلوانی پر دلی نیک اختری
گر ترا باری بود در بزم شاه — هم ازین بار است ای جویان راه
گر ز عشقت یک دم آگه دیدم — می توانی بردن این بار عظیم
زانکه وصف دوست این عشق اند — خواه جوشش نام کن خواهی وداد

[illegible]

خود بخود در خویش عاشق گشت دوست — بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست
غیر او در من نمی گنجد وجود — پیش او ز انست عالم در سجود

نور او بگرفت عالم را تمام
دیده بگشا تا ببینی والسلام

قد فرغ الکاتب عن تحریر هذا الکتاب بعون الملک
الوهاب فی عشرین شهر ربیع الاول سنه
احدی و ستین و تسعمایه علی ید العبد الفقیر [illegible]
[illegible]

[illegible]

۱۸۲

[illegible] گردون نمرد
[illegible] در روزگار که [illegible]
[illegible] معانی خطا [illegible]
[illegible]

[illegible] بجلس
[illegible] خاطر [illegible]
[illegible] قیامت
[illegible] علی
[illegible] کلیات [illegible]
محمد علی کاتب [illegible] سنه
سنه ۱۱۷۳

[illegible]

[illegible]

۳

مرا ... گویی ... نیز	همین ره کرست مردی ده[illegible]
که بعد از ... مقتدای حق	علی ابن ابوطالب هاشمی است

[illegible] علی	بحرمت و حسن ... [illegible]
[illegible] پاک ... بریک ...	که بنده ابن یمین زر دست ... [illegible]

تمثیل(?) ابن یمین نکته ای	کند عرضه بر شاه و ... [illegible]
هنرمند مانند بازی بود	که او را بدام آوری آرمیده(?)
بتعلیم صیدش شود چون بسیج	کند نیک از آن صنعت خویش [illegible]
همان به که آن باز بیگانه را	کنی با خود از راه لطف آشنا
به وحشت مکن زخم طبعش بدو	ده ... لیست از هنر ... [illegible]

[illegible]

۳۷۵

هر که ... که بد بگو ... سخ است	[illegible] که نیک نباشد

... کاری که ز کس بسیج کند ...	... بدو عاشقی نظامت باشد
[illegible]	گر ... [illegible] آنچه قامت باشد
... در عاشقی ز کس چه	... کز آنکه ... باشد
[illegible] شیوه زندی ...	... که دل میل کرامت باشد
... عمر ... شاه ...	... که همه جای ... باشد
[illegible] که حاجت ...	آب زمزم بخوری به که ... باشد
[illegible]	... آب خضر ... باشد

هر که با فقر ... صاحب ... نی	[illegible] ان می رسد
[illegible] باشد هست	میل ... [illegible] می رسد
... روز ... کار او	آنچه ... افزون می رسد
سالها گر ... خواهیش کرد	همچنان باشد که اکنون می رسد

... خاکست ... مطلب	عنصر خاک ... سوی پستی باشد

۱۸۳

[illegible]

بهر با آنست که از حال خود آگاه بود
مسکنی باید و مقدار کفافی و معاش
باده و دور باندازه و دمسازی هشیار
بشنو از این همه یک سخن ای یار عزیز
چشمک از بطلب بیش از قدر کفاف

آن قدر عمر که در تقویه هستی باشد
زین فزون خواستن آن زیر پرستی باشد
بیشتر خواستن از غایت پستی باشد
رفته باد و تو بحق گر بدرستی باشد
سخت کوشی تو از غایت سستی باشد

سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن

شنو ار گوید کسی از زمره فرسی نشاند
او دگر باره از همیش [illegible] کرسی نشاند

در جهان کمتر ز غاره [illegible] کیسه بسی است
دست کوته کن ای دل گر ترا خوان نهند
مطلب جود از آنکس که همه عمر بخیل

گر گیی زان همه بر خوان که کاسه [illegible]
اگر خود را بجز از کاسه پر کاسه [illegible]
دست همکاسه بجز صورت بر کاسه [illegible]

ای دل مرا امید کرم ز اهل روزگار
وانها که بر زده دسر از جیب خواجگی
از جو چاره در نسیم خوشی مجوی

کانها که بوده اند کریمان [illegible]
بر کرمات این همت فشانده [illegible]
زیرا که نا خوشیش بغایت بمانده [illegible]

بر کنده است

۳۷۷

۱۸۴

بر کنده ماند سپهر و سپهی از رو جهان
آن پی چه جادو زین همین درو صبور باش

برجای سپهر و نقطه جمعی نشانده اند
کاندر ازل بهر چه بوده جاهر انده اند

چند از روزگار بی عقلان
عقل و غم را بهم کنده اند
هر کرا عقل هست شادی نیست

گر خبر از بی عقل آباد اند
ور حماقت همیشه دلشاد اند
عقل و غم هر دو توامان زاد اند

در قصه شنیده ام که ابلیس
کرد از و سوال کین چیست
گفتا که هزار از این بر پیش
بس وجه معاش نوش ایشان
نقش کردش بر پیش انکس
وان گنج نخورد و نه خورانید
[illegible] دگر که ماند باقی

روزی به هزار تیغ می داد
وز بهر که می پرستی این باد
کو ملک [illegible] بوده و داد
خواهد به تضرع و به فریاد
کو رنج کشید و گنج نهاد
تا گشت خراب و وارث آباد
آن نیز بر پیش هر دو شان باد

باخر و گفتم چه تدبیرست انکه هستند جاهلان
عزت تا نه دولت و ملکی و مالی یافتند

وین هنرمندان که خون می‌خورند در تحصیل فضل
گفت بیهوده مرنج از من که در روز ازل

بر طرف افتاده خود را ز جوی افتید
دست مقصود مرا از بخت خالی افکند

حاتم طی اگر چه جز بود و معنی
اف برین خوالیگان که روز جزا

روز محشر بجود و فخر آ
مع را ایشان همی شرف دا

ای دوستان کام گرفت روزگار
بیهمت در زمانه که مردم نصاعی
در یا صفت که منصب خاشاک فرود
سیل است اگر جفا کشم از چرخ بی وفا
در آسمان ستاره بود بی شمار لیک

آری زمانه دشمن اهل هنر
زحمت ببیش ز اهل هنر
بالای قعد کو سر و سنگ در رو
زحمت نصیب مردم والا
ریخ کسوف بر دل شمس و قمر

مراد و یار جهان دیده و دو همراه اند
دو طفل کز پی ایشان بلطف دایه صنع
دو تو ام که پیر از نکهد گر ز پسند
دو در کند ز ره و تازه وقت صحت نفس

که گر زمان شو انم گریز ز ایشان کر
دو مهد ساخت صنع دنباشان د
بخانه کرد و وطن هر یکی مجرد و فر
شوند کار مرض هر دو جون بشکند د

و دو فا و فتنه از روی قطع آتشان
بسیار ز من لحظه جدا نشوند
هیچ وقت ز من جا بطلب نکنند
تا زه پای برون نهاده می پوشند
هزار میل مسافت بلحظه بروند
معروف از نشوند این دو یار شناسم
شو دو لسان شب تیره و روز روشن
گذشت مدت یک شب تا همی بینم
اگر ز نور وشی آورند در کارم
گر بر آن همین رحمتی کنند از د

از آن جهت که خسیسی و نرسند و مرد
نه وقت شیون و گرد و نه وقت صلح و نبرد
هوا اگر چه بود گرم و گر چه باشد سرد
بگرد جمله آفاق بی مشقت و درد
نیاورند تعلل بهیچ حرب و نبرد
سیاه از کبود و سپید را از زرد
اگر بخوامن آن هر دو بر نشنید گرد
گه گند رو شده اند این دو یک آخور د
بسا غما که درین تیره گی باید خورد
که کاهلی برو و زین و یک عالم گر

بران گروه که بخشند و گه بر دو نی
همه مسافر و اگر ز جهل خوش مقیم

که روح و امن از دو کشید می گیرند
بران که پیش منزل رسیده می گیرند

گر قرین تو زیرکی باشد
باز اگر امعیت باشد یار

دوزخ تو بهشت گردانند
مسجد تو کنشت گردانند

با بدان کم نشین که صحبت بد
نام نیکوت زشت گرداند

بغربت ار چه بسی هم مراد دارد
ز دل برون نکنم همچنان هوای وطن
که شیر بیشه خود دوستتر از آن دارد
که سوی حضرت شاهم همیشه راه بود
درین حدیث کسی را چه اشتباه بود
که در ملازمت پای تخت شاه بود

شنیده‌ام که در ایام بعد هر قرنی
حکایتی است که نه در مراد مرا
دری ز غیب گشاید و مرهم از پی مراد
چگونه نیست که هرگز روی من نگشاد

ای خال اگر در دهر دنیا نباشد بر مراد
کار جهان نی بود در تیرگی رخشان شده
مگذار کیستی از دو بگذرد چه دانی این قدر
باشم در دست غمش باشم جانی غرق خون
سیرت مگردان از بدی و ز رنج دهر آسوده شو
بر با جود و در خرمی بگذشت آمد وقت غم
از گنجای آرزو مسکین دل این مبین

خوش باش کاحوال جهان آسان گی آید بگذرد
خوش در نظر آید ترا چون رخ نماید بگذرد
گر ماه در آن کو در جهان ورزی زاید بگذرد
ای کاشکی با غمش چون جان بر آید بگذرد
گر فرد و هم نکو بیم هر چه آن نشاید بگذرد
دل شاد باید داشتن کان هم بیاید بگذرد
گر حق ز نو رسندی ببردی گشاید بگذرد

مرد دنیا طلب از غایت نادانی خویش
منت دونان ببرد و قلاش که نفرش برم
هر که میراث مرا چند و گوید پس از آن
ببرد با خود از اینجا جو دو سوزنی چند
از متاعی که در عمر دوام روزی چند
داد و بر وارث خود این همه سوزنی چند

اگر زمن اقران به ثروت فایق اند
من هنر می جستم ایشان سیم و زر
من گرفتم سر به سر کان آمدید
نیست با ایشان عنادی در دلم
قافیه هر چند خواهد گشت دال
که همی باشند بادا در زیاد
شکر ایزد داد هر یک را مراد
پیش من چیست همچون کان جماد
خود مسیحا کی کند با خر عناد
سهل باشد تیزشان در ریش باد

همی شد رهی در نسب بزرگی
یکی گفت ضایع چرا می کنی عمر
برو ترک دیگر و بنشین یکی
نه از خود رسانند تو هیچ خیری
خردمند زین گونه کس را که هست

بدان با دمی هم صحبت گذارد
چگونه کسی تخم در شوره کارد
گر این صحبت لا اندامت نیارد
نه شرم کسی از تو هم باز دارد
وجود و عدم هر دو یکسان شمارد

۱۸۶

۲۸۱

زراهدی خورد می گفت بوالفضول دی	مرا چو دید که جبریل ازو نتابد
چه گفت گفت که چون روزگار بگذرد	ترا که وجه معاشی ز هیچ جا نبود
جواب دادم و گفتم گر این صبر سازمن	از و بپرس که او بنده خدا نبود
ترا که خدمت مخلوق می کنی ناچیست	مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود

غم فرزند خوردن از جهل است	کر خدا این و آتش می دهد
کردگاری که آفریدش اوزا	می تواند که جانش می دهد
از کمال کرم چو جانش داد	لحظه آنکه نانش می دهد

وصال دوست طلب می کنی اگر خوش	که خار و گل همه با یکدگر تواند بود
بترک خویش بگو تا بکوی دوست رسی	که کارهای چنین بی خطر تواند بود
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند	که پیش زخم بلا با سپر تواند بود

طالعی باشدم که از پی آب	گر روم سوی بحر بر گردد
ور بدوزخ شوم پی آتش	آتش از تیغ فسرده بر گردد

گر بکار آیدم سیکفی خاکی	خاک حالی بسرخ زر گردد
هر زنگ کو می طلبم نیکی	سنگ نایاب چون گهر گردد
گر بدم حاجتی بنزدیکی	مرد و کوششش بحکم گر گردد
چه بیاری زنم دمی نفسی	او بقلم چو شیر نر گردد
گر بکار آیدم دمی آسینی	باز اسپیاده چون حجر گردد
این چنین حالهاش پیش آید	هر که از روزگار بر گردد
با چنین حال شکر این معین	که مبادا از این بتر گردد

دلا بار بلا بر گردن جان	منه چندین که چندانی نیرزد
به سیم و زر مکن مایل تو دل را	گران هم کندن کانی نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین	جواب تلخ دربانی نیرزد
بکنج صبر کی آزاد بنشین	که ملک مصر زندانی نیرزد
مرا خیز و در حجره دل گهرها	که هر یک زان کم از جانی نیرزد
ولی با همت اصحاب دولت	بقیمت گوهر نانی نیرزد

گر زانکه بکنج زیستنها کان بی	گردون فسرده گیرد و دوران رها کن

در صحبت فضلای تو در پیش وزکار	در هر کدام وقت که خواهد ادا کنم

کنجی و کتابی و حریفی و همدم	باید که هیچ وجه پس از آن کار نباشد
رودی و سرودی و شرابی و کبابی	شرط است که ساقی بجز از یار نباشد
این دولت اگر دست دهد این همین را	با هیچکس از درد جهان کار نباشد

کریم زاده چو منعم شود بد و پیوند	که شاخ پست کند سر چو بار ور گردد
لئیم زاده چو منعم شود از وکبر	که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

دوش در تنگنای فکر مرا	با خرد صحبت اتفاق افتاد
گفتم از راه لطف نوعی کن	که شوم از غمان دهر آزاد
گفت یاری طلب که در عالم	شهر بند وفا کنند بنیاد
بطریق طلب بگردیدم	سالها در جهان کون و فساد
در جهان هیچکس ندیدم کو	عاقبت دوستی بپا دارد
چون چنین است هر که در عالم	فرد گردد خداش خیر دهاد

۲۸۵

بامداد آن شدم بر استاد	گفتم ای خواجه لطیف نهاد
تنگدل می گزد و پا پایم	هیچ جایم نشان توانی داد
گفت برگردانی که پیره مرد	عمر خود را مده تو خیره بباد
کار بخواز من طلب همی داری	هرگز از ما در زمانه نزاد

شبی لطف ز پیر خرد بپرسیدم	بدان خیال که در خاطرم مصور بود
که رنج محنت ایام چاره بات ماز من	همه بنام من اندر جهان مقرر شد
بعمر خویش ندیدم که یک مراد مرا	زسعی گردش گردون دون میسر شد
جواب داد که از گردش زمانه مرنج	که از مبادی فطرت چنین مقدر شد

درین زمانه ندیدم کسی ز اهل جهان	نظر بهر دو بهر طمع زبون نشود
مجردی چو الف در جهان کجا باشد	که پیش میم طمع قد او چو نون نشود
چو خاک پای لئیمان شدی ز آتش حرص	شود بباد همه آب دست چون نشود
غلام خاطر آنم که همت عالیش	رهین منت ابنای دهر دون نشود

اخلاص نصیحتم بشنو تا رونی	کوی مراد از خصم چوگان ورکار

۱۸۸

خواری مکش ز حرص چو مرغان خانگی
سیمرغ وار عز قناعت کن اختیار

چون شیر سیر ز یک تنه می باش در جهان
مانند کاو و چشم مکو دار روزگار

شادان مشو به نیک و ز بد هم غمین مباش
می دار محکمات جهان جمله در شمار

میدان که بود نی بوجود آید از عدم
تا چرخ را بود ز بر ربع مدار

نحی که گشته بر آن بر روی بصیر
من بعد مرحبا بدیت ای دل بیدار

پیر مردی زنی جوان می خواست
گفتمش ترک این هوس خوشتر

زانکه از عمر جاودان با پیر
با جوانیش یک نفس خوشتر

گر چه مرغند جمله مرغان لیک
جنس با جنس در قفس خوشتر

ای دل ازین جهان دل آزار درگذر
وز تنگنای گنبد دوار درگذر

کار جهان نه لایق اهل بصیرتست
فرزانه وار ازین پر اگار درگذر

در بحر غم ز حرص چو غواص شو خمش
غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

گر نیز خاطر از پی گل باید کشید
منکر ز رنگ و بوی درین گلزار درگذر

بر طور همت از ره منت جواب خویش
ترک سوال گیر ز دیدار درگذر

گر کاخ زرنگار نه ای لایق آرزوست
زین نیچ پا برون نه وزین خار درگذر

ای طایر نشیمن قدست جای تو
زین آشیان چو جعفر طیار درگذر

دار غرور نیست مقام قرار تو
منصور وار از پی این دار درگذر

با ما چو مهره کسی دو پستی نکرد
برکن طمع ز مهره و زنار درگذر

چون می توان بگلشن روحانیان رسید
سعی نمای ازین ره پر خار درگذر

صد بار گفته است که مرد این مقام
چون صدق من بتقیت شدین بار درگذر

نیست مغبون نیز در عقل کسی
گر به زر کی خرد سیم و زر

مال بهر تقاضای حاجت بود
ورنه ناید بهیچ کار دگر

گر متع نباشد از زر و سیم
چه زر و سیم چه سفال و حجر

شد لئیم در نظر عقل چون شبه
بی قیمت و کریم بود در بها چو در

زان قدر بزرگی بر دانا نحص است
بشنو نصیحتی ز من ای نامدار حر

مردم کریم را بنوند دوست باش
با مردم لئیم چو از دشمنان ببر

حضرت اصحاب و نیاز اشتا کی گشته اند
عرضه دارم گرچه بعضی را نیاید دلپذیر

پیشتر التماس کرده اند از بهر کسب
باشد از بهر قضای حاجت از روی گزیر

لیک چون حاجت برآید زود از آنجا درگذر | زانکه عاقل نبود اندر مستراحی جای گیر
گر بگوش دل نیوشی پند اصحاب خرد | اینت حال ابن شکرف اینت کار بی‌نظیر

دوش با خود نفسی مصلحت دنیا را | میزدم چند نفس در بد و در نیک امور
کار می ساختمی برکه دو خوشی که برد | خرم گشتی بتخییل خیالات غرور
گر بصحرای شوی پس از پی نظارگیان | باغها ساختمی متصل حور و قصور
کاشانه کردمی از خود چو فردوس برین | زانکه فردوس برین خوش نبود بی رخ حور
ناگهان گفت بگوش دل من هاتف غیب | از جهان خبری بس که شدی مست غرور
رخت بر بند ازین خانه ظلمانی خاک | نور پاکی و جنت نیست بجز عالم نور
بوده پیش از تو فراوان صد و در چو عظام | این زمان نیست بجا غیر عظامی صد دور
خانه بر کنده رسیل درین کهنه رباط | همه کار آزان خانه خدا گشته نفور
خانه در عالم وحدت طلب ای ابن یمین | تا بکاشانه دوران نرسد هیچ فتور

اهل خرد که دنیی فانی طلب کنند | جز بر سه چیز نیست دران عالشان نظر
یا بر کمال عزت و یا اکتساب مال | یا بر حصول راحت این نفس خیره سر
خواهی که دسترس بودت هم از دل | بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر

389

گر آرزو می عزت جاوید بایدت | برکن دل از جهان که متاعیست مختصر
ورزی بسیم و زر پی دنیا همی روی | باری بگوش تا بود دست عقل راهبر
پا بست گنج قناعت فرو شود | تا در کفت چو خاک شود بی‌عیار زر
ور میل طاعت سوی آسایش تن است | بسپار جان خود و مکن سپر ناوک خطر
همت بکش که روزنی خاقان معادلت | آنرا بجهد می‌توان کرد پیشتر

شنیدم که عیسی علیه السلام | تضرع کنان گفت کای کردگار
جمال جهان آفریننده را | جهانی که آفریدی بچشم در آر
برین آرزو چند گاهی گذشت | همی کرد روزی بدشتی گذار
ز نقاره دران دشت از دور دید | ز اغیار با او رفیق و نه یار
بد و گفت عیسی که تو کیستی | چنین دور مانده ز خویش و تبار
چنین داد پاسخ که من آن زنم | که بردی مراد ستی انتظار
چو بشنید عیسی بگفت آمدش | مرا گفت با صحبت زن چه کار
بپوشش در آمد زن آنگاه گفت | جهانیست نام من ای نامدار
مسیحا بد و گفت نمای روی | که تا بر جمالت شوم شکار
بزد دست و برقع ز رخ بر فکند | بروکرد راز نهان آشکار

190

۳۹۱

روزی که تو قصد ره عالم غیب
در ره طلبی کمر کرانمایه سفر سرای
در موضع خود دگر نگاه مست مراد او
از هر که دل غم زده ات شاد نکرد
از این مبین گوش کن این موعظه و پند

آن روز مبارک شمر و فال نکو گیر
از کهنه گرت کار بر آید کم نو گیر
بار سفر آنجا که دلت خواست فرو گیر
گر خود دشمن جان تو باشد کم او گیر
بر لوح دلت ثبت کن این عادت و خو گیر

صاحب جانب و اگر چه می کرد
ور بستی بلبلی گوش ندا شب
بشنو از شعر امیر الشعرا
مست گوید همه بیهوده سخن
مرکوا گیر و بر دست شراب

ناوک قهر تو در پشت گیر
خرده ز هر دست که در دست گیر
که دو دست چو بخشش پشت گیر
سخن بیهوده بر پشت گیر
مرحبا او گوید بر دست گیر

ای همای همت عالی تو
از هوای مجلست باز آمدم
همچو صعوه دم مزن دم بر آن باران
یک بطی بسپت من چشم فردوس

گر کسان چرخ را کرده شکار
از تو ار کردم چو سیمرغ اختیار
شد حریف عندلیب آسا هزار
جلوه کن سوی من طاوس وار

۱۹۱

یکی کهنه پیری سیه روی بود
بخوان اندرون عز و یک دست او
[illegible] پرسید کین حال چیست
چنین گفت کین لخت یک شوی را
دگر دست حنا از آن بسته ام
چو بر دارم این را العقب از جهان
شگفت آنکه با این همه شوهران
ز راه تعجب [illegible] گفت
چگونه بکارت نشد زایلت
بپاسخ چنین گفتش آن کنده پیر
گروهی که کردند رغبت بمن
کسانی که بودند مردان مرد
چو عالم چنین است با شوهران
تو نیز ای برادر مر این قصه را
ز مردی [illegible] هیچ [illegible] نبود

ملوث بصد گونه عیب و عار
دگر دست [illegible] گروه [illegible]
بگو با من ای [illegible]
بدین دست گشتم [illegible]
که شوی دگر شد مرا خواستگار
بلطف آن دگر گیر دم در کنار
بکارت [illegible] بود [illegible]
که ای زشت رو [illegible] خاکسار
چو داری فزون شوهر از شمار
که ای زبده [illegible] روزگار
از ایشان ندیدم یکی مرد کار
نگشتند گرد من از ننگ و عار
اگر بکر باشم شگفتی مدار
همی دار ازین [illegible] کار
بدین قحبه رغبت مکن زینهار

تا بشادی بسر برد چون زاغ کمان | گر شکسته بیم رنجم و روزگار

ناکسانی که درین دور سر افرازانند | هر یکی را چو صراحی بهوی جمعیت
خود و مکر تو چند چه هشیار و چه مست | سر ببرش را بنیز کانش
وز خمار ار شود دست جان و جهان پر باد | تخته با تو یکی باشد چی
رو مسیحا صفا زین خرکان بست بدار | هم طویله پنیر و عیسی مریم

پدری که بود ز من شاد در وداع گفت | گر این نصیحت من گوش دار جان پدر
بهر دیار که کس قیمت تو نشناسد | ازان مقام روان نقل کن بجای دگر
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای | نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر

گویند مرگ به بود از آنکه مرد را | با ملتمس نیاز بود مرگ چون شکر
صحبت مردو کار زیر دیک من ولی | ذل سوال و منت مخلوق از دو بتر

بجوی راحت بی رنج زانکه ممکن نیست | که بوستان جهان را گلی نبود بی خار
زمانه خرمن عمرت همی دهد برباد | تو هم بآب سخا تخم نیک نامی کار

کریم باش و منافع رسان که فرضیت | میان مردم بی نفع و صورت دیوار

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت | که این نصیحت من گوش دار جان پدر
بدوستان که چه عزیز است از او گم گشتا | که دوست نیز نکو بد و دشمنان دگر

پنج روزی که درین توده خاک ظلمت | حیف آتش تو با چو پری تیک هوس
طوطی روح ترا سدره نشیمن شاید | نه چنین بسته در تنگ قفس
تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان | از تو اندر بود از زنده بماند یک کس
چه شکست جلت از من وز غم ای محبت | جهد کن تا همه نیکی گویند از پس
گو ترا هست ضرر عیب کسان با تو بگوی | کاندرین تنگ جو طاوس نکابت کس
بشنو از من یک سخن نیک مفید | از بدی دور شو انیست ره جنت و بس

از تقاضای دور گردون گر پدید آید ترا | چند روزی در جهان برقول و فعلی دسترس
بشنو از من من پند نیک نهایت به پسند | با سلامت عمر اگر بردن بسر داری هوس
بد مگوی بد مکن با هیچکس در هیچ حال | تا نه بد گوید کسی نه بد بینی ز کس

١٩٣

خواهی که خوار می‌نشوی ای عزیز من
هرگز مبند بر کس زنی پیش کس نفس

زیرا که با تو کس نکند ماجرا از رشک
بهر چه یاد نکنی پیش من ز کس

آنکس که شهره گشت بگفت مردمان
کس را بعیبش نبود در جهان هوس

صحبت نیکان بود مانند مشک
گر نسیمش منفعت جان باید از

در زمین دل نشان بیخ ادب
تا درخت دولت آید بیر

از بد همدان گزین کن دوستی
زانکه یاری را نشاید بی هنر

هر که از ناکس طمع دارد وفا
از درخت بید می جوید ثمر

تا نبر پسندت مگو از هیچ باب
تا نخوانندت مرو بر هیچ در

گر ترک طمع کنی نباشد
ای دل ز کسی مترس هرگز

روزی ز خزانه کسی خوار
کو را نبود طمع ز کس هرگز

چیزی که دهد بخوشامد مستر
بر سر ننهد سپاس هرگز

از سفله مخواه هیچ زنهار
کاطلس نشود پلاس هرگز

اگر کار این مهین ز فلک
بکام دل او نداد دیر باز

اگر جانشش را کنند روزگار
چنان کش جا شد تهی جای باز

چو او دولت این بر دل ... دست
همو وش هران نیز گو هم مناز

که گر تاج و گر تخت سازد فلک
ز بهر سپه بود و پای باز

نبوده به خواری از آن راه
نماند ز غربت ازین راه باز

اگر کسی از روزگار اکنون شکایت می‌کند
بنده باری روز و شب در شکر بی قیاس

دوستان خرسند و حال دشمنان ...
هست صحت حاصل و وجه معاشی بی قیاس

من ندیدم کز خوشتر ... چه باشد در کار
گر تو نسبت ... من الفت می‌کنی ...

دیگرم از پی مخلوق ازین پس
آستینه برتافتیم ازین پس

نیست خاطر جمع بود گنج حشر ...
خرم از دین قرب خضر ...

سوگند آن قادر صانع که حکمت
کرد بیت شفاخانه نموده ...

... به جمله جهان فارغ و فردم
امید ندارم ز کس و بیم ز ناکس

... دل ...
الحمد لله تعالی و تقدس

کسی کو لاف بزرگی می‌زند بنگر
که تا چگونه کند پیش عقل ...

گرت مروت مردی بود ز رو منه	دگر بروی بگردان ز شرم دلقاش نقش
کسی که با تو نکوئی کند چو بتوانی	در آن بتاب ات او کوشش در و اداش نقش
وگر بدی کند او در ابر زرکار بسیار	گره ز کار وکنه بهر تو مکافاتش

در مجلسی که همدم آزادگان شوی	صافی و دلگشای بکردار باده باش
مهمان خویش را منواز و بجای نمک	منشان ز بهر خدمت و استاده پیش باش
صد نیش اگر زمانه بکارت در افکند	خدمت مکن به حضرت بر دگشاده باش
مانند خوشه گردن سروریت هست	چون آب از طریق تواضع فتاده باش
خواهی که شاه رتبه آزادگان شوی	ز اسب مراد خویش به رغبت پیاده باش
در بادیت چون این کنج قناعت	زنهار دور از طلب نانهاده باش

شراب وزن آنکه شراب خواره بود	چو روغنی است که ریزند در مغاک چراغ
اگرچه زنده و زود غن بود چراغ ازو	فرو نشاند قدر شود موجب هلاک چراغ

شاعری نیست پیشه که از آن	رسدت نان به تره تره بدروغ
راستی بخت زشت بی معنی است	اجرت خواستن رای دروغ

۳۹۷

زمان بود که شاعران بی نور	که مدار چراغ کذب فروغ
پیشتر ز آنکه درو دوش بودم	کار من داشتی هزار فروغ
این زمان که برای مصلحتی	دم زند هی سیمه زنم بدروغ
عالم از فقر و فاقه هست خاک	ز نشد نان به تره تره بدروغ
وز برای رعایت ناموس	می کشیم به گرسنگی آروغ

ز من بانشاء سبب بود این زمان	نشستن به بزم طرب با حریف
ولیکن بود بخلوتی با حریف	می از دست سیمین عذاری ظریف
اگر با بشرم آرزو دور نیست	نیاید شگفتم ز طبع لطیف

از بخل و کبر بر حذر باش	کین هر دو کنند جمع تفریق
زین هر دو چنبر فساد نیاید	دلرا کنی بدین دو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای	شاید که دهد خدای توفیق

ز می ابر سگی که بهر دو	کنند بازندگان عهد خود جنگ
کسی کو باز نشناسد ز نیرنگ	بود واجب گریز از وی بفرسنگ

۱۹۴

تاج خسروی کی ماز ونکیس | که از تابوت یابد آب و رنگ
مرا بی زیستن در پیش خلقان | بود تزویر نزد اهل فرهنگ
تو تا در بند نام و ننگ باشی | نخواهی باز رست از چنگ نیرنگ
گرت آسایش کونین باید | بباید شست دست از نام و از ننگ
نظر این همین کوی برین داشت | که برزد شیشهٔ تزویر بر سنگ

منم آنکه در باب رندی مرا | رسید دست صیت از سمک تا سماک
نه زهد ریایست بر آن از دم | که مسواک سازم ز چوب اراک
نه از بهر آن تا بر فضت رسم | زنم دست در مرخسی همچو تاک
نه در بند آنم که در مال و جاه | مرا با بزرگان بود اشتراک
نباشد هنر خاک زر کردنست | هنر زرفشانی بود همچو خاک
منم لاابالی جواب همین | زنازان هست و ناز هست پاک
فروزان شود آفتاب از دمم | چو صبح ار کنم سینه از صدق چاک

باخبر باش که دنیا گذرانست ای دل | خیز کین جو که بخیر انست ای دل
هر یک از برگ بنفشه که دمید از دل خاک | خال مشکین رخ سیمبرانست ای دل

شاخ سنبلی که سر از جیب همین دارد | جعد عنبر شکن خوش لبرانست ای دل
وقت دریاب که بس کار سرای کوک | تغنه در کار که کوزه گرانست ای دل
بنگر بر روشنی و ششکی بگذار | کمین سر کوچه صاحب نظرانست ای دل
در همه کار بس و پیش نگه دار اکنک | خویش و بیگانه هنر نگرانست ای دل
به همه خلق جهان خلق پسندیده نمای | که سوی خلد برین راهبرانست ای دل
که نه بر وفق مراد تو بود کار جهان | از جهان نیست دو دم گذرانست ای دل
ما دران عرش بیک رنگ پسند رنگ | اختلاف از حرکات دگرانست ای دل
ای بسا کار همین در که چگه گشت | که سعادت هما بی هنرانست ای دل
من که گفتم که نبودی مد ضبابه سخن | نطق عیسی حکمی در خورانست ای دل

بهار چیز که اصل منافعست و منال | نه آرزد آن بهار دگر بخبث جال
بقا تبانی مرگ و کفن بنت عفو | محن صحبت غزل و طمع بذل سوال

میوه ده دست فلک نعمت اصحاب یمین | بجمالی که نداند همین از شمال
و انگه اورا ز خری تو به بر پیر باید | فلکش لعل بدامان ده به و زر بجوال

۱۹۸

۴۹۶

بتابی رخ ای دل ز مال و منال
کسی را که پیش از کفاف آرزوست
ز بهر نهادن اگر بخردی
تو شهباز قدسی ولیکن چو بوم
نشیمن توان ساخت عقل جوی
تو محکوم هر باطلی کی شوی

گر آگاه گردی ز حال مآل
خرد پایمال است در پایمال
چه یاقوت و لعل و چه سنگ و سفال
که شهوت ترا می کند پر و بال
که عقل آفتابی بود بی زوال
اگر حکم حق را کنی امتثال

مکن ذره را گر دارد میل هوا
چه گردی بگرد چشم بارگین
اگر در سرت هست سودای آن
برو اقتدا کن بابن یمین

که خورشید رایت بود در وبال
چو شربت توان خورد از آب زلال
که خواند ترا عقل صاحب کمال
توکل علی الله فی کل حال

سحرگهی متفکر نشسته در کنجی
ز دیده آب روان و ز سینه آه زنان
درین میانه ز اندیشه با دل گفتم
جواب داد و بگفتا بحق این مخدوم

ز بهر آنکه چرا حال من بدست امسال
ز بهر نعمت دنیا و بهر مال و منال
بود که نیک شود خاطر پریشان حال
زهی تصور باطل زهی خیال محال

پیشتر زین بس صدور و عظام
جز عظام و صدور باقی نیست
چون سرانجام ازین جهان رابط
بس همان به بود که داد و دع
زانکه دنیا پلیست و اهل خرد

دانشمندی درین مقام آرام
این زمان آن همه صدور و عظام
رحمت بر ربست باید ناکام
متصل باشدت بنیم سلام
بر سر پل نکرده اند مقام

هر بلایی که می شود واقع
چو نکو بنگری ز طمع باشد
گر نبودی طمع نبودی بدی
هر که نقشش طمع ز لوح ضمیر
از طمع دور باش ابن یمین

در میان خلایق عالم
نشان آن بار پیش و زکم
از بهشت برین بردن آدم
بستر دوار بهر محنت و غم
گر دلی بایدت خوش و خرم

فیلسوفی که بمن دوش از سر دانش
گفت پند سه چار فرمودت
اولین آنکه هر که باش نیست

به بد و نیک بودی محرم
شاه گیری سر [illegible] عجم
هیچ کامی [illegible]

[illegible]

و یمین آنکه سر که حقتش نیست
سیمین آنکه نیست فرزندش
چارمین آنکه سر گران سر پیه
گر تو خواهی که خوش گذاری عمر
پند چارم گزین که آن خرسیت

نیستش دل بهیچ رو خرم
نیست تلمیت پشت و محکم
نیستش نیستش کسی همدم
آنچه یابی نیازش پیش درکم
کاندرو هست بی غمی بی غم

با خویشتنم مست و می خوش گوارم
در عالم وحدت نه جاست مرا جای
در خانه شش گوشه مربع بنشینم
اگر نشود عقل زه اسپرار من دا و
ای ابن یمین زنده برانم که بمانی

کنجی دلی نی و نی نی و ملک هم
کاشانه ما گشت پدید و نه کمک هم
زان سوی مکان بوم و زان در تک هم
کانها نه پدید ار یقین است و نه شک هم
چند آنکه بماند کره خاک و فلک هم

این منم باز که در باغ بهشت اشمام
این نه خوابست که می بینم اگر بیداری
گر چه بیداد فلک بود ولی شکر که آن
دستگیر ارشدی حق که تو پستی خاک

وز سفرگان بحقیقت سفرت آرام
از پس این همه اندوه چنین دلشادم
داد الطاف کریم دل سلطان دادم
آنچنان سخت که ناگاه ز پای افتادم

[illegible]

٤٠٣

گر از فقر او دری بجوید و بهشتی
مردم را و قناعت نمود و لطف
منم آن بند قناعت نه در آتش [illegible]

زده بودی که رسیده به فلک فریادم
جز بدان راه که او گفت قدم ننهادم
که به سر اسپر کره خاک نماید بادم

شده چو طفلان ظلم از محنت شاگردی پیر
عالم را شده خادم از اخلاص جان
حکم [illegible] ساقی کشم محنت جان
گر چه این مولد نشاسات ولی سعدی گفت
زین وطن کر بر دم مست غریب ابی
می خواهم شدن از کوی قناعت بیرون
پی روان بینم ره خرسندی میش
به صحبت شیرین پسران بی شوری

زان زمان باز که پیر خرد است استادم
کز مخدومی مخلوق نیاید یادم
وقت آنست که بی خبر از بغدادم
شوان مرد سخنی که من انجا زادم
گو سری راکه بود زاده طبع آزادم
سیل افلاس گر از بن بکند بنیادم
دو سه روزی که درین دیر خراب آبادم
زان سبب گوشه نشین از صفت فرادم

سرگشته بهر دانه چه باشیم چو آسیا
تا چند باشد ای فلک آخر [illegible]
خاک از خورم بهشت زبان تیر ار بار

آمد لسان قطب که ای آرمیده هم
بهر دو نان مدر که دو نان دوید هم
کاز ناب آب [illegible] بجاید خریدیم

١٦٧

[illegible]

گر لقمه طبری می خورم از دست مفلکان
خاطر ملول گشت مرا زانتظار کنگ
خفتا که ملک شاه ندارد زدیکلگی
فقاصفت که گوشه عزلت گشم گزیدت

چون تخم خظلت بکاشتیم
تاکی بود بحضرت سلطان رسیدیم
گفتار سرد حاجب دربان شنیدیم
چون مرغ خاکی سرخواری کشیدیم

زنهار بسته مدان گرد دست و پای مرا
نرد و غمگین زان دارد دم که می داند

که چون گشاده شوم دست اددهم
که هر گهی که شوم شادمان برو جنبم

صاحبا گر چنین همی شاید
با همه حاضر و غایب از در تو
گر تو پرسیم و تو جواب دهی
در سفر آوریم عمر بسر
چند ازین تک آرزو جستن
هم همان به که نفس سرکش را
گوشه عزلت و فراغت را

که بهر یک غنیمت سلام کنیم
هم بدین قصه را تمام کنیم
کز این هر دو آن کدام کنیم
پایه بنگاه خود مقام کنیم
تا کی این کارهای خام کنیم
گوشمالی دهیم و رام کنیم
بارگاه امیر نام کنیم

۲۰۵

جهار چیز دو آب روی مرد بباد
یکی دروغ و دوم صحبت دوم الناس

با اختیار مباش ای مباشر آن
سیم مزاح و چهارم شرب بر دمان

کسی که نیک آمد از بدایت کار
جو عیبت کسی می توان گرفت بحمید
بکوش در ره احسان که آن بود حق
بهوش باش که پیری رسید ای مسکین
شباب فرع و غنیمت شیب اصل خرد

ز خود چگونه پسندد آمیزش بری کردن
نشان همت قاصر بود ددی کردن
تجارتی زنی سود ده صدی کردن
گذشت وقت جوانی و بیخودی کردن
جنون قبیح بود گاه بیخودی کردن

کمال از تنگ داری زنقصان
مرد بخیل اندران بود دستور
شرف نفس اگر همی خواهی
با میدی که بو که خیر بود
غم گرفتن دا بود محزون امروز
عوض نفس نفیس را مرگز
منت از دوست بهر دنیایی

جز بسلوک ره کمال مکن
جز بدان کار اشتغال مکن
با فقر و مایه قیل و قال مکن
از در راحت ارتحال مکن
ترک شادی بنقد حال مکن
از پی مال پایمال مکن
گر بود حاتم احتمال مکن

۱۹۵

عجز و بیچارگی بهیچ مپسند	دشمن ار هست پور زال مکن
بشنو این پندهای ابن یمین	ور ضعیف است از آن ملال مکن

خرم آنکس که تیمه دارد	او نه مامور و نه امیر کیان
کنج عزلت گزیده از عالم	گشته فارغ ز نزد و دیگران
نه ز آتش آز سوخته دل	چون شور از پی فطیر کسان
گشته راضی بکم کز بیکون	فارغ از زحمت وزیر کسان
وانه آزاده که یک جنبدی	بوده باشد بضعف اسیر کسان
که فراز کاوخ پاره خویش	بهتر از گوشه سریر کیان
پشت خارش چنگ را	نرم آید از حریر کسان
رو قناعت گزین که شوان گفت	قرص امید از خمیر کسان
پای مرد تو در زمانه بس است	آنکه او دست دستگیر کسان

گر ثواب و عقاب خواهد بود	نیک و بد را تمیزی بس از این
گر بد و نیک را جزایی نیست	زین دو هر یک که بایدت بگزین
یا نکویی کن و جزایش یاب	یا بدی کن جزای خویش ببین

٤٠٧

ای صد افزونی که اندر دفع فاقه بود تو	آن اثر دارد که اندر دفع صرصر پوستین
بنده را گر عفو تو دست دهد پشت گرم	چون روا داری که سرما افکندش در پوستین
با وجود پای صد سر دوش خواهد کند بوت	زان سبب کش نیست لا دوست در پوستین
پای پوشی بوستینش گرد دشت گرم	تا نپوشد آنچه خورشید در خاور پوستین
ور تنسیسی هست از قبالت ولی بنده	چون من اینجا هم چه بود هم جای دگر پوستین
گر نه شیر پیشه نفسم ولی از بادهی	این زمان هست چون روباه در هر بو پوستین
بنده را در یاب تا مگری بپالی در خوشی	سالها آن فرزندان از مو بیار در پوستین

١٩٩

ای عزیز از نصیحتی کم بت	در بد و نیک آن تفکر کن
گر پسند آیدت ز من بشنو	ور نه بشنو و آن تصور کن
رو فدا از زد و یف بانشاط	بعد از آن دعوی تشعر کن
نه چو طاوس مجلس آرا شو	نه بویران وطن چو گنج کن
با بزرگان ره تواضع گیر	با فرومایگان تکبر کن
یا نه با نیک و بد بساز همه	شبه راهم طویله در کن
با سبها مصلحت خدا را	در طویله کشش هم آخر کن

دم بدم سوز کار میکرده — تو تماشای این تغیر کن
چون تباشیر صبحدم بدمید — عزم هستی و میل مستقر کن
همچو ابن یمین لباس گوی — دور بگذشت ساغری بر کن

مست کار سعادت دنیا — راست همچون منار زرین
آفتاب سنو زجاه و شها — بر کشاده بروز تاب کمین
در تزلزل فتاده ارکانش — دل بر دگی نهند یقین
ناگهانی ز هم فرو ریزد — کر امید ثبات دارد این
هر که آز پیشوا سپر کرد — باز نشناخت هیچ از کین
باد باری و کنج عافیتی — کر همین است و بس بهشت برین
این سخن یاد دار ز بیدای — خیز رنجه مشو بیا و ببین
زان کروهی که شهره شهرند — تا بدانی که نیست ابن یمین

ایزد اکر دون کرچه بکجندیم — در جهان هیچ داشت سرکردان بسان خویشتن
از جهان بیرون نرفتم تا بدیدم عاقبت — دشمنانم زلکام دوستان خویشتن
من چون دو نان لبی آن چنین سر کشته ام — بهر آب افتاده دور از مکان خویشتن

از مکان خود اگر بیرون فتادم خوب نیست — از بهر افتد برون که هنر کان خویشتن
بس که در بیدای کثرت عقل سرکردان شود — کر بگویم شمه زو ابستان خویشتن
از خیال یار خیم جو کان صفت شسته تمام — کر چه بر دم گوی از اقران در زبان خویشتن
کز رطع همچو آب خویشتن در آتشم — در قفس ارهیچ بلبل از زبان خویشتن
خویشتن را هر که بر تیغ زبان من زند — خویش در کردن که دارد قصد جان خویشتن
تا من از خوان قناعت سیر کردم آزرا — بسته ام از لقمه دونان دهان خویشتن
منت رضوان نیز زد که شربت بهشت — ما ز آب روی خویش و بوستان خویشتن
شهریست از تریای کان منت پرورم — چشم ما را کمه زخاک آستان خویشتن
سنگسار اگر در پیش آز افرینش رزق تو — آنکه شوانی نهفت از روی مهمان خویشتن
هر که انسی بعالم روزئ خود میخورد — کر ز خوان تست نانش باز خوان خویشتن
بس ترا منت ز مهمان داشت باید که — میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن
از طمع خواری همی خیزد تو ترک آن بگیر — تا شوی در ملک عزت کامران خویشتن
و رهمی خواهی که یابی نام آزادی چو سرو — راستی کن با همه خلقان بسان خویشتن
بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند — در خلاف آن مکن هیچ زیان خویشتن

مرا شصت و پنج از عمر بگذشت — ندیدم مردی از هیچ انسان

ز از تحسین بسیری گشت خرم — نه از تحسین وزیری شد چو شیطان
کرمشان گرچه باشد سخت دشوار — ولی حجت بود شان نیک آسان
ستودشان بکایک اکرات — به تحسین اقیم زیشان بعلیمان
نمی دانم که وا زد این خساست — همه آفاق با اهل خراسان
هزاران تیر بر پشینیان نیز — اگر بود ندایشان هم بریشان

گفتم روم زیارت پشینیان کنم — باشند که راحتی رسانند و خشان
قفلم شنید و گفت که بنشین بجای خویش — واندر خطر به بنده میندار جان خویش
آخر ز زندگان بجه خلعت رسیده — تا گستری ز در قدمت مردگان کفن

میندیش در حق مردم بدی — که آری بلا بر سر خویشتن
و پستی گر رنج فراوان کشد — که جا می کند بهر من چاه کن
در آخر که بچه را پا پایان برد — همی اندر ته چاه باشد زمین

با اهل منصب اگر با مرادی برید — چو بر قضا شوانند خوش رضا دادن
ز شغل تو بر کلکی ننشند و ترک دهند — بر سم خدمت پشینه در سلام

چو بگذرند امیران و رها زر جنین خیز — بجمع کردن مال و چه بر نهادن
بزرگان جا بها اند آنچنان که بر سر چیز رد — کنند توبه ولی از شقت دادن
بروز گه بیند اختیار همه عزیز — شبانه شان تقرار آید و کند کادن

یک نصیحت یاد دارم از پدر — کافرین بر جانش از جان آفرین
بار ها گفتی که بابا زینهار — بر طریق مردمان پیش بین
نیکبخت ببر از فرق کن از گدر — از بدی بیاگند و نیکی گزین
همنشین مردمان نیک باش — ور نه باری با بدان کم نشین

ای دل صبور باش بر احداث روزگار — نیکو شود به صبر سرانجام کار تو
با هیچکس ز خلق خدا دشمنی مکن — تا هر که دوست بود و روزگار تو
با حلم و با تواضع اگر خویش شمعی — اغیار تو شود به صفا یار غار تو
هر سر عجز کرد که تا راه شگر کن — تا پیش از آن خرابات در کرد کار تو

جنگی با فلک قصاب که من — نیک حال گشتم از فن تو
گر خموشی چو باز سیرت تست — دست شاهان بود نشیمن تو

از برای خرد وشی چون بیل
رو که گردون فراغتی دارد
هم ز خود بین اگرفت روزی

هست زندان تنگ مسکن تو
از بلند و زبست گردون تو
طوق یا غل نصیب گردن تو

پدری با پسر شفقت گفت
راحت نفس اگر همی طلبی
تا نپرسند دم مزن بسخن
گر رسیدن بمقصدت هوس است
طمع در خطر مبند و مکن
که نخواهد همیشه باز آمد

گر بسنده دهند عادت و خو
بیشتر از نصیب خویش مجو
وانچه گویی بجز صواب مگو
ره کان مستقیم نیست مپو
رشته غم ز دست آرزو تو
بسلامت ز چشمه سار سبو

ملک عزت اگر همی خواهی
دل مبند بر سرای غره فریب
روز دولت مباش غافل از آنک
چون همای خجسته قانع باش
در زمین قناعت افکن تخم

از من این پند مشفقانه شنو
که فراوان گذشت از کی و کو
هست ترکیب دولت از لب و دو
نه چو گنجشک جان بدانه گرو
تا مراد دل آوری بدرو

[illegible]

با کنار آ ما زنجیر غم که
بگریزی مکن که آدم را
ابتدا و انتها بگریزی گفت
چون بود معده پر تفاوت نیست
تن چو پوشیده شد چه فرق بود
راه تسلیم گیر این مبین

شد برون از میان چو گنج رو
پیشتر از وجود ظلمت و ضو
گر فلان خیز از بهشت و برو
گر ز گندم پرست یا از جو
نزد عاقل میان کهنه و نو
تا خلاصت دهد زلیت و زلو

با هر که راز خویشتن اظهار می کنی
گر دشمن است خود بشماتت شاد می شود
پس راز دل نهان کن و با هیچکس مگو

یا دشمن تو باشد یا دوستدار تو
ور زانکه دوست هست غمین شود بکار تو
تا خود نکو کند بکرم کردگار تو

ندیدم من از آدمی هیچکس
هنرمند را این قدر بس بود

که اخلاق و خلقش باشد نکو
که گویند انیست و بس عیب او

دلا از حال بد خود جزع مکن زنهار
مجوی صحبت نادان گران همی ترسم

صبور باش چو دانی که شود ناگاه
که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه

[illegible]

بترک صحبت ا... گیر فرصت آن
فروغ آتش شهوت مده بباد اجل
بگرم مهری گردون مباش غره از آنک
هنر طلب که هنرمند را سعادت بخت
هنر چو مشک و ز دشمن کی نهان ماند
کنون چو ابن یمین را هنر نپاید جست
بکنج عافیت آرام جست باید و بس

بسیط خاک که پر آن گشت گر شود ناگاه
گر آب روی تو چون آب جو شود ناگاه
که بی گناه ترا کینه جو شود ناگاه
بروزگار کهن باز نو شود ناگاه
جهان بنفخهٔ دیگر نو شود ناگاه
گر لطف چند اگر سوی او شود ناگاه
مگر بکنج قناعت فرو شود ناگاه

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد
چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من
تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست
مکن مقام درین خانهٔ غمزه پرور
بزیر پرده در سپهر آینه گون
مباش غره بمهر سپهر دون زنهار
مران طلسم که بستند عاقلان برهم
دران نفس که طریق حیات بسته شود

زمن دریغ مدار نشست پند پدرانه
اگر قبول کنی نیست مرد فرزانه
چرا چو کوف کنی آشیان بویرانه
گرت یوسف مصری شدست همخانه
چرا نمی سر همت بهجو چون شانه
گر پای دام کشیدست بر سر دانه
بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه
کشاکشیست نباشد ز خویش و بیگانه

۴۱۵

بس ار ز تو ابن یمین چون فسانه خواهد ماند	بگوش مانده تو نیکی بماند افسانه
گر از قناعت آنچه شود روزی ای حکیم	خوردن غم بیش کیست ز نادانی زاید
یابی شود بکام تو یا خود نمی شود	در هر دو حال خوردن غم را چه فایده

بی نوایی و خط ناموسم
بکشتم همچو ماکیان خواری
جای گیرم بکوهسار چو کبک
زان گزیدست انزوا عنقا
دی یکی گفت چیست ابن یمین
گفتمش بنده را دلی باشد
صحبت خلق بی نفاقی نیست
جنس من چون نیند شهایم
گاه با آهوانم اندر دشت
و ز نداری مصدق این دعوی
چون نداری ز نظر ره و قبول

گرد ور فرد از جماعتی انبوه
از پی دانه در میان گروه
رنگ چشم بجای دانه ز کوه
که شده زنان بسند عقل ستوه
با کناری شده میان گروه
بس لجوج و ملول بس ستوه
دل از آنست هم از نفاق ستوه
در میان جماعتی انبوه
که قرین پلنگم اندر کوه
خود ببین وز خلق باز پژوه
خواه مار اسپتای و خواه نکوه

اندرین دوران چو فرزین هر که او کج رو فتاد
وانکه چون رخ راست رو بود است شه ماتش

هوشی دارد عظیم و جای او پهلوی شاه
وانکه در گوشه محروم دور از شاه

آسیب زبان مرا در سخن
بمعنی پارهٔ چون زر و لعل
نگه دار اعمال ما را از آن
یکدم مسوزان همی سپر ورا

روان دار پیوسته پرده ستی
به نیکوترین صورت آراستی
که باشد در آن کژی و کاستی
که فردوس گل روز پیراستی

دلا پاس این یک سخن باز دار
چو دانی که انجام دولت صحبت
گر از تو بخاری رسد تلخ نوش
اگر دیدی کجی چشم نیکی مدار

که دارد خواص دم عیسوی
با آغاز نفسش ار عاقلی بگروی
جواب از صدا جز همان نشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی

مجو این مبین همدم بجز دانا که با دانا
گر عاقل به دشنام و آزاری دل کند

وفا مرحبا پس آری از دگر خطا یابی
[illegible]

اگر نیکی کنی با کس از او باید بچز کفران
ترا در تنگ ره ای دل تحیر کرده ام ما
ز بد نیکی مرو بد بری الا هم از پیشش

بود بهتر ز بد کردن وگر چه شکر یابی
یقین میدان که از دور بکار ایک ...
چو خار خشک می کاری گل تر زو کجا یابی

بیرون آزادگان از بندگان هر که جوی
آب روی از آتش شهوت چرا ریزی به خاک
شوربای خشم خود خوردن بر این مبین

کی بود چون سرو وی پس هر کجا جا رو
از هوا چون بگذری زان پس صفا یابی بسی
به که باید خورد سکبای ... کسی

گر ستم می رسد از غیر ترا باک مدار
از ظالم و مظلومش
چون بد و نیک به حال نخواهد شد

کرم انجه با شاد در هیچ کسی
که بد و نیک نیک حال از بت کسی
جز نکویی مکن از دست رسی

ای دل ز پی جهان چه پویی
گر خار بگیرد دست سر و دست
رو دست تهی چو گره بی لیس
چون رفت تو نفس همی شمار زند

و ز زحمت جسم و جان چه جویی
بگذر ز گل ای فلان چه بویی
چون سگ پی استخوان چه بویی
بی فکر نکو مرا انچه بویی

روبرو ده دل شوی ای شیخ | این خرقه و طیلسان چه پوشی

ای خرد مند اگر همی خواهی | که شوی شهره در نکوکاری
جهد کن تا غلام خدمتگار | پیش از ابنای جنس خود داری
زانکه روزی که پیک پیک ایزد | نی به درد کهی و بیماری
مان زدیوان غیرشان محرمست | ور تو مشهور آدمی ساری

با من پدر که باد پر از نور مرقدش | گفتا شنیده که چه گفتست حافظی
هر که که از دواب شکر دون نواز | پیش آمدت زنیک و بدکار مشکلی
یا در پناه همت صاحب دلی گریز | یا التجا نمای باقبال مقبلی

من شنیدم که از ره شفقت | پدر پسر گفت با پسری
که ترا تا که از در پست افتد | ز اقتضای زمانه سیم و زری
بشنو از طوطی خرد سخنی | روح را در مذاق چون شکری
هم بخور هم بده و بستان بخوران | از نهال سعادتت ثمری
هیچم آید که حاصل همه عمر | بگذاردی که تا برد دیگری

۴۱۶

۲۰۸

[illegible] دم از الجنة گریست ازان | گر محل افتد این شیوه بر پیشی
[illegible] مقدار کو سی سخن | ز خوی خوش خویش در رامشی
ور از حد برون می بری گفت را | تیغ زبان خویش را می کشی
ز گفتن پشیمان بسی دیده ام | ندیدم پشیمان کس از خامشی

[illegible] خرد و همره و دولت یوسف ناکن | هیچ کاری که از آن غیر تو نا بیخبری
زانکه از نیک و بد ایام نماند بجز | ور تو نامدیدی در همه عالم سمری
از اندک شمر خوار که بسیار بود | هست سرمایه احراق جهان شرری
[illegible] سر کم ده و کم گشن کی کار جهان | گر نمار زده کلی ز دو خنده در سحری
از جهان قطع نظر کن بسوی این بین | یا نباشد بجهان همچو تو صاحب نظری

صحبت صاحب نظر باید که باشد با دو تن | با کریمی یا مجوی و با حکیمی راست گوی
یا زجود آن درین دنیا بیابد کام دل | یا ز علم این در آن عالم شود با آبروی
ور خود داری شنو یکدم جدا زین هردو تن | ور نیابی هر دو در یاری کی زیشان مجوی
در یکی را هم نیابی این خود اندر عهد ماست | کنج عزلت گیر و دیگر از پی دنیا مپوی

خویشتن را در خطر مفکن بامید سپهی	گر کنار جوی باید با دو سالم سبوی
عزت از خواری که یابی خیزد ای ابن یمین	آب خور چندی چو باد [illegible]

کاشکی با این همه محنت که دارم بر سری	آسمان با من بکردی آخر این گوهری
محنت دوران و رنجوری و رنج بیکسی	فرقت احباب تنهایی و غربت بر سری
این من و دست و چرخ جبرست	ای مسلمانان فغان از دست چرخ چنبری
در شکایت نامهای دهری کردم نظم	لایق حال من آمد این دو بیت انوری
کاسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار	گاه انده بادبانی گاه شادی لنگری
گر بخندم آن بهر سالیست کوید زهر خند	ور بگریم آن بهر روزیست کوید خون گری

گر متمتع تر از نقره و زر	آن قدر بس که قابض آنی
یک سخن بی غرض ز من بشنو	غم خود خور که سخت نادانی
گر مرا از ورثت جو درست	فرض کردم که بر سر کانی
چون ز گنج خودت نصیبی نیست	تو مرین گنج را نگهبانی
بشنو این نکته را ز ابن یمین	گر ترا هست مشفق جانی
سیم آن به که رغم دشمن را	در ره دوستان برافشانی

شمع جمع آن زمان توانی شد	کاشکی سیم در پریشانی
مال تو داد دشمنت بدهد	گر تو زو داد دوست بستانی

مهیا کرد ایزد در ودیعی آن	که او را در ازل بخشید جانی
وان در وقت تعیین هر یکی را	مقرر کرد مقدار و زمانی
نخواهی پیش از آن و بیش از آن یافت	مرنجان خویشتن را بی گمانی
چو بیهوده ریزه می کرد چه حاصل	چه ریزی آب رو از بهر نانی

بو الفضولی امیر الکنی دید	همچو جنسی نهان ز مرکبی
گفت دانم ملول می کردی	گفتم آری ز چون تو ناجنسی

یکی پرسید از افلاطون بوقت نزع کای دانا	کجا خفت کنم روزی که روی از خلق برتابی
برآورد از جگر آهی حکیم زنده دل وگفت	بکفنش و فن کن هر جا که خواهی گر مرا یابی
[illegible]	که زین خاک و این باد و این آتش و این آبی

گر از خود آگهی یابی بکوی نیستی در شو

که تو در عالم هستی نه بیدار و نه در خوابی

ای دل ار داری دوای مردمی بشنو بهوش
باز بر دستان خود شو گر تو هستی آرزو
گر ز نور تشنگی جانت بلب خواهد رسید
دانه را بگذار و از پستی ز دام جا بپیچ
گر ز دیوان قضا مجرا نباشد رزق

بر جهان بر از ره مردی با شد ز بی شر نگی
پشتگی بر زیر دستان عود را افکندگی
از خضر منت پذیرفت نیز آب زندگی
آرزو می نکند آزاده را در بندگی
سعی بی حاصل نبود ز مردی بی بهره گی

خردمندی ز من پرسید روزی
جوابش دادم و گفتم جهان است
یکی صحبت دویم یار موافق
اگر چه این همه باشد و لیکن
اگر شاهیست گو هست ندارد

که دانی جمعیت اصل شادمانی
ولیکن حرمتی و شادمانی
سه دیگر حرمت و چارم جوانی
در حرمت گزین گر می توانی
مرو از مرگ بهتر زندگانی

خون می خورد چو شمع درین عصر هر که او
مانند شانه هر که دو رویست و صد زبان

یک رو بود و یک جهت و پاکدامنی
بر فرق سر دهند و را جای سروری

کسی که منقلهٔ دانای جهانی دو بود
جهان بود که گذرد و هم بهر خاک شود
ولاکن چه شاهیست نشین فارغ باش
مترس از بد زبان و لاز نهار

اگر بگیر در روزی زماه تا ماهی
ولی نیاید از و رونق شهنشاهی
ز کرد و کار جهان خواهی سر بری خواهی
گر خاک بر سر این بد سلگان ناگاهی

نبود خود شدی خویشتن دین و دنیا را
نسبه می طلبی صورت تو بس باشد
ببین که حال چه داری ببین که اصلیت
فریب شنو آنکه از ایام الناس

نگاه کن که چه گفت آن ظریف استادی
ولیک آنکه باشند کادمی زادی
بنقد روز نکه کن بهیچ جا افتادی
نیاید آنکه گرمیان کسی مادرزادی

برای قطع ره از آمل غنی نشوی
زبهر کسب بزرگی مرد بدر گه خلق
کی دو کار و بدبخت آوری و ز رع
اگر کفاف معیشت نباشدت زین دو
هزار بار از آن به که از پی خدمت

بر آستان ارادت که تمام کنی
که زندگی همه بر خویشتن حرام کنی
یکی امیر و دیگر را زبرنام کنی
ره دی و نان جوی ز جهود وام کنی
کمر ببندی و بر مردکی سلام کنی

423

207

عزیزی مرا گفت بر گو چه حالست
که شهباز ... جز به روزگاری
نه روز و نه شب مجلس در آید ...
نه شب در شبستان تو دلداری
برو گفتم ای نازنین یار مشفق
ازین غم منه بر دل خویشتن باری
مصاحب نباید مگر بهر راحت
چو رو رنج سستی نیاید بکاری
گرفتم گل و دل بشد زاهل عالم
ز من بشنو و صاف این پر دو داری
مجرب شدست این که باشد سرانجام
ز گل زخم خاری و از دل جفایی
مرا سایهٔ همسایه الحق تمام است
کرم در جهان ماکریست یاری
که از من به شادی و غم بر نگردد
نخیزد میان من و او غباری
جهان را کسی کو بغربال بیزد
بسر بر نیاید جوا[illegible] داری
جو ابن یمین وقف این حال دانست
گرفت از میان علایق کناری

اگر چه ابر بلای سپهر زنگاری
فشاند بر گل از زادم سرشک گلناری
هنوز همت من سر بدان فرو نارد
که زو برم بر کس قصهٔ ستمکاری
دلا نصیحت ابن یمین بجان بشنو
که تا چو عقل شوی شهره در نکوکاری
چو زلف [illegible] رخان همه پریشانی
مباش غافل و فارغ دمی ز دلداری
که عالمی برد این بادبان [illegible]
که بهر آن دل آزاده بیازاری

حدیث یار شیرین

ز مخلوق کاری کشایش نگیرد
دل اندر خدا بند اگر کار خواهی
چه خرمی بود گر زره عار خواهی
اگر گلشن عیش بی خار خواهی
گر از حاجب بارشان بار خواهی
ترا سایه تو بس ار یار خواهی
ز این [illegible] امید راحت جهانست
گر آب حیات از لب یار خواهی

پدری گفت با پسر که مرگ
سالها [illegible] کرد و گردن مال
[illegible] کردم و [illegible]
کمرا بود عشق و هوسی
نغنودم به روز و شب نفسی
زیرکی کن بخور غمان کسی

مرا گفتند جمعی نیک خواهان
چه دیدندم ز غم در اضطرابی
مخور غم هیچ کز دوران گیتی
عمارت باز زاید بر خرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم
بدان روشن دلان کم جوابی
چه سود اکنون که ماهی مرده باشد
چو باز آید بجوی رفته آبی

ز نیستی عشق رخ دیار تست / شو هوشیار بی قی توانی دمی
مده یک دم وقت خود از دست / دمی نزد دانا بدل طلب

هر چه پیش آید از زمانه ترا / از نکو حالی و بد حالی
دل بدان شاد دار و غصه مخور / که نباشد ز حکمتی خالی

پدر که مرد و مادر پیر نور / خیال خود شب و شب ... خواب بود
جو دید آتش محنت کباب گشته دلم / نهاد روی بروی من ... شتاب چو دود
ز راه شفقت و از راه رحمت و حال / ز روح کوثر شیوا ز لعل لعل گشود
سوال کرد که این بین چه عیب / که روی بخت ترا زین ... خشود
جواب دادم و گفتم غیر عیبی / اگر چه قافیه دالست نیست در مجهود
ولیکن این فلک بی مهر بی چشم / ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود
فرو بطعنه همی گویدم که خوش می باش / اگر کاست ز شادیت و غمت افزود
شکایتی که مرا بود از فلک گفتم / شنود یک سر و نیکو نصیحتی فرمود
چه گفت گفت به مهر سپهر دل برادر / که نیست اطلس نیلی جز خانه دود

مباش رنجه ز هر چه جهان که نیک شناس / نماند شده و آنرا ز انقلاب ... دی
بدار امید با آن زمانه که دم / و گر بجای شرف فرق فرقدان بسود
... گفت شاعر که دوش / غبار زنگ ز آینه روان بکشود
هزار سال تنعم کنی بدان ... رسید / که یک زمان بمرادی گسیت باید بود
ز زنگ ... ز هر حال از زبان ... / که تخم نیک سر انگشت گشت خورد

عزلت از زوا و تنهایی / برنماندست از هزار ملا
... از دام هر زبون گری / از چنین حالها بود عنقا
گوشه و جسته ... که دور / جمع باشد لطایف شعرا
هر که دارد و هیمان این بین / نیست شها که هست با شها

ای دل اگر گوش سوی من داری / کنم از حال عالمت اعلام
نفس اماره تو صیاد است / دام گسترده بهر صید مدام
طمع خام صید او باشد / حبه القلب کرده دانه دام
هر که در دام او اسیر شود / بر نیاید دمی ز حلق کام
وان گزین پای دام رسته شود / بر سر آشرا بسپارد کام

۲۰۹

٤٣٧

گر بچشم خرد نظاره کنی
خود بدانی که جز ملیح نبود
بس ملیحم که و الفصیح لسان
هر چه آنرا ز عیب فتنه شمرد

گر چه زاید حوادث ایام
مایه فتنه خواص و عوام
چون بر اشیا همی کشید اقلام
جمع کرده و طمع نهادش نام

چگویم گردش گردون دون را
هنرمندان دمردم زادگان را
خسیس چند را داده نعمت

که خس را بر سر اوج آسمان برد
برای تای نان آب از دهان برد
که ننگ آید مرا خود نام ایشان برد

ای خسروی که با دل دشمن جهانیان
نادیده اند سایه طوبی چو جود تو
تاکی برم چو نامه اعمال پیش کس
بستان کتاب خویش که همچون دست تست

محصول بحر و کان به پشیزی نمی خرند
باغ بهشت را بجوزی نمی خرند
خط مبارکست که بچیزی نمی خرند
هر جا که می برم به پشیزی نمی خرند

بروزگار جوانی که مرد را غم نیست
بزور زر شده عشره خیا که پندارند

خیال باده و جامست و شاهدان در سر
که در زمانه منم بر جهانیان سرور

هو چند کاینچنین خبر گذشت و شد پیدا
بجست مهری پس پیش او فتاده که تا آن
نشان هو بانعمت در پستان ابلهی و بید را
هو شد اجابت و بر خواند خطبه مولانا
تقصیر و شده حیران قدر بر و خندان

هوای آنکه زنی تا بندش پی پکه
گر است دختر پاکیزه نکو منظر
که من کمینه غلام شمام و جا کر
بنقد گشت یکی وام دار بد اختر
که خوش بدم در افتاد ابلهی دیگر

هیچ دولا نیست پنداری جهان
فرزند تیر سوی بالا میزند
باز همی از بالا سوی شیب
رو بود از این همه چشم و فا
رو طمع بر کن که هرگز بر نیافت

بر مثال کوزنا خلقان در او
دامن بر نعمت از احسان او
کف تهی می آورده وران او
کاعتمادی نیست بر پیمان او
لقمه بی استخوان بر خوان او

چوگان ز مشک بر بنا گوش کشیده
آورده زره ز شوشه بیان حسن
وان خط سبز فام که خضر است نام او
سر جان و دل که باخته از رنگ عشق

بر ماه گوی در خم چوگان کشیده
بر فرق آفتاب در افشان کشیده
خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده
مجموع از زلف پریشان کشیده

٤٢٩

٢٤٠

دارد هوای دانه خال تو مرغ روح
با آنکه دام بر زبر آن کشیده

اندر میان جان چو الف جای کرده
قدت که راست چون الف با آن کشیده

چشم بناز تو دور که در مصر دلبری
خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

با ترک خویش گو که نه کافری
تیغ از چه رو بقصد مسلمان کشیده

بی یاد تو نمی زند ابن یمین دمی
در نام او چرا خط نسیان کشیده

عمری بغفلت ای دل نادان گذاشتی
بر عقل خود وساوس شیطان گماشتی

مغرور خود مباش که تن فرض کردست
ایوان قصر خویش بکیوان فراشتی

آخر نه روزکی دو سه چون بگذرد درین
رفتی و جای خویش بیاران گذاشتی

در کشت زار آخرت از حیات خویش
تخمی که حاصلت بود آنرا نکاشتی

آنها که با تو خنک بمانند در جهان
رو باز کرده بر در ایشان نداشتی

احوال دور چون گذرانست بس چرا
دشوار روزگار چو آسان نداشتی

گشتی زبان ابن یمین فارغ از جهان
بر لوح خود گر آیت حرمان نگاشتی

۴۳۱

۲۱۱

هر که [illegible] تو [illegible] | گر نکوار ز فلک تو بولور سر | دست اندیشه قصر جاه تو | ذ همین دولت بقا [illegible] | کابشن [illegible]

سر کور سکندر اندلغو | ضعف ابنای [illegible] اندلغو | حلقه چرخ [illegible] اندلغو | عقده در کار [illegible] اندلغو | وزنه افلاک بر زاندلغو

شکوه [illegible] بان | فلک [illegible] | [illegible] | ربع [illegible] | حکم [illegible] | [illegible]

بجانب سخن در اندلغو | دست [illegible] اندلغو | [illegible] اندلغو | [illegible] اندلغو | [illegible] اندلغو | لطف تو سایه بر سر اندلغو

٤٣٥

٢١٣

زبس حسن ... دیدن

... شنیدن

٤٣٧

٢١٤

مولود فرزند ارجمند

نور چشم ... عبد ... ولد ...

[illegible]

ابدا ان و آگاه باش که

[illegible]

نام لیلی بر سر زینب مجنون نهند

بگذار که دیوانه قرار کند

الحمد لله [illegible]

[illegible]

در کار که کوزه گری [illegible]

[illegible] کوزه گویا [illegible]

به من زبان [illegible]

[illegible] کوزه [illegible]

[illegible]

[illegible]

اى قبس بسته نام طلب پرستست ما | دين حرف شنيده و ز دل می‌پرستست ما
کارم بسينه تنگم و فاى تو گشن است | تو عشق شنيده هم بهر کار کوشت ما
ما شهر بسيار مانده تو تقصير هاى خويش | لطف تو خود بکرد خوب گذشت ما
اى شيخ شهر اگر بخرابات بگذری | رنگ شکايت ز کلبه سبو بشست ما
بگذر بسوى تربت شاى کشته وى | بوى وفا ز تربت بشنو پرستست ما

پاى ار خطه بپرست هزاران داغ زلفها | بر دو گرد سنگ ستا ما نخل غنچه مغزها
بتقصير وفا تسبيم مکن گر آب چشم من | هنوز با دور رست تخم وفا ميرو ز دلها
کر ارکر دون لالى بشت بر عشق مکن | کر عشق شده بدين ره شکل دور مشکلها
حريف بزم رندان ارچه اکب اين نقدها | کر پى سوز دين اين اضطرار آن شيخ محفلها
درين حکايه گرصد رفته ولى آرزو ز دار | خوشا بپاى همتى در يوزه بيکس آرزو ز دلها

بخود در نيست در کوى تو مشتاقان شهيدان را | خم زلفت قلاب است سنگ شد دلها
اگر در پاى تو کنم جو چرخ پيرم کام | جانا نه خودم کو از پرستى ز پرستار جسم دلها
هم خود دل بنرسى سمانى جانى مصر وصل جان | ز دل ما نبش کر ز ما جوران خالى کنم جانا
هم تا تا جمله خود روز نقد م رنج سيدارو | تان بهتر کر ناب و دکه آرم کار فرو دارا
ز کار عشق ال ارا هم بکار با رستا | بلى خود کار کر نه ديسان خار زر خارا

اسکلک چو پرو ما ديده و خوشيان از دل را | چند دل رفته و خورم زلف خالک که از دلها
که سهيم تا برد و صحبت عافيت را | تهمت عشق چو زنم اين دل عشق زدرا
پرچم که دل جويان ز آب ز زم تره | رفته بدين تو و چه که ببين زدرا
ديده شب خفته را همه روز زلف نکن | دو دل ای سبا ما بکو حال شب ها از دلها
تا تماشاى سه دو خوش بخونر کرش دل | رفت گفت و که مه طبع بخن طراز را

جانان مرز تو در بلاپست ما را | دل پيش تو بيتاب پست ما را
چشمت بدجاى آرم مرچت | ار رويت چو جمال پيدا ما را
هر شب بهواى خاک کويت | ديده و صيبت ما را

دیدن دل ما چو بود ناپیدا | خود طالع ما که رخ نمایست ما را
تو آن که خسرو زمن گشت | پیدا پیر بلا است ما را
هر دم تو گل لبت گشاده | چون چاره جان ما است ما را
شاهی چو غم ز جا کند یار | چون دو دوا است ما را

بسوخت آتش عشق تو بیگانه را | مروت ار که شیخ است بکیش گان را
شمع است بالای تو گشت گردم | روا بود که بسوزی بدین گنه ما را
شاده به پیر راه تو رد از آن ملم | که پرتو حسن گرد و روبه ما را
بیا که گر گریزم درین بلا که منم | خواه استام تو گرفت در پناه ما را
خطای شاهی چاره را قلم در کش | کرمت لطف قلم تو عذر خواه ما را

تمنت پی تو صبر و دل نم فزوده را | شوان چشمه داروی آزموده را
ای ناله سحری گرد از آب چشم من | بیدار چاره دیده غنوده را
دل شد ربوده در چین زلف تو و نگند | شوان نگوی عقل گشته ربوده را
دلا بجان نگو که دل غنچه خون چراست | خواندن نمی توان ورق نا گشوده را
شاطر زلف یار بالخشت میکشد | زان رو که است قلم بست و دوده را

آتش زدی بجان تو و رفتی مرا تش | شوان نشاط عیش گرد که نبوده را
شاهی مثال خاص کو از دهان دوست | چون نیست لذتی چو شنوده را

خرامان ... جم که گه یاد کن ما را | بنگاه گوی تو هم لطف بیکسی شاد کن ما را
دلم با درد ... غلامی بیرزد جایی | بیا ای غم مبارک باد کن ما را
... | رخت عیدست و ما ز زنهاریان آزاد کن ما را
... | تو هم چون جام ... باده نوشی یاد کن ما را
... | خطا با گر تو میخواهی ... یاد کن ما را

... میکشد مرا | خوش خوش کوی عشق درون میکشد مرا
هر جا که ما گریزیم ازین فتنه کجا | عشقت عنان گرفته برون میکشد مرا
... | گاه از رخ ... بیرون میکشد مرا
بر خاک آستان تو گریم چو خون دل | چون خاک میکده اندرون میکشد مرا
شاهی که در عشق کن ... | ... شبهای جنون میکشد مرا

پیمانه ... شان ده پیاله را | گر دل ... غم دیرینه ...

۴۵

۲۱۸

447

219

بلبل ز روی گل همه حرف جفا شنید
هر دم ز محنت تر شود از آه من جنت
بر خوان وصل استاده اوت گر از
بخت غنوده را پر خواب سپیدان

آه از ورق ساده و این سپید را
از زر تهنه اد با وجه غم شمع لاله
کالوده کرده اند بر نیز این نوا ندرا
شاهی چه [illegible] تنگی نکهت اندرا

چشم تو برانداخت بی خانه مارا
از دیده و دل چو خوردم خون جوان
گر گنهٔ های با دیدان زلف چو زنجیر
آن بخت نداریم که کحبه بدریت
حقا که با فسون گرشش خواب نیاید
هر شب من و اندوه تو کو محنت
از آتش غفلت بسوخت جگرت دل شیدا

کشته و در غیب در میخانه مارا
[illegible] پیمانه مارا
زنهار بجو [illegible] دل دیوانه مارا
روشن کند این کلبه ویرانه مارا
هرکس که شبی شمع [illegible] مارا
کاقبال ندادند [illegible] مارا
ای شمع تو آتش زده پروانه مارا

بالب تو ز [illegible] سیاه ما
بر روز وصل تو از شام سیه چشم
بر آستان تو شبها رود که مردم

دوم بخت چنین شد که [illegible] ما
که ز هر سید ایام در نوا ما
[illegible] خواب نیامد ز آه ما

نه قصه [illegible] ناصحان
[illegible] جامه چاک شد ما

گر آب و رنگ نداشت چه سود لاله ها
هر جا [illegible] رفت از [illegible] لاله ها

ابر آمد و گریست بر اطراف چمنها
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شیشه شبنم رخ گلها همه جا
چون لاله [illegible] جگر آغشته کفنها
گر ز به تو بسیار شنیدیم سخنها
غیر از تو که داند که در این [illegible]
ماندیم [illegible] تن تنها

ای [illegible] بهار [illegible] گلها
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر جا [illegible] قبول

وی لاله [illegible] تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از عشق [illegible] تو خواندی [illegible]

خلقت که در دو داغ تو [illegible] را

جان در [illegible] عشق کرد [illegible] را

[illegible]

عمری به ره عشق زبون داشتم قدم
ننگ شسته جواب پیلای لطف یار
شرمنده خیال توام در غم چنین
دیدار روی تو شاهی و دیوانگیست باز

بازآرزوی آن لب که [illegible] میکند مرا
امیدوار گفت و شنو میکند مرا
کو پرسشی [illegible] که [illegible] میکند مرا
[illegible] آن [illegible] میکند مرا

نگارا ای ز رویت لاله زاری
بت با آن دو زلف و رخ چه نکوست
دلا احرام آن در بت چیست
به صد چندان لطافت [illegible]
دلم نازد ز درد و دنبال آن چشم
چو عشق آمد اجل کو شاد بنشین
ز کویش رخ منه در کعبه [illegible]

بهار [illegible] که گذشت در باب
خوش آید باده در شبهای مهتاب
قدم بنهاد و [illegible]
نیاز [illegible]
که شب ناخفته [illegible]
که مردن را [illegible]
که یک سجده نشاید در دو محراب

امروز نسیم صبح [illegible] گرداشت
یکدم [illegible] چمن از گل رعنا
خوش وقت کسی که [illegible] نوروز [illegible] گل

گویی که ز خاک [illegible] گرداشت
افسوس که از هر طرفی روی دارد
هر روز [illegible] گرداشت

[illegible]

٤٤٩

٢٢٠

[illegible] تماشای [illegible] نیاید

با همش سخن بود و [illegible] سوی دگر داشت
چاره [illegible] نظر و چشم [illegible] گرداشت

باطره تو [illegible] چه حال است
تا بر در تو [illegible] طریق [illegible] رفتیم
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

جایی که ابرویت بنماید هلال چیست
دانسته ام که سلطنت بی زوال چیست
تخت [illegible] مراد و خیال چیست
با گل [illegible] غنچه [illegible] چیست
هر که [illegible] شاه [illegible] حال چیست

[illegible] خاک [illegible] جانان [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] حرام [illegible] لعل [illegible]
[illegible] آتش [illegible] بسته ایم
[illegible] خاک درش نهاده ایم

در بزم عیش جرعه راحت بجام ماست
این [illegible]
[illegible] احرام ماست
[illegible]
[illegible] بام ماست

چشم [illegible] نشست

[illegible] نشست

[illegible]

بازآوری آتش چن گذشتی بسوی باغ — گل با دل ... حسرت بر کشت پشت
سر وسهی که خاسته بود از چمن بناز — چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست
چون لاله داغدار رهایی ز خط یار — کان سبزه بر کنار گل و یاسمین نشست
از خود گذشت شاهی مسکین ز عشق تو — بیچاره که با تو نشست این چنین نشست

جفای تو بر دل نهایت خوشست — نشسته بر رحمت و رعایت خوشست
ازان غمزه و لب بهش خیال — گهی شکر و گاهی شکایت خوشست
به دشنام تلخم مسوزای رقیب — شکر از لب لعل او این حکایت خوشست
غلط گفته ام چیست آب و قفا — نسیم صبا و نیت وفا هم خوشست
کرامت بر ندی مکن ای شیخ — که در ملک عشاق ولایت خوشست
مجو نسبت عاشق بهانه مجوی — گر قتل چنین بی جنایت خوشست
همه وقت شاهی نظر کن به من — کشش از آغاز خوب و نهایت خوشست

چو سبزه تر از برگ یاسمین برخاست — هزار فتنه بعقد دل از کمین برخاست
دلم خیال دهانت چو در ضمیر آورد — خروش بی خودی از عقل مرد و دین برخاست
چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری — ز بلبلان چمن بانگ آفرین برخاست

مرد و قیم تو بیمار شد چشمان نرگس — گر گیسو زده عصا آنکه از زمین برخاست
مرا چو بر سر ره خواهی تا منزل برنخواهد — ز ناپاکان فلک بانگ آفرین برخاست

گر بی تو بوده ام ز بیچاره و آلوده است — آتشی کز غمت در کاشانه من درود
عاقبت چون زری دریا بود و درد و داغ — این همه اندیشه بود و غم ما بود و رفت
نه درکس ناخوردم جز بیش درد — چون مقدر گشت در روی فکر و دردود و رفت
بگیر حساب کالای جان کرد گریبان بریش — گر پریشانی ولها الفرقت مقصود رفت
عاشقی را حیثم ... بستان ... — بند کالای گران کی ... مقبول این مردود رفت

خفته کرد سبزه بر اطراف یاسمین انداخت — چه خون که در جگر نافهای چین انداخت
دلم که داشت تمنای گنج وصل درست — عاقبت سنج خویش بر زمین انداخت
اساطه قدم زده الا که طره یار — کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت
ز آفتاب بیچم گر بچشم چگونم — چو نخست پا به پای احوال من چنین انداخت
شب سیه ... بلار انشانیده شاهی — زبس که سنگ ملامت بآن و این انداخت

صفت بر لاله ز رشک چمن ریخت — بنفشه بر کنار یاسمین ریخت

۲۲۱

۴۵۱

صبا اگر دمی که بر دو از پیچ تافت	تو و پس [illegible] چمن رفت
گل از خوبی [illegible] نسبتی به رخت لاف	چو دید از شرم رویت [illegible]
بشوخی ابروت زیبا کمانیست	که بهشت خون خلقی [illegible] کمین رفت
شراب عاشقی تا خورده شاهی	[illegible]

دوش ای رخ تو بزم [illegible] چراغ داشت	در دیده [illegible] گلستان [illegible] داشت
هر جلوه که شاه چه داشت بر فلک	دل با [illegible] رخ روی تو [illegible] داشت
در شام طره تو نهان بود کار دل	آن روی [illegible]
چون [illegible] سبزه و گلشن [illegible]	آن [illegible] که دو [illegible] سبزه و گل [illegible]
چون لاله [illegible] شاهی چو دل ز نور عشق	گر گلشن [illegible]

ساقی بیم تو عقل و جان رفت	می ده که کلفت از میان رفت
شد تاب و توانم اندرین راه	من هم بروم اگر توان رفت
تا شد دو رخ تو [illegible]	کام دل [illegible] روی جان رفت
من بودم و دل که [illegible]	آن نیز بجای [illegible] رفت
شاهی که چو لاله [illegible]	با داغ [illegible] جان رفت

۲۲۲

چو [illegible] از رخ او [illegible] چاک افتاد	گر [illegible] شده [illegible] چاک افتاد
[illegible] تابان [illegible]	باز [illegible] آمد و این شعله [illegible] افتاد
[illegible]	هم [illegible] خطرناک افتاد
[illegible] رخ و عارض [illegible] تو بود	[illegible] لاله [illegible] بر خاک افتاد
تا [illegible]	[illegible] افتاد

کو آن دل که [illegible] نیست	که [illegible] رخ تو [illegible] نیست
[illegible]	که [illegible] نیست
[illegible]	[illegible] قابل صحبت نیست
[illegible]	[illegible] نیست
[illegible]	اگر هوای [illegible] هیچ صورت نیست
[illegible]	که در جهان [illegible] مروت نیست
[illegible]	[illegible] هیچ [illegible] نیست
[illegible]	[illegible] حاجت [illegible] نیست
بازار [illegible] خلق [illegible]	ز کوی خویش [illegible] نیست

کدام غنچه که در چشم چمن نرفت / کدام فتنه که در زلف یار نرفت
درون سینه ز داغ کهن نشان چشتم / بهیچ گوشه ندیدم که یادگار نرفت
الا ... ارادت در دست دوست / درین مقام چو کاری ... نرفت
هوای عشق چو گردی دلا و ... / هزار بار ... که کار نرفت
اگرچه پرده ... تو خاک شد شایسته / ... دل ... نرفت

صبا ز زلف تو بویی ... داشت / دلم در جهان ... داشت
جهان ... از ... تو / خطا چه شد ... داشت
بهار آمد و ... بلبل نماند / گر ... گل ... داشت
دلم گر جفای کسی ... بود / ... داشت
بکام شاهی رفت ... / گر ... داشت

هر که بگذشت و ... عاشق کاری نیافت / چشم ... نیافت
... ز کوشش ... / گر ... هیچ بازاری نیافت
... / آن که ... گرفتاری نیافت

چو لاله دل چو صبا طرف ... کرد / در فضای او گلی گر یافت بی خاری نیافت
شاهی ... گنج ... نیافت / ز آنکه ... دل ... نیافت

هر که عاشق ... باغ نرفت / هوای کوی تو آتش ... داغ نرفت
... عاشق ... کرد / ز کوی ... نرفت
... / کسی بخانهٔ تاریک بی چراغ نرفت
... / گر آب دیده ... داغ نرفت
... / غزل سرای ... زاغ نرفت

... / ز سودای ... نماند
... / از آن آتش ... نماند
... آمد ... / ... نماند
... / گر هیچ امید ... نماند
... / ... مقصودی نماند

٤٥٥

٢٢٣

گفتی خبر دوست شنیدی چه شدت حال
دل ناوک مژگان ترا چشمه سپر کرد
زان به هوای حرم از کوی تو دور
صد چاک شد از [illegible] قتال [illegible]

ایمانم [illegible] پرسش [illegible] خبری داشت
پیکان تو چون [illegible] دل [illegible]
خود کوی تو در روضه [illegible]
[illegible]

مرا که با تو دوری همه [illegible]
[illegible] در دو غم در دل [illegible]
[illegible] امید [illegible]
پری [illegible]
خط [illegible]

[illegible]
اقبال تو [illegible]
در [illegible] جای [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] تو پا بسته [illegible]
[illegible] خیال [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] عشق در سر [illegible]

[illegible] تسلیم [illegible]
قدم [illegible] عبادت
[illegible]
[illegible]
[illegible] شوق [illegible]

[illegible]
شب [illegible]
درین صحیفه [illegible]
عجب [illegible] خواب [illegible]
[illegible]

چو تیر غمزه‌ات [illegible] نشانهٔ اوست
دلیل سوز دلش [illegible] عاشقانهٔ اوست
که هر چه می‌نگرم نقش کارخانهٔ اوست
مرا که شب همه شب گوش بر فسانهٔ اوست
چگونه دیده [illegible] ترانهٔ اوست

خطش [illegible] برآمده است
دل [illegible]
[illegible]
هر شب [illegible] زلف پریشان [illegible]
[illegible]

آری بنفشه با گل [illegible] آمده است
بر طرف لاله سبزه [illegible] گلشن آمده است
چون سبزه [illegible] آتش آمده است
صد آه [illegible] مشوش برآمده است
چون قصه [illegible] پریوش برآمده است

[illegible] دل آمده است
[illegible]
[illegible] گل یاسمین [illegible]

بازم ز عشق [illegible] مشکل آمده است
این نکته [illegible] دل آمده است
تا [illegible] آب [illegible] حاصل آمده است

457

224

نکو کرد سجده محراب ابروت | مردود شد ز قبله که نا قابل است
ای مدام حس کرافتاده مثال | ز آب دیده خود در گل است

ابرو ز من متاب که دل دردمند تست | تیری که خورده ام ز کمان بلند تست
ای بو کشوری که تو [illegible] | آزاد [illegible] که گرفتار بند تست
زلفی بتاب رفته و ابرو گره زده | چاره [illegible] کان کمند تست
ای [illegible] | [illegible] کام [illegible]
[illegible] که شاهی [illegible] کینه است | [illegible]

خلق را [illegible] کباب از چشم پرخون منست | در جگر پرکاله [illegible] جگرگون منست
خاک آن ره [illegible] لیکن [illegible] | [illegible] از خون [illegible]
[illegible] | لیک عنوان [illegible] بیرون منست
کارم از سوزش [illegible] | [illegible] قانون [illegible]
[illegible] شاهی [illegible] در کوی تو | آیا [illegible] که مجنون منست

ای [illegible] ایام [illegible] بنیاد | روکه عمر [illegible] مبارک باد

دل سپر [illegible] | بو چه [illegible] بر رهبا
[illegible] بادو [illegible] | کز [illegible] شیم [illegible]
[illegible] کار [illegible] | عیش [illegible] محنت [illegible]
[illegible] بنده [illegible] | ای غلام تو بنده [illegible]
گفتی [illegible] شاهی [illegible] | کاشکی [illegible] چنین نمی افتاد

[illegible] چند | بازاری که در پای تو [illegible]
[illegible] | [illegible] جگری چند
چون لاله [illegible] دل [illegible] جگر | ای چشم [illegible] زری چند
[illegible] | [illegible] اقبال تو [illegible] چند
[illegible] گل رعنا | [illegible] خبری چند
[illegible] اسیران [illegible] عشق | [illegible] در بدری چند
شاهی [illegible] عشق [illegible] | [illegible] خطری چند

جان [illegible] تو [illegible] کس [illegible] | دل [illegible] کنند
[illegible] تو [illegible] | [illegible] کنند

٤٥٩

٢٢٥

اگر این بار ز جان بردم رخت
دل اگر گریخت از آن شکنج رفت
رازدهی از گوی خویش شاهی را

وگرم عاشق و بی‌کس بکند
آمدم روی از این پس بکند
انچه کردی تو بکس بکند

باز آی که دل بی تو سر خویش ندارد
از آنکه رسید آنکه دل از تو بر چشم
از دوری تو ذوقی نبرد عاشق بیچاره
گر لطف تو ما را ننوازد چه توان کرد
تا عشق درین واقعه شد بر سر ساید

یار تو از جان رنگی چشم ندارد
آنکس بود از چشم تو کرشمه ندارد
در بند تو بگریزد اگر دل ز رشته ندارد
پیش تو عجب گر سر درویش ندارد
فکر از حیرت مصلحت اندیش ندارد

گر من از رنگ تو رفتم دل شیدا با تو
من خود آواره شدم لیکن دل ما خود را
چاره باقی رقصه دوری بس زند طبل رحیل
عاشقان را زود رفتن دل رقیبان [illegible] رفت
ای صبا از زاده یاری رفیق ما بوی

تیغ داد شد طبیبی [illegible] جان اینجا با ما
پرسشی می‌کن که در کوی تو تنها ماند
کو زبان محمل که در خار راه در پا بماند
بیدلان را در فراقت پیشه و سودا بماند
رو که شاهی را نظر بر صورت زیبا بماند

481

226

جان در بر تو در ملامت افتاد
گشتم هوس ندیم عشقت
تا کار من بجان رسیده
از تیغ جفا کشیده لیکن
[illegible]

ور عشق بدین علامت افتاد
خود عاقبتم ندامت افتاد
دیدار تو با قیامت افتاد
بر جانب ما خواست افتاد
زاهد ز [illegible] سلامت افتاد

[illegible] گل کس تاج آمد
[illegible] خون دلم آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیرون جامی که دیگر باغ در چشم چراغ آمد
گر زلف گلش نصیب [illegible] داغ آمد
[illegible] که شود دل مگین [illegible] داغ آمد
کر دیوانه [illegible] بوی بهار اندر دماغ آمد
[illegible] که چشم [illegible] فراغ آمد

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
یک امروزی ز مهتاب آلوده دیدم روی او دوم
[illegible] تا یار من [illegible] در راه عدم گردم
[illegible]

همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
کسی را جان کی ماند اگر ماهی چنین باشد
خوش [illegible] که همراهی چنین باشد
گدا [illegible] گاهی چنین باشد

[illegible]

تحفه رنگ شاهی تیغ را قسم بر سرت زردی	زخم تو صید بی زین دولت که نگاه [illegible]

لبالب است مردم ز چشم در تماشای تو [illegible]
یک شب ای شمع بتان در کنج تاریک ما [illegible]
[illegible] که از زلفی رود [illegible] بسته
[illegible] که [illegible] لب [illegible]
گفته [illegible] شاهی گم گشت از کوی [illegible]

پاره‌های دل ز راه دیده بیرون [illegible]
تا به پیش [illegible] شاه [illegible]
دل که صد جا داغ دارد همچنان [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] دل [illegible] عشق [illegible]

جان که در شیوه خوبی [illegible] می‌گویند
تو که کرشمه کنان میروی به جان خوبان
دلی که می‌شود از اهل هوس گردان
[illegible] دامنش گره
به تیغ عشق تو شاهی ز جان شهید بلاست

برای کشتن [illegible] تیغ ستم [illegible]
ز شرم روی تو [illegible]
[illegible] مشکین [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
گر خون او [illegible]

زلف تو پریشان [illegible] آب نماید
چشم تو محالست که بر حال من افتد

لعل تو با لب شکر آب نماید
بختم مگر این واقعه در خواب نماید

[illegible]

[illegible]

[illegible] زر چیار تو پیداست
در شیشه صافی بنگر باده رنگین
شبها که بغلطد بسر کوی تو شاهی

هر جا که رود روز مهتاب نماید
چون عکس گل لاله که در آب نماید
خار [illegible] بستر سنجاب نماید

[illegible] گل [illegible] آمد
[illegible] پیدا شد
[illegible] باغ
[illegible]
جام شاهی [illegible]

گل [illegible] چمن [illegible] آمد
گر صبا مشک فشان غالیه آمیز آمد
گل [illegible] سبزه نوخیز آمد
[illegible] پرهیز آمد
خار [illegible] که ز لال طرب آمیز آمد

نصیب من ز تو [illegible]
نیاز من [illegible]
غبار کوی تو در چشم دیده ام [illegible]
تو میروی و ز هر جانب خلایق شهر
[illegible] شاهی

خوشم که یاد دست [illegible] می‌آید
[illegible] عبادت [illegible] می‌آید
[illegible] خاک راه می‌آید
[illegible] که شاه می‌آید
که آب تیره [illegible]

[illegible]

رفت آنکه همه میل تو مرا در پی بود	دین و دل شد و میل پیکان تو کیشی بود
آن غمزه چو بر دل از چشم سیه کرد	در رسته کمند تو گرفتار پی بود
آمد گل و هر مرغ هوای چمنی کرد	آزاد ز گشت آنکه او پر قفسی بود
وقتی همه پیش از هستی بوی تو ز باد	آنها همه گویی که هوا و هوسی بود
عشق آمد و هر مرغ هوای چمنی کرد	زان شعله که تاراج شد از خار و خسی بود
در عشق توام ناله بجز نوای دو لوای	هم ناله که بود و فغان با درپی بود
شاهی که ز هجران تو از ناله و فغان	چاره به سگ کوی تو همنفسی بود

تا دل ز کف اختیار بنهاد	پا بر سر کوی یار بنهاد
آن بسته زلف او شد دل	سر بر خط روزگار بنهاد
رو دار ز تو چراغ بر گل یارم	بر جان ز دل انتظار بنهاد
زین سینه که داغهای دیرینه است	دل بر گل نوبهار بنهاد
در عشق از آن [illegible]	کاو دل قدم استوار بنهاد

خورد و یافتن چند تنگ نظری بگشاید	بسر هر مژه خون از جگری بگشاید
بر رو [illegible]	چشم بنهاده که از غیب دری بگشاید

گر درد دل بتو گفتن نیست درنی طلبند	دفتر گل را چو ره در هجر بگشایند
تا امیدی بر او بر باب طریقت گو بست	گر دری بسته شد امثال گره بگشایند
شاهی از بیشتر از زلف گره بر روی شکن	هست رازی که به هر چه گره بگشایند

پادشاه وقت گلگشت چمن آمد	غمی از کار پیر و بوستان آمد
پیشمان بود و هر آن قیل و قال	دل خونین من شکل گرانی آمد
باید چشم زان در گل بنهادم	که بوی یوسف از پیراهن آمد
پرتو شعر شب و بندی مرا خلق	چنان شنیدم اسیر بر من آمد
پیش از این دور [illegible] است شاهی	که از کوی دوست بکام دشمن آمد

عیدی شد خوبان امروز مجلس می‌روند	در دهنه آن راه می‌بر سینه و از پی می‌روند
گرکشی میروند شاهد و بستان آفتاب	قاصد جان شسته تنها که با وی می‌روند
چون گل و سنبل پری رویان زآب و تاب	طرفه آشفته و رخساره در خوی می‌روند
گر همه میر فستند با کمر و قامت ایوان	با نوای ارغنون و ناله نی می‌روند
پیرو شاهی ز کویت از دم میرود	بلبلان از بوستان در موسم دی میروند

[illegible]

۲۲۸

فصل نوروز است خلقی سوی صحرا میروند
رخ نمودی مردمان از چشم برابر روی
من که در شبهای محنت چشم را نم چه سود
میر و خلقی با سپه قبال کل گاه باغ
پند گویا شاهی چون پسته را دل صید

بی نصیب آنان که در وقت گل (؟) مست شوند
عید شد بار یک چنان دیده بر او رفتند
کیستان خود شید چاره دیده بر تو
تو جان آتی کز سیما باید دیده بر
حال او زنند گر روز بخواه دل شود

پیر و تو کمر زبان نشیند
من بودم و دل تو برای آن نیز
مرکس که کشی پشت با تو
کردی که زکوی دوست خیزد
شاهی بنشست یار با تو

کیست دل است بجا نشیند
خود گو که غمت کجا نشیند
بسیار بروز نا نشیند
دیده و چو تو تا نشیند
کین با تو بی سر نشیند

عمری دهان تنگ تو ام در خیال بود
رفت آنکه در مسایل عشق در شوق
گفتم رسید میان تو ام باز در کنار
شرم ایش که بچه برا پیش اربت

جانی که رسید زاعمر کم محال بود
زاهد و عشق دیا تو جواب بسوال بود
کنار که آنچه تو دیده خیال بود
آن سر که سیاه است پایمال بود

از غم کشت که کشتی در این غزل
از بی بگو زلف تو آشفته حال بود

فصل گل خوبان چو بزم عیش صحرا میکنند
تا زمین عشق دیده زیب جان من
دیده تا امل باشد بر جهان ای دریغ
جان لبهای سکون های در بجا زنند
از ملامت پوشد شاهی کن پیکر جان

تا سه قرار زنده و داغی بر دل شیدا نهند
شیر مردان بلاکش در این عو غا سند
آه اگر آینه پیش چشم بیا بسند
تا زچهوی چهره جان پیر جای بنند
هر کجا زخمی رسیده او عیش ابلاسند

چو لعل چوگان زلفت در نظر دید
تا دم در عشق کرد زنا کاه دیدم
صبا کردی که چو تو برتافت
دلم زین پستان بخار از آن
لعنت صد جنت در جان کرد
دل از کوی تو کرده کعبه
چو لاله داغ بر دل دیده

پریشان گشت حال تو دو کردید
دلم چندین ملا زان کرده دید
از این غم نا خوش جگر دید
که از گل بوی گردون در دید
که دیوار ما کو تاه تر دید
اگر گر دیده آب رود ز فکا دیدم
ترا ما چنبر و بر کلها تا دید

229

237

[illegible]

سپه لاله گر چه تو مقام کنند	بوقت ترک تنگ [illegible] نام [illegible]
از نیستان شهر [illegible]	فشاند پس تو [illegible] کنند
سنی که خوارم گویی تو عجب	[illegible] چه احترام کنند
نه ما با حقیقت جان [illegible]	[illegible] کار [illegible] تمام کنند
تو نه زندی نه زاهدی ساشی	می گویی [illegible] به نام کنند

یا خط بر روی زیبا [illegible]	[illegible] گلبرگ [illegible]
ور چه [illegible] زود پستان [illegible]	خویش را چه [illegible]
سنبل [illegible] گلکش	طره [illegible]
ای نصیحت گو [illegible] خاک درش	گر [illegible]
نیک [illegible] دل [illegible]	شاهی [illegible]

دیر با [illegible] که بود خانه	[illegible] که بود خانه
پیش [illegible] گوشه چشم	[illegible] که بود خانه
لطف مردم که [illegible]	[illegible] که بود خانه
دل [illegible] آشنا که بود [illegible]	[illegible] آستان که بود خانه

[illegible]

۴۳۹

[illegible]

سپه [illegible] کوی [illegible]	دیر چون [illegible] که بود خانه

با زین [illegible] کسی دارد	با این دل [illegible] جایی [illegible] دارد
[illegible]	خوش [illegible] دارد
[illegible]	[illegible] کسی دارد
[illegible]	[illegible] دارد
از کوی [illegible]	[illegible] دارد

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] جان [illegible]	[illegible]

دل [illegible] گرفت [illegible]	[illegible] برای خود [illegible]
[illegible] جای لطف	[illegible]

۲۳۰

[illegible]

یارم بخون من کمین داشت
زد تیر و بنام سپر کی عشق
شاهی چو حباب می نیابم

خاک که غم تو بس مرد گرد
درمان غم تو نا مرد گرد
آمیل یاران چه ... کرد

پیکان غمزه را چو تابان آب میدهند
خاک رهش بمردم چشم ... رسید
مژگان تو که یاری آن چشم می کنند
سیلی بیابان هر قطره ما را از روی ...
شاهی بمجلس غم ازان مرد روز دست

اول نشان سینه جانان میدهند
کین تو با ... آب میدهند
تیغی کشیده در کف قصاب میدهند
صد خار را از بهر یک آب میدهند
کش ساقیان دیده ... میدهند

عیدست و خلقی هر طرف در کشتن یار خود
هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن
گفتم که بود رسم تو غنچه بر اهل جنون
گر راز دل گفتمی در خاک خون می شستمی
در جای فغان شد خون دایم بدل در کشته کو
تو سیمگون ... زده بخت بوستان

مسکین من عنبر دل حیران شده بکار خود
هر کس بجای ... دل افکار خود
من نیز بخینم ... دل ... خود
هم مجلسی گفتی ... دل ... خود
بیچاره من محروم ... دیده ... دار خود
پیش تو ... شرمنده ... خود

۴۷۱

۲۲۱

شاهی ز تو ... اشتادم ...
چون غنچه پنهان ... بماند ... گفتار خود

هر کس که ... گل گوشه باغی دارد
من ... کوی خوشم گر ... جیجوان
لاله ... خون آلود
ای ... مگر ... رست
... زلف ... شاهی

... کوی تو از روضه فراغی دارد
مجلس خرم ... آراسته باغی دارد
هر کرا ... هوای تو دماغی دارد
گر کسی روی تو ... چشم چراغی دارد
... داغی دارد

... در دل ...
گر دیده ... زلف ای حکیم
تا داغ دل چشم ... بود
گل از روی ... انفعال
... لعل ... جان

بکوی ملامت ... می برد
ترا هم ... جنون می برد
لبش ... خون می برد
ولیکن ... بیرون نمی برد
از آن چشم خونخوار ... خون ...

... اگر دل ... بود
... چمن ... داغ

در چمن طره تو ... کند بود
گمان بزم را ... ناپسند بود

٤٧٣

[illegible]

هر که گوید تو [illegible] خویش
[illegible] پیش رخ [illegible]
شمع [illegible]
آن گل [illegible]
[illegible] شاهی [illegible]

[illegible] گرد آن خویش
آن گل [illegible] خویش
باد [illegible] خویش
جا به جا [illegible] خویش
مرغ [illegible] خویش

کی [illegible] عشق [illegible] گلرنگ
ز خون [illegible] پیاله [illegible]
اگر به باغ [illegible] گیرم
[illegible]
عجب [illegible]
[illegible]
[illegible] عیش [illegible]

چو عندلیب [illegible] آهنگ
که لاله [illegible]
چو غنچه سر [illegible] دل تنگ
[illegible]
[illegible]
هنوز غمزه [illegible] جنگ
[illegible] گیسوی [illegible]

ای [illegible] غم تو حاصل من [illegible] داغ هم
[illegible] دل [illegible] زلف [illegible]

[illegible]

دشوار می‌نمود [illegible] باغ دل
القصه فراق تو [illegible]
[illegible]
[illegible] که چشم تو دل
شاهی [illegible]

چون مرغ دل [illegible]
[illegible] وصال [illegible]
[illegible] همت [illegible]
کان مرغ [illegible]
عمری [illegible]

چو باده ساقی آن قدح لاله گون بگرداند
صبا ز لعل تو با غنچه [illegible]
به پیر عقل [illegible] برای خدا
گرفتم آنکه براند رقیب از در تو
ز لوح وصل [illegible] شاهی

دلم خیال لبش در درون بگرداند
هزار بار [illegible] چون بگرداند
عنان ز صحبت [illegible]
دل مرا ز وفای تو چون بگرداند
[illegible] گردون دون بگرداند

دل بی رخ تو جانب گلشن نمی‌کشد
بخرام سوی باغ که گل [illegible] تو
[illegible] روز
ای بخت خواب رفته کجایی که در فراق

خاطر به سوی لاله و سوسن نمی‌کشد
[illegible] نمی‌کشد
در بزم عیش باده [illegible] نمی‌کشد
[illegible] که دشمن [illegible]

[illegible]

سحاب زهره مجلس ما رفت شمع
چو کوکب از پیرهن می رود برون
ویرانه است گلشن عالم که هیچگه
پیدا نمی کند بی فروغ رخت چو شمع

تا شمع گوش بشنید چراغ هم
گلگشت و بوستان و تماشای باغ هم
بلبل بدان طرف [illegible] و بلکه زاغ هم
داده مه تو نور همه عالم فروغ هم

بر بوی تو هر روز بگشت چمن آییم
چون غنچه دل داریم از اندوه تو پر خون
درمانده شد از نادیدن خلق که هر روز
یارب ز چه یاد از پرده [illegible] گه خوردم
عشق تو بدید [illegible] نام برآورد
من طوطی و چشم تو [illegible] گرفتار
دیگر [illegible] پی [illegible]

گریان تماشا که [illegible] چو چمن آییم
چشم مکن از رخ که [illegible] پر [illegible] آییم
گویند بیا [illegible] کوی [illegible] آییم
روزی مکن [illegible] ما خویشتن آییم
آدم [illegible] پرشکن آییم
گو [illegible] روی تو [illegible] چمن آییم
از بادیه عشق تو گر ما بوطن آییم

تو شهریار جهان و ما غریب شهر توایم
دوای دل [illegible] جام جم ما را
زلف [illegible] رحمتی بنه

وطن گذاشته بی خانمان [illegible]
که نازپرور [illegible] بهای [illegible] توایم
گر پایمال حوادث [illegible] توایم

۴۷۵

چو لاله [illegible] دو بهار عارض تو
[illegible] مشهور عالمی شادی

دو [illegible] ز لعل [illegible] توایم
[illegible] شهرت [illegible] شهر توایم

[illegible] که بر جان زدی [illegible] شدم
ره صلاح چه پویم چو عشق [illegible] دیدم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وگر شراب [illegible] پاک [illegible] شدم
[illegible] روی [illegible] پرست شدم
که زیر پای سگانش چو خاک پست شدم
[illegible] زلف تو دیدم که پای بست شدم
چنین که بسته آن زلف پرشکست شدم

۲۳۳

ای چشمه ز نور دهان مردم
[illegible] من [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] سگان [illegible] دل
[illegible] دهان [illegible]

چشم تو بلای جان مردم
ویران شده خانمان مردم
[illegible] مردم
[illegible] میان مردم
افتاده چو [illegible] زبان مردم

ما [illegible] کوی تو با خاک [illegible] نشیم
گر جام باده [illegible] بخون جگر نوشیم

[illegible marginal text]

چاپان ما مگو که درین نقش شاکریم	تقریر ما مکن که چنین هیچ خوشیم
خون خورده‌ایم و دوش خرابیم باده	دیگر ده شراب و دادم که بیرون خوشیم
جان از بهای تحفه جانان تو عزیز	غافل مکار ای برکه دین مختصر خوشیم
شاهی سپاه قرب و کرامت پیاده	باروی که برانده ماند بیرون در خوشیم

دلا ز شوق تا چند یار غم باشیم	کجا بت ای که دو یک پاره هم باشیم
ز پیوند عشق تو گشتیم سربلند آری	سگی به ترنم مرغ تو محرم باشیم
هو عاشقان تو پا پس گشته در پات	ابیات پنگ کامسیر در قدم باشیم
ز تاب حادثه چون گسله کنند تیات	هنوز بسته دامان زلف خم باشیم
هو هست کعبه مقصود کوی او شاید	درو مدار که محروم از آن حرم باشیم

ای دل تمنای تو در پیش نهادیم	چو خاتم کشیدی بر سر تسلیم نهادیم
پیکان تو چون از دل مجروح کشیدیم	صد بوسه پیکان از پی تعظیم نهادیم
در پیش تو و از دل مشتاق جان یاد گرفتیم	انگشت تو بر تخته تعلیم نهادیم
از فکر جهان فارغ و آزاد نشستیم	تا پای درین ورطه پر بیم نهادیم
هرچند درین بیت ز همت یاد [illegible]	ابرار که ما جمله به یک نیم نهادیم

[illegible marginal text]

۴۷۷

سرتا سر پیشانی بت می‌دارم	ز تاک دامنش دو بوسه‌ای ندارم
رندان دوری ابنای زمان [illegible]	خوابگاه وصل بویی ندارم
پیغام جو در پیش چپ [illegible]	که جای دیگر بیاده [illegible] ندارم
زنار خم پیچیده چون [illegible]	از آن گلی گفت و گوی ندارم
کو عاقبت خون شاهی ریزیم	که من تو جز این آرزوی ندارم

دل را چنین ز زلف دلدارم بسته‌ام	در دیده لبش طمع خام بسته‌ام
[illegible] کعبه کو پیش طواف کرد	چون عزم حج بام کرده احرام بسته‌ام
[illegible] کرده بود [illegible] چون او	تهمت مگر که بر دل بدنام بسته‌ام
[illegible] بوستان تو [illegible] نو بهار	پرواز ما مجوی که در دام بسته‌ام
[illegible] بیت شاهی [illegible] آواز	با دیده ما از رخ تو تا کام بسته‌ام

۲۴۴

هر شب به دل حکایت خود در میان نهم	جان را به پیش عشق تو در رخ نهان نهم
هر دم چو [illegible] بیت در آن گاه بشی	از رخ نیاز بر آن آستان نهم
حافظ که آیم ازین و رخ بر کنار	ای محرمی که راز با او در میان نهم

[illegible marginal text]

با شوق که شرح دهم از بیتابی خویش
بر دل گل محنت رنج هر کس که آگاه
شاهی حکایت از لب لعل تو گوید

صد داغ تازه بر دل از تو دارم
همچو صبا زده ست تو بر در جهان خم
طوطی کجا چو شاهی شکر شکن در دهان

می شد گمان رخ زیبا دیدیم
شبی دیدیم پر خون زیر پاش
تو تا شنودی که رخ بودم آزاد
شدم خاموش در ضعیف و تا
چه افتادت عشق این رسوایی

شاهی زبان گل چها دیدیم
زنهار دهی چشم زیر پا دیدیم
ترا دیدم و کر خود را ندیدیم
که از تنگی چمن را جا ندیدیم
تماشا کن که چسان رسوا ندیدیم

بر طرف وصف عالیم محکم است این
گفتی که غلام هر سگانیست درین کوی
عمری است پی این مرحله همچو دم و از
چون سگی کان جسم مسکین زدی من تنگ

ای مه ورق لاله رخسار تو هم است این
ای من سگ کوی تو ز لطف و کرم است این
از دوده عشق تو دل هم است این
گیرم قافله را تو شه راه چه است این

شاهی که اسیر است جان غمزه خونخوار
خونش نتوان ریخت که صید و دست این

[illegible]

چو درین کار شد و با تو بر کار زمان
دل [illegible] عشق یار زمان
در قفس مرغان گرفتار زمان
عشق را با دل [illegible] بازار
گل حمایت درین غنچه و خار زمان

[illegible]
[illegible] که [illegible] وقتی
بلبلان چمن [illegible] از گل
[illegible] کوی شده
شاهی [illegible]

از دیده [illegible] شبی چون
آن سبزه نورسته [illegible] گلگون
[illegible]
سا کن شد آتش درون [illegible]
که گذشت همه عمر افسانه [illegible]

[illegible]
[illegible] گل [illegible] گذشته
[illegible]
[illegible] شعله [illegible]
[illegible]

گر [illegible] غنچه باز کن
مطرب [illegible] پاز کن
[illegible] که [illegible] راز کن

[illegible] گل [illegible]
[illegible] بهار [illegible]
[illegible]

ای جام باده بر کف و فارغ ز ریب رب
ناید که بر جهد ای مار رنگ شب
ای کار من فریب چو برگیسوی ات باز
شاهی چو بر میکده نجواند ذلت ...

ساقی خیز میکده در فراز کن
یارب که گنج فاش نیاز کن
بگذشت روزگار ... چشم باز کن
خوش ... چه بسیار آمد دراز کن

بار محبت از تو گرفتن نمی توان
جاروب آن ره از مژه کردن ولی چه سود
از راه ... دارد ولی ...
بسیار گفته سخن ز لبهای ...
شاهی نثار اشک تو در پیش باد هوا

در عشق حالتی که گرفتن نمی توان
چون کوی دوست ... رفتن نمی توان
یادی ز ... گفتن نمی توان
اسرار عشق ... گفتن نمی توان
کان جز ... گفتن نمی توان

چشم تو خورد باده و من در خمار از آن
بیمار عشق را ز دوا ... فایده
آغشته شد چو خون شهیدان عشق خاک
چون لاله زار ... که شسته اند
شاهی وفا مجوی ز اهل زمانه هیچ

آن ... شوخی من شرمسار از آن
فارغ مشو ای طبیب که ... از آن
ای گل ... بهر نوبهار از آن
بر سینه ... داغ یادگار از آن
... نشان نداد درین روزگار از آن

ای ... خبر یار من بگو
اندوه بلبلان ... صبا
لعل تو را ... عیسی ... نفس
چون ... دهان ...
شاهی ... جان بگو

با بلبل از ... سپیده و چمن بگو
در نوبهار با گل ... سخن بگو
من مردم از برای خدا ... سخن بگو
گر ... جام ... بگو
گر ... عشق این همه با خویشتن بگو

ای در دو دیده ... مستان ... تو
... غیر ...
با خود ... داده ایم ز ما برده ای دل
ای ... رنگ بهار ... عار
شاهی ز رنگ ...

جانم ... جنگ تو
گردن نهاده ایم ... چنگ تو
ای خاک ... رنگ تو
خالی مباد این چمن از آب رنگ تو
آری ... تنگ تو

عیسی ... یار و ... از او
... دم باز گفت
... خون بریزیش

آن به که ... خویش نهان ازو
تا چند ... آستان ازو
... بر تو ... جان ازو

٤٨١

٢٤٦

قمری ز بس که ناله و فریاد کرد دوش
دلبر بتخت عهد ز یاران [illegible] رو
وقتی بناز بالش گل تکیه گاه داشت
شاهی که بی تو سوخت به پیش داغ [illegible]

تا [illegible] بخواب شد باغبان ارزو
ما را بهیچ روی نبود این گمان ازو
بلبل که یاد می کند این زمان ازو
خون [illegible] که بی نشان ازو

ای [illegible] برابر روان کرد
[illegible] دهان تو از غنچه [illegible]
شاه [illegible] طره [illegible] پست
چون گل ز روی [illegible] می کرد [illegible]
شبها چو چنگ ناله شاهی ز زلف او [illegible]

[illegible] لب [illegible] روان کرد
[illegible] قامت [illegible] زبان کرد
[illegible]
[illegible] غنچه [illegible] بیان کرد
[illegible] کمان کرد

ای که [illegible] در چمن [illegible] آمده
همچو گل [illegible] سفر
[illegible] زلف [illegible] هم
[illegible] بالاش [illegible]
شاه [illegible] بهره که تو

چشم [illegible] آشفته [illegible] آمده
[illegible] بر ارباب [illegible] آمده
[illegible] بسیار [illegible] آمده
بر [illegible] خواجه که با همت پست آمده
کشته ان [illegible] لب باده پرست آمده

[illegible] مطلق کمر [illegible]
[illegible] پیش تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] شاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برابر [illegible]

اگر زلف تو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] اگر این هم [illegible]
[illegible]

۲۳۷

۴۸۴

غم ز بود رقیب است در عشق
رایان چیستی [illegible] تماشایی

اگر از یار بودی غم نبودی
بنای عشق اگر محکم نبودی

کمال از پی [illegible] کوی یار دولت برده
ز دو خوبی تو بی باخت [illegible]
[illegible] که بیمار شد [illegible]
دلبر [illegible] بیگانه شدن عادت [illegible]
پیش ابروی تا [illegible] قضا [illegible]

کوی عشق [illegible] عبادت برده
آنکه مقصود به سودای [illegible] عبادت برده
شنیدم که [illegible] عبادت برده
دل عشاق [illegible] عبادت برده
روز [illegible] که محراب عبادت برده

[illegible] تا نگری [illegible]
گو که یار و گر خانه [illegible] دل تو
ابر [illegible] عالی [illegible]
[illegible] و اهل [illegible]
[illegible] تماشای بزم [illegible] تماشایی

پری [illegible] خوش [illegible] نگری [illegible]
کدام یار چه [illegible]
تو حالت دل دیوانگی [illegible]
[illegible] دیوانگی [illegible]
[illegible] خود چاره [illegible]

زهی روی تو [illegible]
[illegible] از سنبل [illegible]

حیات [illegible] که [illegible] چشم
شراب عاشقی [illegible]
غم ز لف [illegible]
غم ز لف [illegible]
[illegible] تماشای

تو چند از خیالی بوده [illegible]
[illegible] خورده غم [illegible]
تو چند از خیالی بوده [illegible]
[illegible]
قدم در [illegible]

[illegible] زلف [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] عشق شد [illegible]
[illegible] زلف [illegible] تماشایی

[illegible]
[illegible]
[illegible] قدح [illegible]
قول مطرب [illegible]
[illegible]

[illegible] کوشش [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بسیار خوردن [illegible]

که روزی [illegible]
[illegible] مرغ بریان خوری
[illegible] چندان خوری
[illegible] غم [illegible]

[illegible]

پوشیده ز استیلای طبع پارکار	بود زمرا کراکب چو ... جوینی
چو ... بسی ... بسیار از فلک	که حرباشی ار ریک ... جوینی
بپای خود رفت باید گور	چو براشتهای کیسان ...

در جیع ما وریان مصیبتی است ما را	کاپیاب ... که ...
ازدهای ... هرکس گرفته جایی	چون دور ... ما ... آزکرده
لب ... پیا ... خلقی بکام ...	ازدور چو ... گردن دراز کرده

شبی ... صراحی ... شمع	که ای ... مجلس ...
ترا ... قدر ... قدح	...
... شنیده	تو ...

درین دنیا چو ...	که ...
کسی را ... داد ...	که ...

... دلب تو ...	دارند ... عیش جهان

... کم لبت ...	ابشه که ... مبدان
...	در کوی تو ... اخلاص شده
... خواص شده	بر ناله ... فرشته رقاص شده
... نشند ان بهار	... اندر ...
...	چون ... ثابت ...
... گرد	لاله ... دیده ... گرد
...	قمری ... در گردن کرد
... آورده	در دل حق ... آورده
... کرده	ای عمر تو ... صفا آورده
... بر گردی ربی	در راه وفا ...
... شو اندر ره ...	تا ... پای بوس ...

[illegible]

راحت طلبی بداده و هیچ [illegible]	آمده [illegible] طلب [illegible]
لعل از رو گل چو داده [illegible] بقا	خوش [illegible] وقتی [illegible]

ای همنفس که با توام [illegible]	[illegible]
لطفی بکن و بگو که من [illegible]	چندانست که قیمت [illegible]

در حلقهٔ عشق [illegible] هر کس	[illegible]
گفتی که [illegible] در پر [illegible]	[illegible]

شام رمضان [illegible]	با غوره [illegible]
خوبان [illegible] بازار ملک	چون آب خضر [illegible]

[illegible] آتش سودای تو در هر جانی	[illegible]
[illegible] خواجه [illegible]	[illegible]

[illegible]	از مرده کفن ز مرده [illegible]
[illegible]	هر جا که نمک خورده نمکدان دزدد

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] کاری [illegible]

[illegible]	[illegible] پای دل [illegible]

[illegible]

[illegible] الاوراق

به اضعف عباد الله الباری

محمد حسین بن حاجی محمد

[illegible] که [illegible] کس [illegible] باشد

[illegible] علی

۴۸۹

۲۴۵